بسم الله الرحمن الرحیم

مخفی نماناد متن این مجموعهٔ معرفت محتوی بر دو کتابست یکی دیوان قصاید و غزلیات موسوم
بکوثرنامه از نتایج طبع وقاد نقاد الهام آئین جناب مستطاب اکمل الکاملین و قطب العارفین فی عصره
سید السادات و منبع الکرامات و السعادات فخر العلماء و الحکماء مولانا الاکرم و مقتدانا الافخم
آقا میرزا ابو القاسم ذهبی الشیرازی المشهور بجناب آقا میرزا بابا متولی باشی بقعهٔ متبرکه مبارکه حضرت

شاه چراغ سلام الله علیه و علی اجداده الطاهرین است و دیگری کتاب ولایت نامه از تصنیفات
جناب عمدة الاولیاء الکاملین و زبدة الاصفیاء الراسخین قطب فلک هدایت الشیخ الواصل الکامل
المکمل فی عصره مولانا الاکرم آقا محمد هاشم درویش شیرازی قدس سره العزیز میباشد و در حاشیهٔ کتاب
هم اولاً دیوان قصاید و غزلیات جناب مستطاب آقا محمد هاشم درویش قدس سره العزیز مرقوم شده
ثانیاً بعضی غزلیات جناب اکمل المشایخ العظام و زبدة الاولیاء الکرام آقا میرزا عبد الکریم زنجانی الملقب براضی الدین
قدس سره العزیز نوشته شده است چون احوالات و شرح حالات جناب مستطاب آقا محمد هاشم
درویش قدس الله سره مفصلاً در دیباچه ولایت نامه نوشته شده است علیهذا مجملی از احوالات

وحالات جناب مستطاب آقا میرزا ابو القاسم قدس الله سره و فرزند روحانی معظم الیه جناب میرزا
عبد الکریم قدس سره برای تبصره اخوان عرض مینماید جناب مستطاب آقا میرزا ابو القاسم الملقب
به آقا میرزا بابای ذهبی المتخلص براز ابا عن جد از اجله سادات عظام و علماء فخام مملکت فارس قریب بمقصد
سال بل متجاوز است در بقعه متبرکه حضرت شاهچراغ سلام الله علیه و آبائه اجمعین منصب جلیل متولی
باشی گری را داشته اند و از طرف مادری هم نوه جناب آقا محمد هاشم درویش و جناب مستطاب سید الموحدین
و قطب العارفین فی عصره اکمل العلماء و الحکماء السید السند الامجد سید قطب الدین محمد قدس سرهما العزیز
میباشد از جناب سلطان الاولیاء و سند الاصفیاء الامیر الجلیل النبیل امیر سید علی همدانی الملقب بعلی ثانی
که جد اعلای جناب معظم الیه است همه اقطاب و ارکان سلسله علیه صفویه مهدویه ذهبیه علی صاحبها الاف
التحیه و الثنا تبعیت بحضرت ختمی مآب صلوات الله و سلامه علیه و آله اجمعین کرده صبغتیه مرضیه خود شانرا
برحسب اشاره غیبی و تعیین صاحب سلسله علیه رضویه سلام الله علیه و آبائه و احفاده بقایم مقام و جانشین خود داده
براهنمایی و پیشوایی قدم و هدایت سلاک سبیل الله معین و مقرر فرموده اند و جناب معظم الیه مولود چهاردهم از سلسله پاک
اولیاء و اقطاب و ارکان سلسله علیه میباشد از عهد شباب و ایام صبا تا مدت بیست و سه سال
که معرفت و خداشناسی را منحصر بتحصیل علوم ظاهری و مواظبت باوامر و نواهی شریعت مقدسه میدانسته اند
کمال سعی و اهتمام بلیغ با کمال زهد و ورع در تحصیل علوم ظاهری [illegible] آورده آنی و دقیقه از تحصیل غفلت
نکرده تا اینکه در مدت قلیلی از همه علوم کائنا ما کان حظ وافر و بهره کامل حاصل کرده جامع شرایط و وحید
عصر خود شدند اما از آنجائیکه مقصود اصلی و جبلی ایشان از تحصیل علوم ظاهری حاصل نشده فایده و
اثری ندیدند و در طلب و جذبه الهی هجوم آور گردید کتب قیل و قال و تدریس را بهم زده بجستجوی مردان خدا

را اولیاء الله طالب و راغب گشته در هر نقطه و هر جا از دور و نزدیک که اسمی از اولیاء الله مذکور
میشد بدون تامل عاجلاً بخدمت آن ولی شتافته درد خود را چاره جوئی میفرمودند تا اینکه خدمت شش نفر از
اولیاء الله رسیده با همه ریاضات فوق الطاقه و مواظبت بدستور العمل و فرمایشات اولیاء عظام تسکین
عطش باطنی نشده روز بروز در تزاید و تضاعف بوده فایده مقصود حاصل ننماید بالآخره یکنفر از اولیاء
عظام را که همگی اولیاء و سایرین بر جلالت شان او تصدیق داشتند سراغ گرفته با بعد مسافت
بخدمت ایشان شتافته فیض خدمت ایشان را دریافت و مدتی در خدمت ایشان مشغول بمجاهدات و ریاضات
شاقه شدند روزی از عدم تسکین عطش قلبی و زیادتی درد طلب باطنی در خدمت آن بزرگوار شکایت کرده در جواب
تبسم کنان فرمودند   آب در کوزه و تو تشنه لبان میگردی   یار در خانه و تو گرد جهان میگردی   همه ما و
اولیاء حقه که دیده اید باطنا فیض خود را از والد ماجد بزرگوار شما میگیریم اما شما غافل از ایشان در کوه و بیابان
سرگردان و حیران بوده و میباشید چون تا حال حالت شما مقتضی شناسایی نبوده این است از شما مستور
بودند حالا وقت شرفیابی و استعداد ادراک فیض از والد ماجد خود میباشد و میباید عاجلاً بخدمت جناب والد
ماجد خود بروید و چاره درد خود را بجوئید که همه اولیاء روی زمین اگر جمع شوند درد شما را سوای جناب والد ماجد
شما نمیتوانند علاج نمایند و قدرت هم ندارند   جناب معظم الیه چون این مژده غیبی را استماع نمودند عاجلاً بدون
مکث و درنگ بخدمت والد ماجد بزرگوار خود شتافته در مدت قلیلی که مواظبت بدستور العمل و خدمتگذاری
پدر بزرگوار نمودند از مقام تلوین گذشته بسر حد تمکین رسیدند و توحید ذاتی حاصل کرده و عطش قلبی ایشان
تسکین یافت و حسب الامر والد بزرگوار و اشاره غیبی لاریبی برهنمائی و دستگیری سلاک و طلاب الهی مامور
گردیدند   و این کتاب کوثرنامه در ایام جذبه از جناب معظم الیه سر زده و قریب یک کرور یعنی پانصد هزار

بیت از نظم و نثر و مثنویات تالیفات دارند مدت چهل سال کسری که در مسند ارشاد و راهنمایی خلایق

و سلاک الهی متمکن بودند اشخاص عدیده کثیره از فیض وجود مبارک آن بزرگوار از حضیض اسفل سافلین نفسانیت

با وج اعلی علیین انسانیت رسیده دارای ظاهر و باطن گردیدند در اواخر عمر سال هشتاد و دو هجری

بر حسب اشاره غیبی که فرمودند نشر فیض در عراق و خراسان و آذربایجان خواهد شد بعزم زیارت و عتبه

بوسی آستان ملایک پاسبان مولی الانس و الجان امر الله القاهره و نور الله الظاهره حضرت

علی ابن موسی الرضا روحنا و ارواح العالمین فداه بدار الخلافه الباهره تشریف آورده قریب

یکسال با میل و زارا و لیای دولت ابد مدت قاهره و علما و فضلا سلاک دار الخلافه صحبت و خدمت آن

بزرگوار را مغتنم دانسته مانع از حرکت جناب معظم الیه شده و استدراک فیض از وجود مبارک آن

بزرگوار می نمودند و در مراجعت از سفر خیریت اثر ارض اقدس هم امنای دولت علیه و اعیان و اشراف

ولایت با صرارهای تمام مانع از تشریف فرمایی جناب معظم الیه بسمت فارس شده مدتهای مدید در

دار الخلافه طهران نگاه داشتند در اواخر سال هزار و دویست هشتاد و پنجم از طهران حرکت فرمودند بعد از

گذشتن از اصفهان ندای ارجعی را از سروش غیبی شنیده در یکی از منازل لبیک گویان بطرف جنت و

رضوان شتابان گردید و جنازه مطهره اش را بر حسب وصیت که در آستان مبارکه حضرت مولی الانس

و الجان علی ابن موسی الرضا صلواة الله و سلامه علیه و اجداده و احفاده اجمعین جا و مکان معین داشتند

حمل و نقل نمودند و او قاتیکه در دار الخلافه تشریف داشتند از طلاب و سلاک و بزرگان دار الخلافه جویا

و مستدعی شدند که قایم مقام و جانشین خود را بعد از خود معین و مقرر فرمایند علیهذا ایجابا لاستدعائهم

رساله مرصاد الجاد را که از برای دستور العمل ماموریت جناب میرزا عبد الکریم رایض الدین قدس سره

بسمت آذربایجان مرقوم میفرمودند درآنجا تفصیلی از حالات و لایت آیات جناب مستطاب قطب العارفین و سند السالکین مولانا الاعظم آقای آقا میرزا جلال الدین محمد الملقب به آقا مجد الاشراف روحی فداه فرزند ارجمند سعادتمند خود اظهار داشته تعیین جناب معظم الیه را بر حسب فرمان و امر حضرت بقیة الله و حجة الله فی السموات والارضین و صاحب سلسله علیه ذهبیه مولی الانس والجان علی ابن موسی الرضا صلوات الله و سلامه علیهما و آبائهما اجمعین برای همگی طلاب و سلاک شفاها بیان فرمودند و اکنون همگی سلاک و طلاب ایران بل روم و توران از فیض وجود مبارک جناب مستطاب معظم الیه بهره یاب و از جام ولایتشان سرگرم و سرشار هستند

جناب رایض الدین میرزا عبد الکریم زنجانی قدس سره العزیز قبل از تشریف فرمایی جناب مستطاب آقا میرزا ابو القاسم قدس سره بدار الخلافه الباهره در یکی از مدارس دار الخلافه مشغول تدریس طلاب و اهل علم بوده قریب دویست نفر از طلاب و فضلا در دور ایشان جمع شده درس حکمت و اصول میفرمودند و از همه علوم کاملاً بهره داشتند از قرار تقریر جناب معظم الیه که شفاها بخود این حقیر راقم این مختصر فرموده اند اینست که بجهة تبصرهٔ اخوان عرض مینماید میفرمودند در مدت چند اقامت دار الخلافه اگرچه علی الظاهر بتدریس و مجالست طلاب وغیره مشغول بودم اما باطناً کمال نفرت از مجالست و گفتگوهای بیمعنی داشته جویای اشخاص بامعنی بوده در هر جا سراغی میگرفتم بوسایل عریضجات شرح حالت کرده استمداد همت مینمودم و اغلب اوقات روزها صائم و شبها قایم بوده

باذکار و دعاهای خیلے طویل مداومت داشتم وہیچ فایدہ مترتب نبود تا روزی در حاشیۂ
کتابے دیدہ شد ہر کس چہل روز روزہ گرفتہ ختم ایند عا و اذکار را در صحرا و جای خلوت مشغول
شود از رجال الغیب آمدہ او را بولے عصر او دلالت میکنند تا این تفصیل را دیدم از فردای آن روز
ہیکے طلاب و علما جواب کردہ گفتم چہل و پنجاہ روز من کار د ا جبی دارم و نمیتوانم تدریس نمایم پس
از آن بصحرای سمت حضرت شاہزادہ عبد العظیم علیہ السلام رفتہ جایے کو دال و خلوتے پیدا کردہ
قبل از طلوع آفتاب ہر روز بآنجا رفتہ تا غروب مشغول بودم و شبہا بحجرہ مدرسہ میآمدم تا اینکہ
سی و ہفت و ہشت روز باین تفصیل بہین روی آفتاب گرسنہ و تشنہ مشغول بودم ہیچ اثری ظاہر نشد
آنوقت از خود و ماسوی اللہ مایوس شدہ با خود قرار دادہ مصمم شدم ہر گاہ فردا تا غروب باز
فتح بابے نشود معلوم است در نطفۂ من خللے بودہ باید خود را کشت و صبح کہ میرفتم کار د بزرگے ہم باین
ارادہ ہمراہ برداشتم حوالی غروب روز چہلم کہ تازہ از اوراد فارغ شدہ بسجدہ افتادہ ملتجی بودم دیدم
شخصی باسم مرا صدا میکند سر بالا کردہ یکنفر ملایے کہ عبا و لباس کہنہ در بر داشت در پنجاہ قدمی دیدم
ایستادہ فرمودند ہمان شخص و لی را کہ میخواہید پس فردا کہ اول ماہ است بدار الخلافہ تشریف آوردہ
وارد میشود بخدمت او رفتہ فیضیاب باش جناب معظم الیہ میفرمودند از استماع این فرمایش چنان فرح
و انبساط غالب شد کہ فراموش کردم اسم و رسم و نشان پرسم مشغول جمع آوری عبا و کتاب
و غیرہ شدم کہ بر دارم و پیش ایشان بروم ہمینکہ عبا و کتاب را برداشتہ سر بالا کردہ دیدم کسی در آنجا
نیست بہر طرف دویدم دست خالے مراجعت کردم با کمال افسوس و حسرت و ندامت کہ زحمات را بہدر
دادم و اسم و نشان نپرسیدم بحجرہ آمدم شب را باآہ و نالہ بسر بردہ در نہایت اوقات تلخی کہ داشتم یکدو

ساعت بطلایه صبح مانده دیدم در حجره را میزنند بخیال اینکه از طلاب است آمده از غایت اوقات تلخی
بنای کج خلقی گذاشته جواب کردم در جواب فرمودند در را باز کن و کج خلق مباش آمده ام ترا مطلع
برسانم محض استماع این مژده غیبی بر زبان راندم بدین مژده گر جان فشانم رواست دیده در را
واکرده دیدم جناب حاجی غفور است فرمودند از جانب همان شخص بزرگوار که رجال الغیب بشما
خبر داده اند مامورم که شما را بحضرت شاهزاده عبد العظیم علیه السلام ببرم احمد وزیر را در آنجا تشریف دارند فردا
که اول ماه است وارد دار الخلافه خواهند شد زود قدری چایی درست کن خورده برویم پس از صرف
چایی در خدمت مشار الیه رفته شرفیاب حضور باهر النور جناب آقای شیرازی قدس سره العزیز گشته
بالاتفاق بدار الخلافه آمدیم و از درس و تدریس بحمد الله تعالی فارغ گشتیم خلاصه جناب معزی الیه در عرض
دو سال از توجهات پیر بزرگوار و تفضلات خداوندی از همه علایق رسته و آراسته گردیده بر حسب اشاره
غیبی از جانب جناب آقای شیرازی قدس سره العزیز مامور بهدایت و دستگیری و راهنمایی اهالی آذربایجان
گردیده و مدت پانزده سال در ارومی و خوی و سلماس مشغول براهنمایی و تالیف کتب معرفت بودند

تا اینکه صدای ارجعی را لبیک گفته برحمت ایزدی
واصل شدند و مدفن شریف ایشان در خوی
در دم دروازه محله در بقعه که میگویند صاحب
بقعه از اولیاء الله بوده است
میباشد تمت







دیوان
کوثرنامه جناب مستطاب راز شیرازی قدس سره العزیز

چهارده — بسم الله الرحمن الرحیم — معصوم

دلم آشفته روی محمد / سرم سرگشته کوی محمد

شدم واقف ز سر قاب قوسین / چو دیدم طاق ابروی محمد

کنم یاد گل رویش چو در دل / شوم سرمست از بوی محمد

تمام انبیا از شوق دیدار / نظر انداخته سوی محمد

عزیز مصر با حسن و ملاحت / غلامم خال هندوی محمد

هزاران لشکر از دلهای عشاق / اسیر تار گیسوی محمد

معطر گشته بزم هشت جنت / ز عطر نفحه خوی محمد

زلال سلسبیل و نهر تسنیم / روان گشته از جوی محمد

گسسته بت پرستان تار زنار / چو بشنیدند یاهوی محمد

سر خود راستان بر خاک سودند / ز سحر چشم جادوی محمد

در آتش خانها آتش فسردی — ز نور تابش روی محمد

چو نور جمعه عید عاشقان است — همه مهمان بمینوی محمد

همه کروبیان عالم قدس — نیارد تاب نیروی محمد

خداوندا نصیب راز خود کن
که گردد خاک در کوی محمد

ظهور قادر یکتا دلا علیست علی — بطون جمله اشیا دلا علیست علی

چو اوست اصل وجود تمام موجودات — ز جمله ظاهر و پیدا دلا علیست علی

مدبرست بملک و محرک ملکوت — مدبر اسفل و اعلی دلا علیست علی

علی است سلطنت ذات و قدرت ازلی — که غالب همه اشیا دلا علیست علی

علی است عاشق و معشوق و عشق لم یزلی — که لایزال هویدا دلا علیست علی

علیست لوح و قلم عقل کل قضا و قدر — چو امر واحد یکتا دلا علیست علی

مدان زحیطه دانش دو کون را خارج — ولی ز جمله مبرا دلا علیست علی

ظهور ذات بقا مظهر صفات لقا — بجلوه گاه دلها دلا علیست علی

درون اهل ولایت چو بحر طوفانزا — چرا که صرصر دلها دلا علیست علی

اگرچه ذات علی از دو کون پنهانست — بهر دو کون هویدا دلا علیست علی

معلم همه انبیا و جبرئیل است — بر اولیا همه پیدا دلا علیست علی

بیا که راز نهانش عیان بعالم شد — عیان ازین دل شیدا دلا علیست علی

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] از علم علی عالی

[illegible]

هستم ز روزگار هوادار فاطمه
هستم چو من ز ضرب غلامان مرتضی
هستم چو فاطمی نسب و خانه زاد او
در دوستی شبر و شبیر و مرتضی
فردا بملک خلد رسانان جنت است
پیشک بنزم قرب حبیب خدا بود
از کردگار و خلق سزاوار لعنت است
آن مصحفی که جامع اسرار کائنات
جبریل امین وحی خدا پیک انبیا
گر مرتضی نبود بعالم کسی نبود
خیر حق و مصطفی و بحر مرتضی و آل
وصف عطاء حوریان جنان تا صراط

از جان و دل منم آمده غمخوار فاطمه
غمخوار اهل بیتم و افگار فاطمه
زین هر دو راه گشته هوادار فاطمه
از جان و دل شدیم مددکار فاطمه
امروز هر که تابع رفتار فاطمه
آن کو مقید است بکردار فاطمه
هرکس که بوده در پی آزار فاطمه
و ز خط مرتضی است ز گفتار فاطمه
خواجه سرور خادم دلدار فاطمه
گو باشدی برتبه سزاوار فاطمه
در حشر کس نه بیند دیدار فاطمه
در خلد محو رونق بازار فاطمه

از بندگان درگه خاتون محشر است
آنکس که رازجو است ز اسرار فاطمه

من غلام روی زیبای حسن
جان دلرا بندهٔ خود ساخته
رحم بر جان و تن امت نمود

دل شدستم مست صهبای حسن
حسن خلق و لطف زیبای حسن
حسن احوال دل آرای حسن

هم عاقل و دوراندیشیم عاشق و دیوانه ایم
هم ساده و نشانیم از علم علی عالی
رازی دل عاشق خود کاشف صدق و [illegible]
ما عاشق آن یاریم از علم علی عالی
کاهی ره عزت کاهی طلب حرمت
گه عز و طرف فاییم از علم علی عالی
کردار که در کار [illegible]
گه تشنه دیداریم از علم علی عالی
کاهی طلب گردار کاهی عقب رفتار
گه بلبل بستانیم از علم علی عالی
گه نار که از انیم گه نور درخشانیم
راننده شیطانیم از علم علی عالی
طیفور که سلطانیم از علم علی عالی
ما تابع سلطانیم از علم علی عالی

صد فلاطون لوح خوان مکتبش
خادمش کمتر غلامی بر درست
بحر علم و بحر حلم و بحر جود
از کرم بر قاتل خود رحم کرد
دوستانش شافعان محشرند
مقعد صدق و صال از او بجو
عروة الوثقی است مهر انجناب

بحر حکمت عقل دانای حسن
زان سخای طبع غرّای حسن
بوده قلب معرفت زای حسن
پر ز رحمت بوده مینای حسن
از نفاذ حکم والای حسن
نیست جائی ارفع از جای حسن
چنگ زن اندر تولای حسن

راز آن نشه در نیاید در بیان
زو بجو از قلب مولای حسن

فدای تربت جان بخش کربلای حسین
ببین چه مرتبه و جاهش از خدا میبود
اگر زیارت حق را بعرش او طلبی
براه دوست چو او عاشقی شهید نشد
بحر مهر حسینی اگر شوی غواص
محبت شه لب تشنه رکن ایمانست
مصائب رسل و شه چو قطره و بحر است
کنند جمله قدوسیان زیارت تو

فدای طلعت پر نور حق نمای حسین
که ذات اقدس حق گشت خونبهای حسین
بمعرفت تو بنه رو بکربلای حسین
فدای عشق شعاری و آن وفای حسین
ز دل بدیده دهی دُر پربهای حسین
بکوش از دل و جان در ره ولای حسین
ندیده هیچکس اندر جهان خطای حسین
دلت اگر شود از عشق آشنای حسین

[illegible] از علم علی عالی
[illegible] از علم علی عالی
[illegible] از علم علی عالی
[illegible] از علم علی عالی
[illegible] از علم علی عالی
[illegible]

اگر زیارت شه را نگشت نصیب
خدا و احمد و زهرا و مرتضی و رسل
گرفت عرش نه از زینت از قدوم نبی

بکن زیارت دلهای شیعیان حسین
رضای او ز تو بجوی اگر رضای حسین
بفرش دوش نبی حق نمود جای حسین

کجاست عاشق دلخسته تا شود عارف
براه های خدا و ره وفای حسین

عاشقم بر روی زین العابدین | جان فدای خوی زین العابدین
هست محراب همه اهل دعا | آن خم ابروی زین العابدین
آمده زنار عباد جهان | طرهٔ گیسوی زین العابدین
دیدمی اندر عبادت شب بخواب | هیبت و نیروی زین العابدین
آمدم از آن حضور و آن وقار | جان و دل هندوی زین العابدین
عاشق حق آن زمان واصل شود | کاورد رو سوی زین العابدین
ای خدا اندر مشام جان رسان | هر زمانم بوی زین العابدین
دست ما و دامن آن شهسوار | روی ما و کوی زین العابدین
زمرهٔ عشاق را مشکل گشا | قوت بازوی زین العابدین
عاشقان را سلسلهٔ دل آمده | حلقه‌های موی زین العابدین
در طریقت صاحب دل آمده | هر که شد دلجوی زین العابدین
دادی ابراهیم ادهم سلطنت | یافت ره در کوی زین العابدین

چون لاله نوبهارم [illegible]
[illegible] در صدف عیش [illegible] از علم علی عالی
با نقره [illegible] از علم علی عالی
[illegible] که ماه [illegible]
کوکب [illegible] از علم علی عالی
چون زنگ [illegible] از علم علی عالی
طاووس [illegible] از علم علی عالی
[illegible] تجلیات [illegible] از علم علی عالی
با سلطنت [illegible] از علم علی عالی
[illegible] دعا [illegible] از علم علی عالی
دفع مرض [illegible] از علم علی عالی
الحمد که [illegible] از علم علی عالی

عیان زر از عشق در جنات دل
عندلیب از روی زین العابدین

دلم رهین به وفای محمد باقر
زبان قرین به ثنای محمد باقر

علوم اول و آخر بغیب پنهان بود
عیان شده ز عطای محمد باقر

بجا ور آوردی بجهر از سر خدا
لسان وحی نمای محمد باقر

بسی بمرد و بسی زنده گشت در عالم
ز همت و ز دعای محمد باقر

مقربان الهی بحشر می بینند
ببام حشر لوای محمد باقر

دمی که قرب خدا قدسیان بجویند
کنند ذکر و ثنای محمد باقر

بحبل حق تو بخواهی اگر بپیوندی
بجوی حبل ولای محمد باقر

ز فقر مصطفوی گر نصیب بجوئی
بجز فقر و فنای محمد باقر

بکیش مرتضوی بهره گر همی خواهی
فنا شوی بلقای محمد باقر

دلت ز درد الهی است درد من را گر
شفا بجز ز دوای محمد باقر

ره خدا طلبی گر بظاهر و باطن
تو باش پیرو رای محمد باقر

ز جابر جعفی پرس راز آن شه را
که زنده شد ز لقای محمد باقر

ز اولیا بطلب راه جعفر صادق
که حاجبند بدرگاه جعفر صادق

ره خدای که عشاق طالبند بجان
بجز عارف آگاه جعفر صادق

[illegible] از علم علی عالی
راه بری با بکار [illegible] از علم علی عالی
ما را همه [illegible] از علم علی عالی
ما را بجز جهان بجز [illegible] از علم علی عالی
از جان [illegible] از علم علی عالی
[illegible] از علم علی عالی
[illegible] از علم علی عالی
[illegible] از علم علی عالی
ای عارف [illegible] از علم علی عالی
[illegible] از علم علی عالی
[illegible] از علم علی عالی
ما را همه [illegible] از علم علی عالی
[illegible] از علم علی عالی

بصدق یوسف صدیق کمترین خدمش
بملک دین خدای است مهر رخشندش
دلش مدینهٔ علم و تنش سفینهٔ حلم
چو شیخ بسطامش ذوالنون بمصر شد عارف
چو ز جعفری آئین جعفری دارد
ز چاکران شهم من که مست و دل زنده
بنا فقان ز طریق ائمه منحرفند

پیمبران حشمش شاه جعفر صادق
باوج چرخ تعالی ماه جعفر صادق
علوم حق طلب از راه جعفر صادق
باسم اعظم الله جعفر صادق
هر آنکه باشد همراه جعفر صادق
سرم نهاده بدرگاه جعفر صادق
ولی نداشت کس اکراه جعفر صادق

زیارتش ز خداوند باد روزی ارز
چو آمدم سگ درگاه جعفر صادق

موسی کاظم بدان مه سپهر تقا
هر که ولایش گزید وجه خدااش بدید
مهر ویم از ازل حق بسرشته بدل
زجر و بلایش کشید در ره حق راز شد
شهر خدا را در است وارث پیغمبر است
آمده حلاج را در که او سجده گاه
آیت موسی از او دان دم عیسی از او
شیر شد از امر شاه نقش و ساده رشید

موسی کاظم به بین بدر سماء هدی
موسی کاظم چه بود سر طریق خدا
موسی کاظم چه بود شاه ملک تعالی
موسی کاظم چه بود سرور اهل ولا
باب حوائج چه بود حاجت از آن شد روا
موسی کاظم که داشت موسی از آنش عصا
موسی کاظم چه بود تکیه گه انبیا
ساحر کافر دید باز بیامد بجا

گاهی بنوازد مان گاهی بگدازد مان
گه بسمل بربایش گه پرورد و پرورانم از علم علی عالی
ای عارف با گوش بشنو مسمای
کو ملک عدم آئینه پر دردم از علم علی عالی
از محکمه کردارم عمری بره وصلش نازک ده سرافرازی
از علم علی عالی
گاهی بجنون اندر بیابان دانم از علم علی عالی
که مطرب سنا بنم از علم علی عالی
در هر دو حضرت ما بفرمای پیران
ما بود ز بسملانم از علم علی عالی
ما را امامت را بر دو زلف ما
یکی دو گویا بنم از علم علی عالی
جیب

اهل حقیقت تمام یافته زانشاه کام — موسی کاظم چه بود در رهبر اولیا

دوستی آن شه است طاعت شاهان دین — موسی کاظم چه بود قبلهٔ اهل دعا

راز شه آمد نهان از همه اهل جهان
لیک عیان آمد از قبلهٔ هفتم رضا

اهل صورت مست گفتار رضا — اهل معنی محو اسرار رضا

اهل حکمت اهل عرفان اهل علم — جملگی فایض ز گفتار رضا

اهل ادیان جملهٔ باشد در جدال — گشته عاجز جمله زانکار رضا

عارفانش عارف حق آمدند — چون بدل دیدند دیدار رضا

اولیایش غرق بحر حد متند — زان بکفشان در شهوار رضا

لوح خوان در مکتب و عاشقان — چون عیان دیدند انوار رضا

انبیا اسرار دین زو یافتند — زان فنا گشته در اسرار رضا

سلسلهٔ عرفان از ائمهٔ طاهر است — اولیا پیرو بر فتار رضا

راه شه را ما بدل پیموده ایم — تا خبر جستیم از کار رضا

در ره حق هر چه حق جو آمدم — خود ندیدم غیر دیدار رضا

کس ندیده زاهل دل در دار دل — در حقیقت غیر دیار رضا

شکر لله کآمدم در بان شاه — مونس دل آمدم یار رضا

ساقی دل آمدم از عین جود — شد دل و جان مست خمار رضا

[illegible]

محرم خلوت سرای سر مدم | از ره دربانی دار رضا

از شه رد آمدم من راز دار
جان و دل کشتم چه پیدار رضا

من سگی از درگه باب نقی | زان بجانم چاکر باب نقی
بنده ام من بر در شاه رضا | آشنایم من بر حجاب نقی
خورده ام از چشمه حیوان او | زنده ام از باده ناب نقی
انبیا مشتاق آن حسن و جمال | اولیا مفتون اصحاب نقی
سر مکنون ولایت ظاهر است | از دل مرآت احباب نقی
حجت الله آیت کبری حق | آمده پیدا از اعقاب نقی
کشتی عشاق در دریای عشق | پس فروز قه بگرداب نقی
راز داران جهان سرمدی | از دل و جانند بواب نقی
رهنمای حزب طلاب خدا | در طریقت لوح آداب نقی
از کمال قدرت و اعزاز رب | حاسب حشرند کتاب نقی

گر بوادی حقیقت بگذری
راز حق بیموز تو آب نقی

دل منور شد ز مشکوة نقی | آرزومند ملاقات نقی
شعله مصباح دل افروخته | کوکب دری مشکات نقی

... از علم علی عالی
... سرمایه ... چون ... از علم علی عالی
چون ... از علم علی عالی
... از علم علی عالی

نیستی مقبول در ساحات قرب — هیچ طاعت غیر طاعات نقی

معتصم را عسکر معنی عیان — شد در آفاق از اشارات نقی

تاخت انوار دل پاکش بدهر — دین حق ظاهر ز آیات نقی

معجزات شاه معروف جهان — روح بخش آمد کرامات نقی

قدسیان بارگاه سرمدی — فیض یاب از قرب ساحات نقی

نیست کرد و را باجبابش ستیز — می تبرسد از مکافات نقی

بر سر طور قلوب عارفان — موسی جان خسته میقات نقی

باده توحید حق را مطلب — پیش رندان خرابات نقی

اهل صورت جاهل از اسرار شاه — ز اهل معنی جو حکایات نقی

راز حق را از دارائی بدهر
گر بدل ورزی موالات نقی

هستم از جام زلال عسکری — سرخوش از فیض وصال عسکری

عشق روی آنشهم دل شیفته — مونس جانم خیال عسکری

رونکر از منظر دلهای پاک — شوکت و جاه و جلال عسکری

اهل صورت سرخوش از افضال او — اهل معنی محو حال عسکری

دیده ام ز آئینه دل چندبار — طلعت حسن و جمال عسکری

جان من مفتون حسن و حال او — عقل من هندوی خال عسکری

[illegible]

جامی

فانی جهان ایجان ار بجی باشد
ما نفس فنا ایم از علم علی عالی
آن کو بعلی پیوست این زنم ربیاشد
ما فانی بقا ایم از علم علی عالی
هر کس بغلط باشد در حق علی عشق
ما منفق و بیزار ایم از علم علی عالی
یعنی شه امکان گفت من ناطق دادانم
ما ذو فرد و عفو ایم از علم علی عالی
در وصف شه مردان بیچی عمی موسی
ما منطق خنا ایم از علم علی عالی
مولا کن دو دوران بهست عالم فیکون او
ما حمله ها گو ایم از علم علی عالی
چون دست خدا دش عالم رست هیش
ما معترف ایم از علم علی عالی

از بیک

حجة الله آمد از آن شه عیان
بر کلام الله چون تفسیر شاه
کردمی تفسیر شه را ترجمه

این دلیل فضل و حال عسکری
اعظم آیت بر کمال عسکری
فیض بردم از مقال عسکری

در مشام را ز عطر افزا شده
نافه نافه غزال عسکری

طلعت حق صورت صاحب زمان
حجة الله و حبیب کردکار
دولت حق دولت آن شاه دین
انبیا و اولیا بر خوان دین
اوست ربانی آیات خدا
دل بسی جان داد اندر راه او
عارفان را ز دار حضرتند
غیبت از ابصار دار ذی قلوب
عارفانرا هر که یادش کرده اند
صد هزاران صورت غیبی عیان
طایر عقل کل عجز آورده پیش
عرش و فرش و کرسی و ارض و سما

طاعت حق خدمت صاحب زمان
کس چه داند رتبت صاحب زمان
حق عیان در دولت صاحب زمان
ریزه خوار نعمت صاحب زمان
عزت حق عزت صاحب زمان
یافت آخر صحبت صاحب زمان
سر بخاک از هیبت صاحب زمان
ز اهل حس دان غیبت صاحب زمان
دیده از دل طلعت صاحب زمان
در قلوب از جنت صاحب زمان
بهر درک رفعت صاحب زمان
گوی پیش قدرت صاحب زمان

اوست دیان در همه ادیان حق
رحمت حق رحمت صاحب زمان

میکند بس انتقام از اهل ظلم
جان فدای غیرت صاحب زمان

جمله فرعونان دوران جهان
خون جگر از سطوت صاحب زمان

کس نیارد تاب کبر و دارا و
جان بگیرد شدت صاحب زمان

دعوت حق بر همه اهل جهان
روز رجعت دعوت صاحب زمان

روز آن شه دان ز ایام خدا
تا ابدانی مدت صاحب زمان

بر کنوز حق همه مفتاح اوست
عقل دنگ از ثروت صاحب زمان

حاجت موری شب تحت الثری
منکشف بر خبرت صاحب زمان

عیسی آید نازل از چارم فلک
در نماز و صحبت صاحب زمان

روز رجعت نیز ند بر بام عرش
دست قدرت آیت صاحب زمان

اولیاء و شیعیانش چون شهان
ظاهر اندر رجعت صاحب زمان

هر یکی از شیعیان زاید هزار
خانه زاد از دولت صاحب زمان

خصم بکند از د نواز د دوست را
قهر و بأس رحمت صاحب زمان

راز دار شاه آمد راز حق
تا ابدیدی رؤیت صاحب زمان

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

قصاید

فی مدح جناب مولای متقیان علی عالی علیه السلام

مکن ای زبدهٔ اکوان مکان در عالم امکان
مکان بگذار و بالا رو بسوی مبدأ اکوان

مگو در حق سخن بیجا که حق بحریست بی‌پهنا
سخن گنجد کجا جایی که آنجا در نگنجد جان

مجو بر درد او درمان مخواه از عشق او سامان
که آن دردیست بیدرمان وین بحریست پر طوفان

زبان از وصف او الکن بیان از نعت او عاجز
عیان از روی او محروم و درک از ذات او حیران

وجود حضرت حق بود پیش از عالم و آدم
بکنج ذات خود مخفی بنور وصف خود پنهان

چو عازم شد که فرماید جمال وصف خود ظاهر
چو جازم شد که گرداند جمال ذات خود تابان

ممثل کرد از قدرت شئون مختلف اجزا
مصور ساخت از حکمت جمالی مجمع ارکان

یکی را کرد عالم نام و دادش آن همه وسعت
یکی را داد آدم نام و کردش اینهمه احسان

بصورت آدم از عالم چو بذر اندر ثمر مدغم
بمعنی عالم از آدم چو گل اندر شجر ایان

بظاهر آدم از عالم بباطن عالم از آدم
ندیده کس چنین اعجوبه اندر عالم امکان

بعالم کرد در صورت کمال وصف خود ظاهر
بآدم داد در معنی جمال ذات خود پنهان

نشان او مجو ایدل بعالم جز که در آدم
مکان او مجو اینجا بامکان جز که در انسان

غرض از صنعت عالم بود فطرت آدم
ثمر از خلقت آدم ظهور حضرت سبحان

د[illegible] کرفته و عدل از حق و ظلم کرده
[illegible] دادم از علم علی عالی
با تحفه [illegible] از علم علی عالی
با هر [illegible] خفی دارم
[illegible] از علم علی عالی
با صاحب [illegible]
این عالم جسمانی [illegible] از علم علی عالی
با [illegible] کرده [illegible]
با [illegible] از علم علی عالی
عالی ز نهایت [illegible]
با مظهر عجایبم از علم علی عالی
خود عالم روحانی در عالم جسمانی
با ظاهر پنهانیم از علم علی عالی

در دو درج

ثمر شد ز شجر ظاهر نه در اول که در آخر — عیان شد آخر از آدم سپهسالار انس و جان

علی شیر خدا وند آن نهنگ لجهٔ وحدت — بمعنی و بصورت قهرمان خطهٔ عدنان

عقاب قرب حق عنقای مغرب ذات او بی‌شک — پری از بال تمویش سراسر عالم خلقان

سمای مجد و رفعت بدر اوج مذهب و ملت — ببرج ولایت آفتاب مشرق ایمان

برفعت طاق خضرا کاهش از ایوان عرش ما فیها — برحمت نه رواق نیلگون از امر او گردان

بتربیت روح کل از بحر دانش و آئین بینش — ز انوار صفاتش عقل کل یک قطره از عمان

همای نفس کل با اوج جاهش طایر بی پر — حمام وهم اندر طی راهش شه پران

ز ایوان جلالش عرش اعظم کمترین پایه — ز درگاه کمالش چرخ اعلا اولین بنیان

چو لوح از حق شنیدی وصف او آمد محفوظ — قلم بشنید اسم وی هزاران سال شد سکران

قضا از امر او لازم قدر از حکم او جازم — اجل با اذن او عازم امل در کوی او پویان

سحاب از بذل او باران مطر از فیض او نازل — شجر از فضل او خرم چمن از جود او خندان

بهر یک ز اولیا جود و کرامت کرد از رحمت — بهر یک ز انبیا فضل و عنایت کرد دیگرسان

یکی را داد حکمت تا نماید مرده را زنده — یکی را داد قدرت تا نماید چوب را ثعبان

یکی را داد قوت تا بسازد بحر را منشق — یکی را داد رخصت تا نماید نار ریحان

یکی را داد خاتم حکم فرما گرد در عالم — یکی را ساخت ذو القرنین و گردش صحرا دوان

یکی از نار مهر او شد آهن موم اندر کف — یکی از نور چهر او کفش شد خور صفت تابان

یکی را گرد دوران او نماند ذبح و ایمن شد — یکی از موت آزاد و چشانده از چشمهٔ حیوان

در دوره نامور [illegible] در دین [illegible]
[illegible] از علم [illegible] علی عالی
[illegible] از علم [illegible]
[illegible] علی عالی
مظهر عجایب [illegible] منشی [illegible]
[illegible] علی عالی
[illegible] از علم [illegible]
[illegible] بی‌مثل [illegible] عالی
[illegible] از علم [illegible]
[illegible] علی عالی
[illegible] از علم [illegible]
[illegible] علی عالی
[illegible] از علم [illegible]
[illegible] علی عالی
[illegible] از علم [illegible]
[illegible] علی عالی
[illegible] از علم [illegible] انسان

یکی را اکشت ارفع برد و کرد اندر فلک ساکن
یکی را خست خاضع برد و کرد اندر سمک زندان

یکی را کرد بخشش تا بخشد باد را قوت
یکی را داد جوشش تا نماید بحر را جوشان

یکی را کرد از نغمات نای خویش خوش نغمه
که ساز در هزار نغمه کوه و طیر را نالان

یکی را کرد از غم کور و کرد امید پس روشن
یکی را خواند در زندان و پس بنشاند در ایوان

شد از نور جمالش لمعه اندر شجر طالع
شجر شد مست و بیخود گفت با موسی منم یزدان

ز نورش ذره لامع شد اندر طور شد منشق
شد از بیم جلالش موسی آنجا بیخود و لرزان

بدی از شوق او نالان دو صد چون عیسی مریم
بطور عشق او حیران هزاران موسی عمران

خبر شد شیث از رازش بیاید فرنها صامت
به چرخ از شوق او ادریس در تک و دو سرگردان

چو نسیان کرد آدم عهد نشئه از شد عازم
نگشت او را اولو العزم و بگشتی عازم عصیان

ولایت راه ور شم انبیاء و اولیا یکسر
نداری گر خبر در باب سر وی تو از قرآن

تمام اولیا از جام نشئه مست و دل از زند
به عصرش هزاران عاشق جانباز سرگردان

یکی را کرد سلمان و کراماتش بد از فزون
یکی شد بوذر او شیر نر او را شد چو بان

یکی را کرد مقداد و بد از شش او ولا قدرت
بکف بگرفت کوهی را و در مسجد شد گردان

یکی را ساخت عمار از بلای قهر کرد ایمن
شدش سنگ سیه از حکم او همچون طلای کان

اویس محترم کز عشق پیغمبر بدی مفتون
شدی از رحمت او شید بگردش جان و سر قربان

یکی بد حارثه کز لذت ذوق کلام وی
بدل گشته عیانش حق بچرخ افتاد و زد جولان

بهر قرنی فرزند اوار هزاران عاشق واله
چو شبلی و جنید و بایزید و شمس تبریز خوان

[illegible] کمال [illegible] بعونت [illegible]
[illegible] ام از علم علی عالی
گرد نیستم دارای بنای بطلان
ما [illegible] ام از علم علی عالی
[illegible] ز طرح طبیعیات نی [illegible]
[illegible] مسئله [illegible] ام از علم علی عالی
معنی طبیعیات [illegible] که [illegible]
ما [illegible] ام از علم علی عالی
در مسئله صنعت [illegible]
ما [illegible] ام از علم علی عالی
[illegible] ام از علم علی عالی
مردار بود [illegible] غایب مردود
ما حجت دریا ام از علم علی عالی

چون

چه گویم

چه گویم من ز وصف او که آن بحریست عمّان
چو خوانم من ز نعت او که آن نهریست بی‌پایان

ولایت چشمهٔ آب حیاتست ای دل مرده
بیفکن خویش را در وی شوی چون خضر جاویدان

فسرده در جهل و غفلت نفت از سردی و بیدردی
نگشتی چون خبر از آتش جان و دل مردان

طریق کشف و عزلت جو که تا از وی شوی آگه
مخور از نفس خود مکر و فریب و حیله و دستان

اگر خواهی بگردی از معاد نفس خود آگه
خلاف نفس عادت کن جهاد اکبر آید آن

چو مرد نفس و کبر در زند قلب از ولای او
کند اندر فضای آن جهان بی بال و پر طیران

شود دل مظهر تامی نماید وجه حق باقی
ببینی بر شهود اصل خود صد حجت و برهان

شوی از سر او آگه روی با عشق او همره
ببینی حضرتش را در سرای حضرت سلطان

ز قهر او جحیم و نار و دوزخ ظلمت تاریک
ز لطف او نعیم و نور و حور و جنت و رضوان

ز یک حرفش شود فاصل حساب خلق با خالق
ز یک حکمش شود ممتاز اهل جنت و نیران

حجابات و مقامات و جحیم و جنت و محشر
ز نور او عیان همچون صراط و کوثر و میزان

شود مستی ترا از سلسبیل و کوثر آن دم تو
شوی مست می ساقی نمائی جان و دل قربان

برد میخوان تو اشعارش نوید دل و اسرارش
که فرمود از کرم بر شیعیان با حارث همدان

هزاران توشه از این بوی می جو از کلام او
بیا و دل بجو آخر و گر نه سازی با حرمان

دو صد قرن از شوی مجذوب و صد قرن ار شوی سالک
ببینی از سلوک و جذبه بنمایش رخ جانان

شوی حق را اگر طالب بشوق و ذوق و درد دل
صراط مستقیمش را عیان نور علی میدان

بیا میکش از این میخانه جام بادهٔ وحدت
که گردی مست چون منصور بگوید سرّ حق گویان

چون ز لطفش [illegible] کار [illegible]
[illegible] علی عالی
[illegible] سلطانیش [illegible] از علمش [illegible]
[illegible] از علمش علی عالی
[illegible] از علمش علی عالی
[illegible] از علمش علی عالی
[illegible] از علمش علی عالی
[illegible] از علمش علی عالی
[illegible] از علمش علی عالی
[illegible] از علمش علی عالی
[illegible]

هزاران گر نبیا نوشید زین باده مرسل
هزاران گر اولیا نوشد بعالم صاحب دیوان

الهی از کرم بنجا بسجان زاد بی پروا
ازین خمخانه جامی با شرابی شود در ...

ومنه در منقبت مولی الموالی علی عالی فی السر والسلوک

چو بودم در علوم رسم استاد
نبودم از علوم معرفت یاد

مرا پیر ازل عشق یگانه
ز لطف و مرحمت فرمود ارشاد

سروشش او بگوشش و دل سپردم
که ای در فقه و حکمت گشته استاد

بعلم اوستاد استادان عالم
ولی ملک جهالت را تو بنیاد

ز سر علم دین ناگشته آگاه
ز بند نفس ناگردیده آزاد

گر از علم لدنی بهره یابی
دهی اوراق علم رسم بر باد

بشوی از لوح دل نقش سوی الله
که تا از یاد حق سازیش آباد

بجو پس سر دین ز اهل ولایت
بیاب اسرار حق ز ابدال و اوتاد

که یابی از مدینه علم حق بهر
بباب علم چون داخل شوی شاد

رموز علم و عشقت حاصل آید
برون تازی ز افلاک و ز ابعاد

بعلم من لدن واقف چه گردی
شود مکشوف بر تو سر معاد

چو وحی القلب عشق آمد موثر
گزیدم عزلت از تلمید و استاد

شدم بیزار از دل از مال و از جاه
نماندم کار با اقوام و اولاد

ببابت حق بتقوی و عبادت
ز ظلم نفس کردم آه و فریاد

وله

ریاضت

ریاضات عبادات و تفکر — بعمری گشت عادت همچو عُبّاد
ولی از زهد و تقوی و عبادت — بروی دل دری از غیب نگشاد
بعجز افتاد نفس و لابه ها کرد — قوی و سخت بود اوّل چو فولاد
بدست عجز باب نیستی کوفت — همه هستی خود بر باد در داد
بحسن نیت و صدق طویت — مصفا شد ز زنگ شرک و الحاد
رجال الله را طالب شد از جان — از ایشان باب حق جستی و مرصاد
بهر مجلس بهر وادی بهر کوی — دوان حیران پی اقطاب افراد
بزرگان طریق طریق و کشف عزلت — سلاطین جهان معنی داد
بلطف حال حسن خلق و رحمت — شدندم دستگیر از روی ارشاد
چو ایشان رحمة للعالمین اند — کنند افتادگان را عون و امداد
بباب عشق بنمودند راهم — دل از جان رنج عشق بنهاد
بسی نالید و بس گریید از شوق — به خاک هستی خود داد بر باد
جمال بی‌مثالی روی بنمود — دل از کف برد و صد جان بشرداد
بدل گفتا منم مطلوب طالب — زمن موجود دار الملک ایجاد
منم سر خدا و وجه اعظم — لقاء الله موعودم به میعاد
منم نور وجود اصل موجود — زمن ملک بقا گردید بنیاد
خدا را گر همی جوئی زمن جوی — منم مرآت ذات حق ز میلاد

[illegible]

بدی بحور با مداد دو ست
قطره بحر او بحر کمالات رشد

دیوان قصاید و غزلیات
جناب قطب العارفین شمس العرفا
آقای محمد هاشم درویش
شیرازی قدس سره العزیز
شرح حالات و احوالات
معظم الیه بعد از اتمام دیوان
نامه در دیباچه ولایت
نامه نوشته شده ۱۵

قصیده
انشاء

چو دل بشناخت اصل و وصل خود را — بسجودش کرد از غم آمد آزاد
نیابی راز و سرّ راه و رسمش — نکردی عشق او را تا تو منقاد
علی عالی آن مولای اعظم — امیر و سرور و عباد و زهاد
خدا را دست و وجه و شیر و قدرت — پیمبر را وزیر و میر و داماد
تمام وحی و مصحفهای حق خواند — دمی کآن نور پاک اندر حرم زاد
بمعنی انبیا را راه و رهبر — بصورت اولیا را پیر و استاد
ازو ناجی اگر موسی اگر نوح — ازو هالک اگر فرعون اگر عاد
هم او را خواندم ابراهیم و یوسف — هم او را خواند اسمعیل آزاد
شد این فارغ ز ذبح و گشت مقبول — شد آن خارج ز حبس و نار شداد
هم او ناطق ز عیسی بود در مهد — هم او خاتم سلیمان را عطا داد
قبول توبهٔ آدم ازو شد — بنجی که از اوج علیین چو افتاد
شب معراج خواجه سرّ او دید — بدل کردی نهان از بیم افساد
چو امر حق به تبلیغ شد بیان کرد — عیان در مجمع احباب و حساد
علی مولاست آنکو را منم دوست — علی مولای کل سرفرد افراد
الهی وال من والاه فرمود — ندای عاد من عاداه در داد
ز سرّ او خبر یابد کسی کو — کند بنیاد هستی را چو فرهاد
نگردد با خبر از سرّ حق کس — مگر از الف الف آحاد آحاد

الی

الٰهی راز زار و مبتلا را — به حیدر بخش و فارغ ساز ضد او
عطا فرماش نوری از ولایت — که باشد منقبح در روز میعاد

قصیده در مدح جناب مولی الموالی

عاشق صادق بگو کیست بغیر از علی — عارف ناطق بگو کیست بغیر از علی
در همه اشیا نهان از همه عالم عیان — جان جهان سر جان کیست بغیر از علی
نور همه انبیا سر همه اولیا — روح همه اتقیا کیست بغیر از علی
موجد اشیا تمام رازق احیا مدام — محیی جان در قیام کیست بغیر از علی
معدن جود و سخا منبع علم و حیا — بحر صفا و وفا کیست بغیر از علی
حی و توانا علی قادر و دانا علی — سر سویدا علی کیست بغیر از علی
در شب اسری علی باشه لولا علی — از همه اعلی علی کیست بغیر از علی
اول و آخر علی باطن و ظاهر علی — بر همه قاهر علی کیست بغیر از علی
بر همه سرور علی قائد و رهبر علی — ساقی کوثر علی کیست بغیر از علی
قبلهٔ روحانیان کعبهٔ کروبیان — نور همه انس و جان کیست بغیر از علی
در حق نور ذات نور تمام صفات — مخترع کائنات کیست بغیر از علی
مبدء حشر و نشور باعث جنات و حور — باعث من فی القبور کیست بغیر از علی
حاسب روز شمار قاسم جنات و نار — شافع دار القرار کیست بغیر از علی
قل هو در شان او هو میدان او — راز ثناخوان او کیست بغیر از علی

وله

شاه مردان علی عمرانی ... گفت با حارث همدانی

کاینها اسحار من بیت یرنی ... موت تن یا که موت نفسانی

هر که میرد بقدر خود بیند ... روی خوب علی عمرانی

شکر لله که راز مرد و بدید ... طلعت حق جمال یزدانی

باز فرمود هر که مرد و بدید ... گشت عارف مرا بآسانی

مردم و دیدمش بعین یقین ... که بود سر ذات سبحانی

یافتم راه مستقیم خدا ... دیدم او را صراط عرفانی

مهتدی در صراط حق گشتم ... من بالهام وحی قرآنی

باز فرمود ساقیش کردم ... از زلال شراب ربانی

آن شرابی که از ترشح آن ... نحل آمد بشکر افشانی

شکر کز دست ساقی کوثر ... نوش کردم سه جام پنهانی

گشت محراب دل ز جام سیم ... طاق ابروی یار روحانی

سجده آورد دل برین محراب ... گفتش ایمانت با دار ارزانی

باز فرمود فارغت سازم ... روز حشر از جحیم نیرانی

شکر کز نار عشق سوزانش ... سوخت دل را و ساخت نورانی

زندگی یافت از ولایش دل ... چونکه از نفس آمدم فانی

بسته شد حبل من بحبل الله ... رستم از بندهای امکانی

در ابجد درفلک [illegible] از چهار گیری [illegible] باشد و [illegible] سال [illegible] بیکشند [illegible] عاقی دین و [illegible] سلامت بیکشند

ایره

کرد مهمانم بخوان بقا | خورد جان زان طعام روحانی
حق عطا کرده ام زهمت شاه | جمله آباء لها و آمانی
گویم ای کاش راز آبودی | جان هزاران هزار هر آنی
تا فدا کردیم بشاه مدام | دیدمی آن جمال یزدانی

وله عربی

یا شمس کنت نور وجه الله فی الظلم | لو لم تکن کانت الاشیاء فی العدم
شمس الهدی قد تجلی فیک طلعت | من مشرق القدس فی الآفاق للامم
اشرقت وجه الارض من نورک مضیئا | کالاشراق بها للنفس من ظلم
للکائنات الحادثات تکون ابا | شمس الهدی کانت الارواح فی العدم
ان کان شمسک فی الآفاق مختفیا | لیکن شمسک فی الأرواح لم تنم
وجه العلی العال نوانک شارقة | فی کل قلب ذکی او روح محترم
فالکائنات کما من نورک انجلتا | من فیضه ورد قلب العارف اتسم
من نفحه صارت الارواح فایضة | نفحاته سرت الابرار للکرم
نعم القلوب اذا صارت مجردة | من حبه کانت الشئون بالنعم
یا سید السادات یا غوث الکرام | والله حبک لی دین و مغتنم
ان طار طائر عشقک من وکر مهجتی | بقیت بلا روح وصرت منعدم
اذ کان حبک روح العارفین اذا | قالوا بلی فی جواب العهد فی القدم

[illegible]

هم تو دُر گهر تو ئی شاه قمر و شمس تو ئی
بحر ملک و بحر تو ئی عاشقان سلامت میکنند
موسی تو ئی و طور تو ئی سر مکرم نور تو
هم نغمه و هم صور تو ئی عاشقان سلامت میکنند
مستی و عشق و سرور تو ئی در حضور و دور تو
با ظهور و بطون تو ئی عاشقان سلامت میکنند
وجود و کمال و جمال تو ئی خمار و ساغر و جام تو
در عشق صرف و کمال تو ئی عاشقان سلامت میکنند
نوح و خلیل الله تو ئی عیسی و روح الله تو ئی
از سر حق آگه تو ئی عاشقان سلامت میکنند
با انبیا بودی بسر در اولیا ئی سر
با مقتدای مقتدی عاشقان سلامت میکنند
با مصطفی یار آمده نغمات و نغمه از آسمان
از سر اسرار آمده عاشقان سلامت میکنند
ای قلم

روحی و عقلی و قلبی من ولایتکم
ریح الولایة مسک فی المشام لنا
سر عجیب غریب فی الدرایة صعب
سر الولایة فی سر و مستتر
سر الولایة ثعبان لمن یرم
سر الولایة بحر لاح فی قلبنا
سر الولایة توحید للعارفه
سر الولایة اعظم سر الحقیقه
سر الولایة نعمة موهبة
سر الولایة کالعنقا قد عزام
زمن النبوة انقضت بعد احمد
البحر ینفد لو کان المداد لها
تطوی السماوات العلی فی المقام اذ
فی موقف حار لب الانبیاء له
اسد الاله مجدل الابطال فی
وهو الامام المبین الذی فی سره
وهو الذی تجلی لموسی بطوره

جنات عدن و الصفا والبیت والحرم
فاشمم بها یا صاح ان کنت ذو شمم
للعارفین و کل من ذوی الهمم
کشف القناع له فی الدین قد حرم
فلیستملن نفسا و یجذب الحلم
یمد و یجزر فی السرد فی النعم
لقد توحد من والاه بالعصم
صارت من ارباب القلوب الذی کم
فی النشأتین یفوق جملة النعم
کالجوهر الفرد او کالجذر للاصم
عصر الولایة دهرا غیر منصرم
ان یکتب اسرارها باللوح والقلم
عرش الولایة قد یعلی علی الامم
المولی العلی حاکم فی الخلق محتشم
المعارک نال منه ضیغم الاجم
غیبت منع لدرک الحاذق الفهم
دک الجبل و موسی خر من عظم

وهو الذي نادى الست بربكم
هو من له ضرب ابن مريم في المثل
هو كسر اصناما على كتف احمد
رجم العزازيل من انوار شعبه
من كان في بحر الولاية مغرقا
من وال مولانا عليا وقد ظاهرا
من قد تعلق قلبه بولاية
من قد تجلى نور شمس ولائه
من كان في جبل الولاية عاكفا
من لاح اسرار الولاية في قلبه
من صار سكرانا من كوس مدامها
من مات وهو ذو جهل بمعرفته
من مات وهو منافق في حقه
طاعات جامدية ولو كالانجم اكثرت
من زار طين على الطهر في الكوفة
البيت المكتنه سبحيلا انهدما
سماه احمد قائد غر المحجلين

لما نابه الله الذي بري النسم
نزل العذاب من القهار للخصم
في سجدة الاملاك سجد كالصنم
والناس منه لملجومون باللجم
قد كان لجة التوحيد مقتحم
من لم يوال فقد اشرك في الكلم
بالعروة الوثقى من الله معتصم
في قلبه انه كان على العصم
في كهف توحيد ذات الله منكتم
في اليوم لم ياكل وفي الليل لم ينم
تعوده حالة الشباب في الهرم
فات البقاء انه كالدارس الرمم
تشمه النار والزقوم والالم
في النار مع صاحبه صارت منقصم
اغفر اممن اللجه اصطلم
نور الولاية بيت الله ما انهدم
بين الورى اخربه الناجون ذو ذمم

[illegible]

یاطالب استمسک بحبل ولائه
یاصاح اسرع فی مودته قرب احمد
یامن الیه ابا نبا وحسا نبا
تسهل وتیسر انت حمل ولا نبک

تمسک بحبل الله غیر منفصم
ان کنت ترجو رحمة الرحمن فی الرحم
یاصاحب الحوض والنجاة والعلم
للسید الراغب بفضلک الکرم

ولله

یامن بدت من ذاته آیاته
فی ذاته احد ولیس سواته
فی الکون نور صفاته منظاره
آثار قدرة ذاته استاره
فانظر الی المرآت تعرف وجهه
ولوجه سبعون الف ستائر
ولتحرقنک فی شهود جماله
واهجر من الآثار کیلا تستتر
آیاته الکبری هیاکل نوره
هم فی الظهور علانیة لرجهم
هو سر شمس ولایة علویه
انواره ارواحهم انجاره

ولذاته آیاته مرآته
آثار نور صفاته کثراته
فی قلبنا تتشعشع لمعاته
آیات وحدة ذاته مجلاته
وانظر الی الآیات تکشف ذاته
من نوره تتلألأ سبحاته
لو لم یکن آیاته سبحاته
ورغب الی الآیات تجلی ذاته
اعراف طور ولائهم میقاته
فی سترهم غیب نبع ذاته
ارواح اشراف الوری ذراته
ارواح کل الانبیاء قطراته

بر لقا نور حق در شب او نعین
حق را بعین نور قدرش زان سلامت میکنند
از حق حق یکتا عیان در عین بدن مرئی ان
بو جابری وجان ز جان زان سلامت میکنند
عقل از تو کی آگه بود هر ز الله بود
قول رسول الله بود زان سلامت میکنند
آن دل که دل یاد تو شد همچون چراغ مرده
در آتش دل افسرده شد زان سلامت میکنند
عاشق که سر الله شد رهبر تو آگاه شد
در سلک آل الله شد زان سلامت میکنند
نامت علی وصفت ولی از نور کردگار
در قلب صاحب دل زان سلامت میکنند
در درد بی نام ونام تو درمان ودل مغنم
سنی من اوهام تو نشان زان سلامت میکنند

وعقولهم عرش استوی رحمنه … ونفوسهم فی حشرها جنّاته
وقلوبهم کواکب درّیة … مصباحها اجسادهم مشکاته
وهم المثل الاعلی له سبحانه … فاعرف بنوره لانهم درجاته
یا سادتی عرفانکم عرفانه … وقلوبنا لولاکم عرفاته
یا سادتی فی الکون لیس سواکم … من نورکم خلواته جلواته
یا سادتی اذیت عهد ولائکم … لما اتتنی ریحکم نسماته
یا سادتی اذیت بشر اشری … قلبی لکم ما اخلصت لحظاته
یا سادتی عطشا نعلی بوصلکم … کی نغرابذا له اوقاته
یا سادتی روحی تمتع منکم … کی ترتفع من عشقکم حالاته
یا سادتی نفسی رهینة حبکم … کی تنجلی من نورکم ظلماته
یا سادتی عقلی حجاب جمالکم … لشاعری مستورة حسناته
یا سادتی مناً علی بکشفه … کی تنجلی من حسنکم خباته
انتم ذخیرتنا لیوم معادنا … کیلا تطافر نفسنا حسراته
رحماً لمفتون فقیر بائس … فی عشقکم متساقط لمحاته

قصیده در مدح جناب شمس الشموس علی بن موسی الرضا علیه السلام

ایعاسقعا ایعاسقعان مولای طوسی آمده … ایطالبا ایطالبان مولای طوسی آمده
ای نجود ای نجودان باخود شوید کفرزبان … کز اوج ملک لامکان مولای طوسی آمده

آن نور یزدان آمده آن مهر رخشان آمده | تا شهر امکان آمده مولای طوسی آمده

آن سر سبحان آمده آن وحی قرآن آمده | آن پیر عرفان آمده مولای طوس آمده

آن جان جانان آمده آن شیر غران آمده | آن شاه مردان آمده مولای طوس آمده

شاه خراسان آمده از نزد یزدان آمده | دلجوی رندان آمده مولای طوس آمده

آن آب حیوان آمده آن روح انسان آمده | آن صیقل جان آمده مولای طوس آمده

آن اسم اعظم آمده آن ذات اکرم آمده | مولای افخم آمده مولای طوس آمده

آن سر اسرار آمده آن رمز او حی آمده | آن قرب او ادنی آمده مولای طوسی آمده

آن نفس قدسی آمده آن روح عیسی آمده | آن نار موسی آمده مولای طوسی آمده

آن بحر وحدت آمده آن نهر قدرت آمده | آن شهر حکمت آمده مولای طوسی آمده

آن شاه ملت آمده آن فتح و نصرت آمده | آن صدر عزت آمده مولای طوسی آمده

پیر مناجات آمده معطی حاجات آمده | بحر افاضات آمده مولای طوسی آمده

آن بحر توحید آمده آن نور تایید آمده | آن شاه تجرید آمده مولای طوسی آمده

آیات کبری آمده ناموس عظمی آمده | از ملک بطحی آمده مولای طوسی آمده

نفخ سرافیل آمده استاد جبریل آمده | رجم عزازیل آمده مولای طوسی آمده

آیات تنزیل آمده اسرار تاویل آمده | دفع اباطیل آمده مولای طوسی آمده

آن عالم نور آمده وان عین کافور آمده | آن نار پر نور آمده مولای طوسی آمده

آن بیت معمور آمده آن جلوه طور آمده | آن بحر مسجور آمده مولای طوسی آمده

محرم من دلبست توام ... در شهر توام
رهنمای بابست توام مستانه سلامت میکنند

ملجای زار فقیر من ... نی زرنا کی من
دل شاد دم و عشق کی من مستانه سلامت میکنند

من جان فدایت میکنم ... و با دعا
در قبضه مولا تم مستانه سلامت میکنند

نه علم دارم نه عمل نه حرص نه طول امل
مست توام من در ازل مستانه سلامت میکنند

نه کفر بسلام نه دین ... زیبان دین
عزت توام ... مستانه سلامت میکنند

من قطره بحر توام جاکرم از بهر توام
معنی دل بهر توام مستانه سلامت میکنند

چون فم ذوریست توام بنده و مست توام
خود من هم مست توام مستانه سلامت میکنند

نرسی

ان نور

ان نور اخضر آمده با روی احمر آمده ساقی کوثر آمده مولا طوسی آمده

فردوس و سبوح آمده آن نفخه صور آمده وآن کشتی نوح آمده مولا طوسی آمده

کشف حقایق آمده معشوق و عاشق آمده صدیق و صادق آمده مولا طوسی آمده

حل مشاکل آمده شرح دلایل آمده در جان و در دل آمده مولا طوسی آمده

روح روانی آمده سر سلونی آمده با بار کونی آمده مولا طوسی آمده

نفس پیمبر آمده و اسرار حیدر آمده پیر سکندر آمده مولا طوسی آمده

ان سر معراج آمده آن صاحب تاج آمده مقام رجراج [?] آمده مولا طوسی آمده

وجه خدائی آمده با کبریائی آمده در دلربائی آمده مولا طوسی آمده

پیر سلاسل آمده حبل وسایل آمده باب مسائل آمده مولا طوسی آمده

ایجان تو در پاشی بکن و عقل را [?] بکن ایدل تو خوشباشی بکن مولا طوسی آمده

ای نفس قربانی بکن وی قلب جهمانی [?] بکن وی روح دربانی بکن مولا طوسی آمده

با عاقل و رشید بگو با عاشق دانا بگو با عارف بینا بگو مولا طوسی آمده

با طالب پر درد گو با عاشق رخ زرد گو مشتاق غم پرورد گو مولا طوسی آمده

با عالم و عارف بگو با سالک و واقف بگو با زاهد و عاکف بگو مولا طوسی آمده

با جنت و حور بگو با لعبت لعبا بگو با سدره و طوبی بگو مولا طوسی آمده

با عالم و آدم بگو با زار ارفلک [?] جم بگو با منکر و محرم بگو مولا طوسی آمده

القصیده من جواهر طبعه

فی مدح و منقبت جناب شمس الشموس علی بن موسی الرضا علیه السلام

ای ذات قدوسی بیا | ای قبلهٔ طوسی بیا | وی آتش موسی بیا | ای قبلهٔ طوسی بیا

ای رونق جانها بیا | وی نور ایمانها بیا | وی وحی قرآنها بیا | ای قبلهٔ طوسی بیا

آرایش دنیا بیا | آرایش دلها بیا | آسایش جانها بیا | ای قبلهٔ طوسی بیا

ای عید سلطانی بیا | وی ابر نیسانی بیا | ای راح ریحانی بیا | ای قبلهٔ طوسی بیا

ای مکه و مینا بیا | وی زمزم و صفا بیا | ای یثرب و بطحی بیا | ای قبلهٔ طوسی بیا

ای شمس وجه الله بیا | وی نور عین الله بیا | ای سر الا الله بیا | ای قبلهٔ طوسی بیا

ای سر عرفانی بیا | وی شاه ربانی بیا | ای حیدر ثانی بیا | ای قبلهٔ طوسی بیا

ای شافع محشر بیا | وی قاطع خیبر بیا | ای میر بحر و بر بیا | ای قبلهٔ طوسی بیا

ای ضامن آهو بیا | وی مظهر یاهو بیا | ای سر تو تو هو بیا | ای قبلهٔ طوسی بیا

ای قلزم وحدت بیا | وی باعث کثرت بیا | ای نخبهٔ عترت بیا | ای قبلهٔ طوسی بیا

ای بحر بی پایان بیا | وی بی‌حد و پایان بیا | در عالم امکان بیا | ای قبلهٔ طوسی بیا

عقل از تو هشیار آمد | نفس از تو هموار آمد | چشم از تو بیدار آمد | ای قبلهٔ طوسی بیا

دل چون خبردار از تو شد | رنجور و غمخوار از تو شد | این دیدهٔ خونبار از تو شد | ای قبلهٔ طوسی بیا

این معدهٔ کم خوار از تو شد | تن زار و بیمار از تو شد | تا جان خبردار از تو شد | ای قبلهٔ طوسی بیا

رخ زعفرانی از تو شد | تن بی‌توانی از تو شد | عهد جوانی از تو شد | ای قبلهٔ طوسی بیا

پیرم اگر پیر تو ام | بسته به زنجیر تو ام | میرم اگر میر تو ام | ای قبلهٔ طوسی بیا

یا ای اسم اعظم کو یا رب علم آدم کو که مستان سلامت میکنند

یا من و یار رونق کو یا حامل انی ذو نون کو که مستان سلامت میکنند

یا قدرت بی‌چون کو یا سلطان [illegible] ذو نون کو که مستان سلامت میکنند

یا سر معجزات کو یا اعظم آیات کو که مستان سلامت میکنند

یا درک لذات کو یا رافع آفات کو یا قاطع شهوات کو که مستان سلامت میکنند

یا منزل آیات کو یا محیی اموات کو یا عامل نوبات کو که مستان سلامت میکنند

یا آن سر مردان کو یا آن [illegible] کو که مستان سلامت میکنند

یا ساقی آن [illegible] کو که مستان سلامت میکنند

[illegible]

من زنده از یاد توام غمخوار و دلشاد توام
من عبد آزاد توام ای قبله طوبی بیا

عمر لسینه را ثابت خجل ور فضل وجودت منفعل
نادان بدم عذرم بنه ای قبله طوبی بیا

من با تو سیران داشتم بر عرش طیران داشتم
از شوق جولان داشتم ای قبله طوبی بیا

در کن بدی عمری شهید من قرب حق بودم شهید
تو قرب و من از تو بعید ای قبله طوبی بیا

حق جو بدم در راه تو جانم نبود آگاه تو
که حق تو و حق خواه تو ای قبله طوبی بیا

از فضلت آگاه آمدم آگاه با آگاه آمدم
در قرب لله آمدم ای قبله طوبی بیا

عشقت بود در جان من مهرت بود ایمان من
رب من و سلطان من ای قبله طوبی بیا

نورت بود مرآت من رویت بود آیات من
کوثر بود جنات من ای قبله طوبی بیا

از نور تو بینا شدم و ز روی تو شیدا شدم
در جنت الماوی شدم ای قبله طوبی بیا

دار السلام آمد چو دل از تو پیام آمد بدل
و ز تو سلام آمد بدل ای قبله طوبی بیا

من کان لله بوده‌ام در کان له بوده‌ام
رخ بر در تو سوده‌ام ای قبله طوبی بیا

منصور اگر گفتی انا من غیر تو کی گویم شها
حق تو و حق را لقا ای قبله طوبی بیا

کس از تو چون واقف شود تا بر سرت عارف شود
بر درگهت عاکف شود ای قبله طوبی بیا

جانها ترا خیل حشم جلوه نما ای محتشم
از جام تو مست و خوشم ای قبله طوبی بیا

ذاتت بود فرد و احد وصف تو الله الصمد
ملک ازل شد تا ابد ای قبله طوبی بیا

حور از تو مه رو آمده حسن از تو نیکو آمده
مشک از تو خوشبو آمده ای قبله طوبی بیا

حق از تو ظاهر آمده نور از تو انور آمده
فیض تو کوثر آمده ای قبله طوبی بیا

[illegible]

صد جنت از مهرت بجان صد دوزخ از قهرت عیان | لطف تو روح افزای جان ای قبلهٔ طوسی بیا

جان عاشقش و بینای تو دل مایل شیدای تو | راز آمده دانای نوای قبلهٔ طوسی بیا

از جوش دل دریا شدم وز عشق بی پروا شدم | هو هو زنان مولا شدم ای قبلهٔ طوسی بیا

رحمی کن ای عاشقان بر زار زار نوان | گر کف بند دور عاشقان ای قبلهٔ طوسی بیا

وله فی مدح و منقبت حضرت حجة الله فی الارضین صاحب العصر و الزمان

دوش سلطان این بلند حصار | چون ازین بارگاه بستی بار

بر فکندی زمانه بر رخ روز | از شب تیره طرهٔ طرار

بنمودی سواد طرهٔ لیل | آشکار از بیاض روی نهار

شاه رومی سپاه زنگی چهر | بر سریر فلک گرفت قرار

داد خنگ سپهر را زینت | زیر ران برگرفتش ابرش وار

چون غلامان ره نورد انجم | برنشیش گهی و گه یسار

این یک آن را شده جنیبت کش | وان دگر یک وراست غاشیه دار

روشنان همچو لعبتان طراز | همه سیمین بر و سمن رخسار

خاور از سیم پیکران خلخ | باختر از سمن بران فرخار

اختران خضر وش در این ظلمات | پی آب بقا سکندر وار

صد هزاران هزار زورق سیم | شد در این بحر سیم گون سیار

گشته صحن سپهر مینا فام | از صفا رشک ساحت گلزار

با لطف بر نور گو یا سوره و الطور گو
با مصحف مسطور گو سلطان سلامت می کنند
با مظهر وحدت بگو با مظهر کثرت بگو
با منزل رحمت بگو سلطان سلامت می کنند
با طالع دولت بگو با منبع نعمت بگو
با شه علی مرتضی ... سلطان سلامت می کنند

اسمان

آسمان عرصه گاه چون خط سا — ناف شب ناف آهوی تاتار

غالیه بیز باد شبگیری — عنبر آمیز چون نسیم بهار

نسر واقع چو شاخ نسرین — نسر طایر چو نغمه سار هزار

سنبله همچو سنبل خوبان — دارد از همسری سنبل عار

ماه رخشان ز دلو یوسف شکل — زهره تابان ز حوت یونس وار

این بروج رشک گلرخان ختنی — وان بر غیرت بتان تتار

شده در بزم آسمان بهرام — مجمر افروز ماه مشعله دار

تشنه ... همچو مشعلی پرنور — روی آن همچو مجمری پرنار

ساغر خمش بسکه روشن و دلکش — از شعاع ثوابت و سیار

در بر شمس نور مهر چون سایه — بر درش روز عید چون شب تار

من در این شب نشسته دلتنگ — بر خلاف جهانیان بیدار

لب پر از آه و دل پر از آذر — سر پر از شور و سینه پر ز شرار

بسته بر خویشتن در شادی — سر فرو برده همچو بیمار

گاه با طالع بد اندر جنگ — گاه با بخت تیره در پیکار

گاه جویی ز دوست نزد دشمن — شادمانی ز یار زی اغیار

... مرا اساس طرب — گشت حاصل مرا باطل خمار

ساقی و باده و صراحی و جام — مطرب و چنگ و نغمهٔ مزمار

[illegible]

سوز دل ساقی و صراحی چشم | خون دل باده و پیاله کنار

مطربم جان و ناله نغمه و نی | نای حلقوم نای زن دل زار

قانیم خشک و از کشته دو تا | چنبرم چون هلال گشته نزار

گرد می جان طواف آتش دل | همچو پروانه گرد شمع دوار

گاه از سیلی جفای سپهر | گه ز جور زمانه غدار

نغمه رو ناله در گلو بسته | ناله بر لب همی زره گفتار

گرچه ماهر بدم بجمله علوم | ور چه دانا بجمله اسرار

از بدیع و معانی و منطق | ور نجوم و ریاضی و انظار

از فروع و طبیعی و اشراق | ور اصول و الهی و اخبار

لیک از غم نیافتم چاره | ور الم می نبودتیم فرار

نه بدین اعضا دمی جستم | نه بتان می بودم استظهار

تا که ناگهان ز عالم غیب | گفت کی زار بیدل و غمخوار

تا بکی مرده دل غمین و ملول | تا بکی خسته جان حزین و فگار

عرضه بر زد آنکسی که بود | صاحب العصر و مالک الامصار

آنکه از وی فلک گرفت شتاب | آنکه از وی زمین گرفت قرار

منجی اول البشر یعنی | مهدی آخر الزمان بشمار

سزاوار البشر بند و جود | لیس فی الدار غیره دیار

در قسم دوم [illegible] نمودار کرده اند و آن
پنج دلیل است اول آنکه علماء آن سلسله بیان میکنند
دوم آنکه [illegible] آن شرح می زنند
سوم آنکه [illegible] آن سلسله بیان میکنند
[illegible] آن سلسله بیان میکنند
[illegible] آن سلسله بیان میکنند
[illegible] آن سلسله بیان میکنند
[illegible] در کمال [illegible] آن سلسله بیان میکنند

چار ارکان بحکم او محکم ❊ هفت گردون بامر او دوّار

سر موئی زجا نجنبد کس ❊ گر او راست بر روی استنصار [?]

نشود باردار مریم شاخ ❊ بی دم وی به عیسی اثمار

نشود در دل صدف قطره ❊ لؤلؤ تر بلجّهٔ ابحار

نشود سنگ خاره نقرهٔ خام ❊ نشود خاک تیره زرّ عیار

نشود حمرهٔ عقیق یمن ❊ نشود لعل آبدار احجار

ندهد بحر عنبر اشهب ❊ نشود چوب خشک عود قمار

نپرد مرغ جان ز قالب تن ❊ باز ناید بعرصهٔ اظهار

مگر از امر صاحب الامری ❊ کوست در ملک حق سپهسالار

ای خداوند واجب التعظیم ❊ وی جهانبخش ناصر الانصار

ای فزون از صنایع و ابداع ❊ وی برون از نتایج افکار

ای وجود تو اولین جنبش ❊ وی ظهور تو آخرین اطوار

ای سرادق نشین عالم غیب ❊ وی بدیع نگار هفت و چهار

ای دو قطب جلال را محور ❊ وی دو قوس وجود را پرگار

ای تو سرّ الست را حامل ❊ وی بر از بخت برخوردار [?]

ای مهین رکن فضل را پایه ❊ وی بهین ملک علم را دادار

روح تو هست لجّهٔ رحمت ❊ نفس تو هست مخزن اسرار

تا تو فاتح خزاین غیبی
عرصه پیمای خطهٔ لاهوت
رایت افراز پیشگاه قدم
مالک الملک عرصهٔ جبروت
ای جلال تو برتر از ادراک
در ثنای تو نطقها الکن
من و مدح تو آنچنان ماند
امر امر توای قضا فرمان
کلک تو ورد کون کاتب جان
ای بطغرا نویسی حکمت
وی بتوقیع خوانی امرت
ای جهان جلال را تو بنا
در جهانی و از جهان فارغ
در مدیحت ای افتخار ملک
ای تو ظاهر بکسوت اطوار
نه بکنه تو فکر راه نمون
روز هیجا که از ضجاج تیغ

صدر تو مهبط سرایر کار
ملک پیرای عالم انوار
مملکت دار این چهار قطار
حکم فرمای عرصه گاه قرار
وی کمال تو بیشتر ز اظهار
با مدیح تو عقلها بیکار
که برد ذره‌ای بدریا بار
حکم حکم توای قدر کردار
دست تو از نخست عقل نگار
گشته کلک قضا لآلی بار
گشته نطق قدر ثنای گذار
وی سپهر کمال را تو مدار
در مکانی و از مکان بیزار
میکند راز مطلعی تکرار
وی تو مخفی ز رؤیت ابصار
نه باز است تو عقل ره بردار
دل طپید در بواطن اشرار

من عاشق سرگشته‌ام مستان سلامت میکنند

کوس نالد چو رعد گاه نبرد — تیغ خندد چو برق آتش بار

چهره دستان شتاب جو در جنگ — کینه جویان دلیر در پیکار

شده گلگون زمین ز خون یلان — گشته تاریک آسمان ز غبار

شیر گردون گرفته راه گریز — گاو و ماهی نموده قصد فرار

چون عقاب گرسنه ناخن تیز — چون غضنفر حسام برق شرار

شده این را تن یلان طعمه — گشته آن را دل عدوی شکار

تو در آیی برون ز کمین غیب — تیغ بر کف چو حیدر کرار

زیر ران باره هیون پیکر — بر یمین فتح و نصرت به یسار

صف شکن پیل کش هژبر افکن — درع در در مصاف شیر شکار

فکند صولت تو گاه شتاب — فکند هیبت تو گاه قرار

لرزه بر گور رستم دستان — رعشه بر هفت بند اسفندیار

در بر خصم تیر تو دلدوز — بر سر خاک تیغ تو خونبار

در شجاعت تو حیدر ثانی — در فتوت تو احمد مختار

ای تو گنج خمول را گنجور — وی ز ملک ظهور عزلت دار

تا یکی با خمول جفت و قرین — تا یکی با خفا مصاحب و یار

کفر بگرفت جمله عالم را — پرده اکنون بر افکن از رخسار

جلوه ده مهر رخ ز مشرق غیب — مهر جهان از کفر چون شب تار

[illegible]

همه دجال فعل و مهدی شکل — همه ایمان نمای و کفرشعار

تیغ برکشش برآر از سر کین — مشرکان را ز روزگار دمار

شوی از کفر چهره آفاق — شوی از شرک هر چهار اقطار

زار کز چاکری درگه تو — دارد از ملکت سلیمان عار

شده در بند دیو پرنیرنگ — گشته محکوم نفس بدهنجار

نه پرو بنده در طریق نجات — نه نیوشنده صحبت ابرار

دارد امید آنکه از لطفت — دست یابد بر این دو بدکردار

بخشش او را تو از کرم نوری — سازیش از سر خویش برخوردار

تا برون آید از حجاب دوئی — سوی اقلیم وحدت آرد بار

چشم حق بین او شود روشن — در جهان کس نه بیند الا یار

روی حق را بچشم حق بیند — زان رخ مهرسوز رشک بهار

تا تو هستی خدا عیان از تست — ای عیان خدا ز هفت و چهار

پادشاهی کنی تو در رجعت — نفس حقی و حاکم جبار

شیعیان کز شعاع نور تواند — با تو راجع شوند و ضوء نهار

گر نباشد ز شیعیانت راز — نور جرگ سکان دار شمار

جز بکوی تو نیستم مأوی — جز بروی تو نیستم دیدار

جز ولای تو نیستم مذهب — جز طریق تو نیستم رفتار

با مصطفی که از رضای چرخ و فلک
گوبا علی الملک ملک ایشان سلامت میکنند
مدح تو ای شاه دین ... بود در مدح من
از قول رب العالمین ایشان سلامت میکنند
مدح تو مدح آل نبی وصف تو باشد که
قرآن همه از بهر تو ایشان سلامت میکنند
حق ولایت آن تو شد ... ایشان تو
قرآن تو و فرقان تو ایشان سلامت میکنند
محبت تو در جان تو ... ایشان سلامت میکنند
ای شاه تو ... کرم ... سلامت میکنند
هر روح و بدن ... ایشان سلامت میکنند
آدم ز عدم ... سلامت میکنند

از تو دارم طریق و مذهب و کیش — عهد بستی بمن چو اول بار
من بر آن عهد مستقیم شدم — خبر بعهدت نباشدم کردار
عهد تو استوارتر از کوه — کوه هستی ز سهم آن هموار
طفل جان شیر فضل تو خورده — خبر بفضلت دگر ندارد کار
صبح‌ها را ز لولکن تو بفضل — تا نگردم ذلیل هر دشوار
خارها گل نمای گلها مل — زهرها شهد و شبها جدوار
چاه ره ساز و دیو را آدم — دوست کن دشمن خطا کردار
شیوهٔ فضل را بده جلوه — که ز عدلت بسی شدیم نزار
عالم عدل خوار و زارم کرد — که فراموشم آمد آن گلزار
حکمت از چه سان شوم منکر — در وجود اعادی و اشرار
خار و گل خیر و شر و دشمن و دوست — همه از لطف و قهر تو در کار
قهر را گر مزاج لطف دهی — سزد ای تو فاعل مختار
یا ببر فعل قهر را از قهر — یا بده قهر را تو لطف شعار
تا بیاسایم از کشاکش دهر — کم کشم از جهانیان آزار
رحمت سابق آمده بغضب — رحمت را بدوستان بگمار
رحمت آموز جود دست تو چون — در کف مفلسان نماند زار
خارم از من گل تو را خارم — از چه باشم قرین هر خس و خار

[illegible]

بنده کر من تو را ستم بنده
خاک تو فخر تاج پادشهان
عزت خاکرو بی درخورش
رتبت چاکران درگاهت
یکی از آن شهان سلیمانست
انبیا چاوشان حضرت تو
حضرتت در چهل هزار جهان
تا خدا هست دست او بادا

بنده کانز از لطف شو غمخوار
خاکروبت بسروران سالار
ظاهر آید بر بحر وان دیار
کس نداند ز اندک و بسیار
ملک لا ینبغیش گشت دچار
اولیا صف کشیده بر در بار
مالک الملک صاحب الادوار
ز آستین تو در جهان معمار

دوستانت قرین عز و شرف
دشمنانت بذل و نکبت یار

انا مرضع من ثدیکم لا تفطمونی سادتی
انا راقد فی مهدکم انا جازم فی عهدکم
انا ساکن فی طورکم انا سالک فی نورکم
انا مدبر من غیرکم انا مقبل فی خیرکم
انا طالع اسرارکم انا طالب ادرارکم
انا عاجز مسکینکم انا قائم فی دینکم
انا مبتلی بهواکم انا لا احب سواکم

انا آنس فی هجرکم لا تهجرونی سادتی
انا قاصد فی جدکم کی تقصدونی سادتی
انا عاکف فی سورکم لا تخرجونی سادتی
انا واله فی سیرکم لا تجهلونی سادتی
انا ذاکر اخبارکم کی تذکرونی سادتی
انا فاضل من طینکم لا تطردونی سادتی
انا قد احل فناکم کی ترحمونی سادتی

الکنی که تو دو قدم بشد از دوره فاقا [illegible]
[illegible] بیکشند
چون ملک از راز تو در وقت پرده دارد
[illegible] نشان سپاکند
انجام ور آغاز تو نشان [illegible]
آغاز تو از ملک قدم مایه از جان [illegible]
[illegible] بیکشند
ابدی تو دو سلطان دین [illegible] نشان بیکشند
انجام تو از آغاز شده شان [illegible] بیکشند
انجام تو او عدد زمان [illegible]
آغاز دو انجامت شاه شد قاب قوسین [illegible]
[illegible] مصطفی نشان [illegible] بیکشند
[illegible]

انا عارف بجلالکم انا شاهد بجمالکم
انا ناظر بجمالکم کی تنظرونی ساونی

انا طاهر من امرکم انا مسکر من خمرکم
انا محرق من جمرکم لا تبردونی ساوفی

متنعم بنعمائکم متنزل برکاتکم
مستقبل صدقاتکم کی تقبلونی ساوفی

انا عبد عبیدکم انا لا اقول مزیدکم
متعلق بحبیدکم لا تنکرونی ساونی

الضامن کلامه

راه خدا اگر طلبی رهنما علی است
هم راه و رهنمای تو هم مقصد علی است

داری بسی چو زاهد و مفتی گرا دعا
زین ادعا گذر که ترا مدعا علی است

کرده بسی بباب کسان التجا صدف
زین التجا چه حاصل چون ملتجا علی است

غیب خداست ظاهر بر هر که زو رضاست
زین غیب خواهی ار خبری مرتضی علی است

بر بام عرش کوس ولایت همی زند
شاهی که تاج تارکش از انما علی است

بیرون بود ز کون و مکان تخت رفعتش
آنکس که وصف رتبتش از هل اتی علی است

فخر و کمالش ار چه ز فقر محمدی است
شاه غنی ز کوه هر گنج خفی علی است

احرام بندی ار تو برای لقای حق
دانی که قلب عالم و بیت خدا علی است

کم تکیه زن تعزت دنیا و نعمتش
زیرا که تکیه گاه همه انبیا علی است

بگذر ز عقل و دین مجاز از جان و تن
بنگر که جمله ما حصل اولیا علی است

صیقل کنی چو آئینه دل ز نقش شرک
بینی در آن معاینه وجه خدا علی است

موسی که دست یافت بفرعون و قبطیان
اندر کفش ز معجزه حق عصا علی است

[illegible]

نوح نبی که بود برحمت هزار سال / فلک نجات او ز بحار بلا علی است

یونس که بود در دل دریا اسیر حوت / منجیش زان مرارت و زان ماجرا علی است

نمرود بر خلیل ز آتش عذاب جست / در بارشش نضارت و نور و بها علی است

حلال مشکلات دو کون است مرتضی / مفتاح قدرت آن ید مشکل گشا علی است

واقف که از حقیقت معراج آمدی / همدم بمصطفی بمقام دنی علی است

در نشر دین ملت غرای احمدی / در کاینات قصد شه مصطفی علی است

در راه عشق حضرت بیچون سرمدی / آنکو گذشت از همه ماسوی علی است

عشق و ولایت احدی ذات پاک او / مرآت ذات پاک سراپا نما علی است

سر ولایت است برون از عقول خلق / از کشف دل بیاب که سر خدا علی است

ذات و حقیقت همه اشیاست سر او / ظاهر بکون باعث ارض و سما علی است

دست خدا و قوت بازوی مصطفی / مهر جهان گشا و شه لافتی علی است

سر خداست آنکه نشناختش کسی / آن کو شناختش حق و مصطفی علی است

شیر خدا حبیب پیمبر امام خلق / مهر سپهر عصمت و بدر الدجی علی است

جنات و نهر و کوثر و کافور و زنجبیل / فضل خدا و رحمت خاص و لقا علی است

اکمال دین و اعظم نعما ولای او / وان گنجه عنایت و بحر عطا علی است

حب علی است شرط عبادات جن و انس / راه خدا و آیت کبری بما علی است

با تیم دست و دامن سلطان دین علی / کهف خدا و معدن جود و سخا علی است

[illegible]

عارف بر از شاه هر آن عارف صفات ... چون راز دار حق بجهان نقا علی است

وله ایضا

علی مولای دین حیدر علی مولای دین صفدر ... علی راه و علی رهبر علی پیغمبر و سرور

علی سلطان او ادنی علی اسرار او حی ... علی اسم و علی وصف و علی ذات و علی جوهر

علی عالم علی عامل علی حاکم علی کامل ... علی امر و علی آمر بجمله مومن و کافر

علی صوم و صلوة ما علی حج و زکوة ما ... علی ایمان و دین ما علی محراب علی منبر

علی از انبیا اعلم علی بر اولیا اقدم ... علی با ذات حق همدم علی اعظم علی اکبر

علی آن منعم نعمت علی آن قاسم جنت ... علی آن آیت قدرت علی آن فاتح خیبر

علی ملک و علی ملت علی قهر و علی رحمت ... علی جود و علی نعمت علی شاه و علی لشکر

علی حور و علی غلمان علی رضوان علی رضوان ... علی ماه و علی مه رو علی مهر و علی مهتر

علی سلمان علی بوذر علی اشتر علی قنبر ... علی مقداد و هم عمار و هم شبیر و هم شبر

علی حشر و علی نشر و علی کاتب علی جابر ... علی آن قاسم نار و جنان آن حاکم محشر

علی آن نور بیرنگ و نشان بیضا ازو ابیض ... علی صفرا ازو اصفر علی حمرا ازو احمر

علی عقل و علی نفس و علی جسم و علی جانم ... علی عشق و علی حسن و علی قلب و علی دلبر

همه انهار جنات از زلال فیض او جاری ... علی آب و علی خمر و علی شیر و علی شکر

بفوج قبطیان موسی بیاورد از علی طوفان ... بقوم عاد باد عاد از علی آورد شان صرصر

علی جنة جنة قسیم النار و الجنة ... وصی مصطفی برحق بر انس و جان علی سرور

علی صورت علی معنی علی صحبت علی دعوی — علی سرّ و علی اخفی علی ظاهر علی مظهر

علی طه علی یثرب علی پاک و علی طیب — علی کعبه علی قبله علی زمزم علی کوثر

علی آتش علی موسی علی از دم عیسی — علی هارون این امت علی آن نفس پیغمبر

علی آن منجی ذا النون علی آن مهلک فرعون — علی برد و سلام از حق بر ابراهیم در آذر

علی اسرار ذات حق علی از جهان مطلق

علی صافی علی صوفی علی نور و علی انور

غزلیات من در رطبع جناب نصا قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

دلا تا کی زحیرانی نمائی طی سر لبها — خدا را در جهان کم جو بجو در کعبه دلها

دو عالم بر سر دریای دلها همچو خس بویا — چو دانی وسعت دلها که حق را گشته منزلها

فرو شد زورق عشاق در این بحر بی پایان — هر آن کم شد در اندر یا به بیند روی ساحلها

شنیدی نامی از عنقا ندیدی روی او هرگز — نه لی هست عنقا حق و قاف قرب او دلها

شدی مجنون اگر حیران عشق دلبر لیلا — نیابی خبر لیلا می قدم دل را به محملها

براه عقل سالک را ست بر دل عقدها چند — که اندر عشق منحل گردد از حلال مشکلها

علی آن شمس نور حق عیان از اوج یکتائی — که از مهرش شده مکشوف راه حق ز باطلها

نه تنها ما گیا راز جمالش وجد و مستیها — به بزم قدسیان وصف کمالش زیب محفلها

ندانم کس نشانی یافت از آن بی نشان یا نه — همی فهیم در این ره بارها افتاده در گلها

[illegible]

بعالم هر کسی از مقصدی و حاصلی در کف | مجو ما را اگر جز عشق تو جوئیم حاصلها

به بزم عشق از نشه مست و بیخود از میگوید
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

ای از جمال چون مهت دل کسب کرده نورها | وز سوز روی تب جان و دل دارند دایم شورها

تا جان و دل در راه تو شد سالک درگاهها | در جان ز تو پنهانها در دل ز تو دستورها

بی دل و جان باختم آخر ترا بشناختم | غیر تو نبود در جهان حق را دگر منظورها

یا مرتضی یا مرتجی شمس الهدی بدر الدجی | شد جان و دل ای ملتجی کنج تو را گنجورها

هست ارچه اسرار جهان مستور ز دل عاقلان | بر عاشقان حضرتت مکشوف شد مستورها

عشاق از روی تو مشتاق از بوی تو | در دیر جان بس عیشها در ملک دل بس سورها

در عکس حسن روی تو در غمزهٔ جادوی تو | معمور شد ویرانها ویرانه شد معمورها

آن دل که مایل با تو شد نزدیک گر دورستها | و آنجا که غافل از تو شد در قرب هست از دورها

با قرب کویت غارها جنت بود عشاق را | وز هجر رویت در جنان جنت شود چون گورها

عاشق که در راهت دوان آیند تو را در عین جان | مجبور هر کز راه تو هست از شمار کورها

چون نفخ عشق تو کنون در زار آمد روح دم
بهر وی آمد جان و دل خالی ز خود چون صورها

اختر دولت بتافت بر سر من ای کیا | اختر دولت چه بود پرتو عشق خدا

نجم سموات عشق اختر دولت بود | بر سر هر کس بتافت باقی از حق عطا

[illegible]

نجم سموات عشق شمس سماء وجود — نجم سموات عشق بدر سپهر صفا

نجم سموات عشق طالع فیروز ماست — مطلع نور خداست طالع اهل ولا

دیده ام از چشم دل کوکبه کوکبش — کوکبه کوکبش طایفه اولیا

نیست سموات کون مطلع انوار عشق — نیست جهان فنا مشرق نور بقا

جمله سموات و ارض پیش سموات عشق — چون دو پر کاه خورد در بر آن کهربا

طالب دولت بیا اختر دولت بجو — اختر دولت ز ماست گر نشوی آشنا

شاه بقا مرتضی ملک بقا را سما — نجم سمایش خدا خوانده شه مصطفی

اختر چرخ جهان کاه حضیضش مکان — نجم سموات عشق ساکن اوج علا

اختر مسعود چرخ هست وبالش بسی — رافع نحس و وبال کوکب دری ما

کوکب دری چو یافت راز سعادت بیافت — گشت زجاجه دلش مظهر نور خدا

مستم از صهبای مینای رضا — جان فدای لطف و عطای رضا

ساقی جان گشت از جام طهور — دل بده از شکر نعمای رضا

صد قیامت ظاهر آمد بیدرنگ — در دل از قد دلارای رضا

چون تجلی کرد ذات پاک حق — گشت ظاهر چهره زیبای رضا

قاب قوسین دنی مشهود شد — از شمایلهای سیمای رضا

باده نوشند انبیا و اولیا — از دو چشم باده پیمای رضا

[illegible]

لوح خوانند عارفان حق شناس
فارغ آمد از بلای خود
سر الا الله را بینند عیان
عارف وقت است و قطب عصر خویش

در دبستان تو لالای رضا
آنکه باقی شده به الای رضا
در جمال روح بخشای رضا
آنکه از جان گشت مولای رضا

راز خود را از کرم بنواخت دوش
بارک الله گفت مولای رضا

پیر لقا بیا بیا وجه خدا نما بیا
معتکفم بکوی تو روی دلم بسوی تو
در ره حق پریده ام تا بتو من رسیده ام
ساقی مه لقا توئی پادشه بقا توئی
روی بحق شتافتم از همه رو بتافتم
روی تو شمس جان شدم ذره عیان صفت شدم
در ازل از تو سر زدم تا ابد از تو بیخودم
روت امام جان و دل کوت مقام جان و دل
ذکر تو ورد دل شده خارج از آب و گل شدم

در دل من بیا بیا شاه رضا بیا بیا
قبله جانست روی تو شاه رضا بیا بیا
غیر تو من ندیده ام شاه رضا بیا بیا
مقصد اولیا توئی شاه رضا بیا بیا
روی تو را بیافتم شاه رضا بیا بیا
پس ز تو کامران شدم شاه رضا بیا بیا
ذات تو رب سرمدم شاه رضا بیا بیا
بر تو سلام جان و دل شاه رضا بیا بیا
نقش رخت تجلی شدم شاه رضا بیا بیا

راز فنای تو شده محو لقای تو شده
مست لقای تو شده شاه رضا بیا بیا

ندا آمد ندا آمد بشنو وحی سمائی را — خدا آمد خدا آمد ببین آن بی‌جدائی را

نمیدانی چه سان آمد عیان آن نشین کان نور بسی — نهان آمد نهان آمد ببین کنز خفائی را

بقا آمد بقا آمد بجان بعد از فنای جان سنی — نگر اهل فنا یابد بجان سر بقائی را

لقا آمد لقا آمد بدل بعد از صفای دل بسی — نگر اهل صفا بیند عیان نور لقائی را

وصال آمد وصال آمد پس از هجر و جدای تنها — نیابی ذوق وصل حق نبینی تا جدائی را

نوا آمد نوا آمد برای عاشق مسکین — نکردی با نوا تا که نیابی بینوائی را

فدا آمد فدا آمد دل و جان در ره عشقش — نکشتی گر فدا جانم ندیدی تو فدائی را

رضا آمد رضا آمد دل و جان شد غریز او — نگر اهل رضا داند تغیر و من تشائی را

نکشتی اگر این جان و دل از دهر دون ویران — چه سان دریابی انشاء و تدبیر الهی را

نکشتی گر دل و جان فارغ از ظلمات جسمانی — ندیدی در سر خود نور شمس والضحی را

بیا ای سالک صاف که مفتاح قلوب آمد — نه بینی تا نمیری آن ید مشکل کشائی را

بیا بیرون کن ای مجذوب از سر نخوت هستی — که تا بینی بچشم دل جلال کبریائی را

گذار دنیا و عقبی بروی جان خویش بربایی — شوی شایان دخول بزم اخوان الصفائی را

بیا از نفس شو فانی بفقر و عجز خود برخوان — که تا یابی کمال جاه فقر مصطفائی را

بیا بشکن طلسم عقل و نفس و جسم خود یکسر — که تا یابی هویدا گنج سر مرتضائی را

یکی بینی یکی دانی یکی گردی یکی خوانی — اگر بر جان و دل مالی تو اکسیر صفائی را

شدی گر فانی مطلق شوی باقی باید حق — بیابی در بقا بعد از فنا وجه خدائی را

ذات خدا [illegible] علی [illegible]
[illegible] آینه است [illegible] معلم علم حق است نور الله مطلق [illegible]
[illegible] خدا بیین [illegible]
ساقی

سماع آور نغمی ازل زان لحن داودی — بزم جان صلاه نغمهای جانفزائی را

که نامست دغزلها پای کوبان دست افشانم — شوم شیدا بزم زمزمهٔ تی انائی را

بپای شاه مستان وساکن سوی سجادشی دل — چو بجهادی بکیشی رسم وکیش دلربائی را

بباب عشقت آمد زار مستدعی ومیخواهد
زفضل وجود عامت قدرت حاجت روائی را

چو توئی خدا بر من خود آ — در عیش را برخم کشا

تو بمان خدای جهان که من — ز خودی خود شده ام فنا

نه بدل هوسم نه بسر کسم — نه بکف عقلم نه عقیله بپا

چه تو شاهد و چه تو ساقیٔ — چه تو ساغر و می جان فزا

بتو مألم ز تو سالم — بتو مستم وز تو با نوا

چو تو ذکرم بتو ذاکرم — دل من کند بتو التجا

بتو عاشقم بتو مبتلا — چو تو دردی و چو توئی دوا

نظر دلم برخ تو است — برخ دلم نظری نما

تو دگر مرو چو بیامدی
بر راز عاشق بینوا

ای عشق توئی زخویش جویا — در عرصهٔ جان و دل توئی‌ها

تو معنی عالمی و آدم — آدم ز تو نامی است وگویا

از فیض یا علی عارف جان [illegible] فیض الله

باده و پیمانه علی [illegible] عشق الله

[illegible] اعلا علی

اعظم اسما است علی [illegible] اکبر الله

واحد و یکتا است علی [illegible]

[illegible] فضل الله

افضل [illegible] علی [illegible] عشق الله

[illegible] علی [illegible] فتح الله

قدرت الله علی [illegible]

حضرت الله علی [illegible]

[illegible]

عالم ز تو قطره ایست ظاهر / در قطره نهان چگونه دریا
آدم ز تو ذره و تو خورشید / در ذره چه سان شوی هویدا
هر دم دو هزار جان ببخشی / آنرا که کند بتو تولا
هر لحظه هزار موت یابد / آنکس که کند ز تو تبرا
آدم ز تو قبلهٔ ملک شد / آموخت ز تو چو علم اسماء
از مهر تو رانده از جنان شد / چون سر تو جست بی محابا
زان توبهٔ او قبول کردی / کامد بتو مستجیر و دانا

فی الغزل

ازراز تو راز چون خبر یافت / انسان صفت آمدی چو بابا

قدس الله سره العزیز

در من دم خویشتن دمیدی / آدم که از آن دم مسیحا
از کرمی آندم شریفت / هر یک رگ من چو نی در آوا
شاگردی مکتب تو کردم / در علم لدن شدستم استا
دل آمده تا مریض عشقت / برهان دلست روی و سیما
هم عشق تو شد مسیح عشاق / هم درد تو شد طبیب دلها
آه از کشم از دل چو مجمر / زان آه فتد شرر در اشیا
قرقیست که شد قیامت دل / زان قامت دلبر دلارا
در پیش تو من چو شب بخسبم / جانم شود از تو صبح آسا

بود لمی صفت علی غرق از همه
مزرع شد بروز عشق علی زهی
هم یار از جهان دو عالم جود و بها
ابو الحسن و علی ان کو از کو
شیدا و مست و بی جان هر ابو الحسن
ذاکر حق باش و زن هوا ابو الحسن
بود علی صفت عشق از علی
مست شراب معرفت عشق علی
قابل با هوست علی در هر شی
شیئی فنا بهوست علی
هر دو جهان ز دوست علی
مست علی کن زبان
بود علی صفت علی
مست شراب معرفت عشق علی
ای دل

از نی شکر تو تا چریدم — پی قند و شکر شدم چو حلوا

در وادی عشق بیکرانت — خوردم صد بار منّ و سلوا

نخ آمده نیشکر بکامش — آن کز نخل تو خورده خرما

من قطره صفت غریق بحرت — از بحر تو آمدم چو دریا

دمساز شدم چو بادم تو — بدبد نابم هزار آوا

زان فضل و هنر که از تو بودم — دارد جانم دو صد تقاضا

آن لحظه که با تو بخود آیم — دارم ز تو من دو صد تماشا

در آینهٔ دلت چو جان دید — دارد جان از تو صد تمنّا

خواهد که هزار دیده گردد — هر عضو یکان یکان ز اعضا

تا دید که جلوه بر تو آرد — هر عضو هزار کون تماشا

جان و دلم از تو گشته گلشن — در جان و دلم تو روی زیبا

یک سجده بخاک درگه تو — بهتر ز هزار ملک بطحا

از سجدهٔ من بدیر عشقت — بس رشک برد بت و کلیسا

یک جلوهٔ از جمال خوبت — خوشتر ز هزار حور و لعبا

وز جلوهٔ قامت رفیعت — در رقص و نواست شاخ طوبی

از دردی بادهٔ ولایت — در جوش و خروش خم و صهبا

سودای تو بر سود جانها — دارم ز تو تا بحشر سودا

[illegible]

تو آدم و آدم از تو مسجود | تو عیسی و عیسی از تو گویا
تو نوحی و نوح از تو ناجی | تو خضری و موسی از تو دانا
تو طالب و طالب از تو مطلوب | تو عاشق و عاشق از تو بینا
تو راهی و رهرو از تو رهوار | تو پیری و پیر از تو برنا
چون نالهٔ من ز شور عشق است | زان در دل طالب است گیرا
در میکدهٔ که کوثر آنجا است | نوشیدم از آن می مصفی

تو ساقی جان عاشقانی
من زار تو از تو مست و شیدا

ز اهل دل یابم نشان مرتضی | جان فدای دوستان مرتضی
در پناه اهل دل هر کس گریخت | آمد اندر امان مرتضی
شاخهای طوبی فردوس عشق | نغمه سنج عاشقان مرتضی
عارف حق گشت آن کز لطف یافت | یافتی سر نهان مرتضی
فارغ آید هر که از کون و مکان | لامکان بیند مکان مرتضی
سر وحدت گردد از کس ز عیان | کو در آید در جهان مرتضی
یابد آن در جنت فردوس جای | کاو درو در جنان مرتضی
راستی در عشق حق از کس مبین | جز ز غرب راستان مرتضی
روح و سر و قلب و عقل از ازل | لوح خوان داستان مرتضی

[illegible]

یافتم ذات الف را سر بسر | تا که گشتم نکته دان مرتضی
کشتیی در کشتی عشق خدا | ناخدا و دیده بان مرتضی
بار واجم همچو زر از نام شاه | در خلاص امتحان مرتضی
گشتم آخر از عنایات خدا | فلک در بندگان مرتضی

سوخت راز از نار مهر بوتراب
شد تراب آستان مرتضی

همت عشقم نمود بزم خرابات را | عقل فراموش کرد مسجد طاعات را
چاشنی خمر عشق بردم ذار کام من | لذت تقوی و زهد ذوق مناجات را
زاهد تقوی فروش کاش خریدی ز من | بهر بهای دو جام فضل و کرامات را
گر به بهشتم رسید دست گزو بهشتیمی | تا بدهم دست لاف پیر خرابات را
ساقی می هر که یافت ز در کونین یافت | چیست زلال خضر بهر مباهات را
دین حقیقیست عشق بگذر از کفر و دین | کشف حقیقت شود تارک عادات را
شمس ولایت کجا حاصل طاعت کجا | نور ولایت برد ظلمت طاعات را

خاک در میسر دش قبله اهل دلست
کعبه چو باشد چو از سجده کند لات را

شاه وحدت چون عیان آمد مرا | عالم کثرت نهان آمد مرا
زنده شد جان از بهار روی او | در رخش صد گلستان آمد مرا

بوالهوان با صفا از طالبان مصطفا
از در علم مصطفی نسبتی آمده شی آمده
پیش ما آمد و گو در اصل ما جامع بعلم آمده
هر علمش در دل [illegible]
بوالهوس عشق صفت عشق ز عشق آمده
مست شراب معرفت عشق [illegible] آمده
[illegible] بار ما از نو عشقش [illegible]
از مست عطا ما جبر آمده [illegible]
[illegible] و دل او و بلک بحق نوال و
عشق ما ما آن او و عشق از عشق آمده
بوالهوس عشق صفت عشق ز عشق آمده
مست شراب معرفت عشق ز عشق آمده
ختم کلام بحمد حق زانکه بگفت کرسی
نعمتی با من نبی محمد الله آمده

تا بدیدم نطق گوهربار او — این زبان زرفشان آمد مرا

چون زچشم مست او مست آمدم — وجد و حال صوفیان آمد مرا

چون گذشتم من زکام نفس دون — پادشاه کامران آمد مرا

چون مجرد شد دل از یاد دو کون — شاه ملک دو جهان آمد مرا

سالها بودم دوان اندر رهش — تا درای کاروان آمد مرا

چون شدم وا مانده از سیر و سلوک — جذبهٔ او موکشان آمد مرا

دیدم از عشقش بلای ناگهان — تا عطایش ناگهان آمد مرا

تا دل آمد در سماع از شوق او — نغمهای بی دهان آمد مرا

تا بگفتم نکتهها از سر خویش — حرفهای بی زبان آمد مرا

دل بقربانی باغش میبود شاد — تا شه صاحب قران آمد مرا

چون گذشت از عمر من پنجاه سال — نقد عمر جاودان آمد مرا

از مکان و از زمان بگذشت دل — تا مکان در لامکان آمد مرا

غرق گشتم تا بدریا بار عشق — شاه معشوقان نهان آمد مرا

رستم از اطوار رنگارنگ دل — نور بی رنگ و نشان آمد مرا

چون جگر از عشق حق شد لخت لخت — بعد عسری حق عیان آمد مرا

چون نشان از بی نشان خواست دل — سید آخر زمان آمد مرا

اندرین آخر زمان از یمن او — بیت دل دار الامان آمد مرا

کشف آمد

کشف آمد رازرا تیر خدا
کس چه داند کان چسان آمد مرا

هرچند هم بر تن من بار ریاضت را — دل گویدم افزون کن بر نفس قناعت را
دل دشمن تن آمد تن دشمن دل ای جان — العشق عطا فرما بر دل تو جلادت را
ویرانی تن را دل از عشق خدا خواهد — پنهان چه در او بیند دل گنج سعادت را
خواهم که فنا سازم صد تن بره عشقش — شاید که خبر یابم اسرار ولایت را
تن میکشدم اینسو دل میبردم آنسو — العشق کرم فرما بر تن تو هدایت را
شیر نبی عشق حق در کام دل آمد چون — از لذت نفسانی دریافت مرارت را
ایکاش شود یکسر تن تلخ جان هرشش هر — بیقیدی تن اندر عشق میکرد سیاحت را
ایکاش بسوزد دم ای کاش نمی خفتم — تا آنکه بیابم من لذات شهادت را
عاشق که شده روز و شب بیخواب و خوار آمد — مفتوح کند بر دل ابواب کرامت را
صدبار بجان و تن فانی شده ام در عشق — صد بار دگر خواهم زین هر دو فراغت را

[illegible]

در دهر بیاسودم از بار گران عشق
حامل شده ام از حق تا بار امانت را

مطربم در بزم عشاق خدا — از دم عشق است نایم پرنوا
عشق نائی من و از دارلبش — هفت بند نای دل را بی صدا
بشنود هر کس نوای نای دل — دارد او گوش دل از عشق خدا

وله ایضا قدس سره العزیز

[illegible] عیب [illegible] نقش [illegible]
[illegible] عیب [illegible] عشق [illegible]
[illegible]

دردا [illegible]
جان و جهان [illegible]
از ما [illegible]
[illegible]
از [illegible]
از عطا [illegible]
از ما [illegible]
مقصود [illegible]
این [illegible]
از ما [illegible]

تا بدیدم نطق گوهربار را / این زبان زان درفشان آمد مرا

چون ز چشم مست او مست آمدم / وجد و حال صوفیان آمد مرا

چون گذشتم من ز کام نفس دون / پادشاه کامران آمد مرا

چون مجرد شد دل از یاد دو کون / شاه ملک دو جهان آمد مرا

سالها بودم دوان اندر رهش / تا درای کاروان آمد مرا

چون شدم وا مانده از سیر و سلوک / جذبهٔ او موکشان آمد مرا

دیدم از عشقش بلای ناگهان / تا عطایش ناگهان آمد مرا

تا دل آمد در سماع از شوق او / نعرهای بی دهان آمد مرا

تا بگفتم نکته‌ها از سر خویش / حرفهای بی زبان آمد مرا

دل بقربانی باغمش میبود شاد / تا شه صاحب قران آمد مرا

چون گذشت از عمر من پنجاه سال / نقد عمر جاودان آمد مرا

از مکان و از زمان بگذشت دل / تا مکان در لامکان آمد مرا

غرق گشتم تا بدریا بار عشق / شاه معشوقان نهان آمد مرا

رستم از اطوار رنگارنگ دل / نور بی رنگ و نشان آمد مرا

چون جگر از عشق حق شد لخت لخت / بعد عمری حق عیان آمد مرا

چون نشان از بی نشان خواست دل / سید آخر زمان آمد مرا

اندرین آخر زمان از یمن او / بیت دل دارالامان آمد مرا

بوده‌ام از آن با صفا کز طلعت صفا / در دو عالم مصطفی [illegible] آمده [illegible] آمده
بی‌شک [illegible] اصل است [illegible] / هم عشق در دل [illegible] آمده [illegible] آمده
بود عاشق صفت عشق ز عشق آمده / مست شراب معرفت عشق [illegible] آمده
ما هم [illegible] بار بار از نو بعشق بی / ز ازلست عطا [illegible] آمده
[illegible] و دال و [illegible] نو حال و / عشق ما دان و عشق از عشق آمده
بود عاشق صفت عشق ز عشق آمده / مست شراب معرفت عشق ز عشق آمده
ختم کلم بحمد حق زانکه گفت کن ربی / منقبتی با من [illegible] آمده آمده

کشتم

کشف آمد راز را سر خدا
کس چه داند کان چسان آمد را

هر چند هم بر تن من بار ریاضت را — دل گو بدم افزودن کن بر نفس قناعت را

دل دشمن تن آمد تن دشمن دل اسبحان — العشق عطا فرما بر دل تو جلادت را

ویرانی تن از دل از عشق خدا خواهم — پنهان چه در او بنید دل کنج سعادت را

خواهم که فنا سازم صد تن بره عشقش — شاید که خبر یابم اسرار ولایت را

تن بیکشدم اینسو دل میبردم آنسو — العشق کرم فرما بر تن تو هدایت را

شیرینی عشق حق در کام دل آمد چون — از لذت نفسانی دریافت مرارت را

ایکاش نمودی تن تلخ جان هر شش شیرین — بنشیند تن اندر عشق بیگرد سیاحت را

ایکاش بخوردمی کاش نمی خفتم — تا آنکه بیابم من لذات شهادت را

عاشق که شده در دشت بیچاره و خود آمد او — مفتوح کند بر دل ابواب کرامت را

صد بار بسجان و تن فانی شده ام در عشق — صد بار دگر خواهم زین هر دو فراغت را

[illegible]

در دهر بسا سودم از بار گران عشق
حامل شده ام از حق تا بار امانت را

سطر بم در بزم عشاق خدا — از دم عشق است نایم پرنوا

عشق نائی نیو از دو لبش — هفت بندهای دل را بی صدا

بشنود هر کس نوای نای دل — دارد او گوش دل از عشق خدا

[illegible]

وله ایضاً قدس سره الغفران

[illegible]

هرکه رقصد بر نوای نای ما — اوست عاشق بر جمال کبریا

مطرب عشاق را یابی اگر — نائی و نی را مدان از وی جدا

عارف این مطرب و نائی ولی — شیخ بدرالدین تبریزی ما

از شهاب الدین نژاد او رست گو — سالها رو دارس کز قید جا

نیم جامش داد ساقی ازل — مست گردش دید دل گردش عطا

این لقب از شاه دل او را نصیب — بس شرف کو راست بر بدر سما

هرکرا امید ادست حق شود — مرحبا بر عشق و جودش مرحبا

نیست عاشق آنکه رقصان نیست او — بر نوای عشق در بزم صفا

عاشقان در سکر و شورند و سماع — عارفان در محو و صحو اند و لقا

جمله مست ساقی باقی شده — در شعاع مهر او چون ذرها

زاهد از نقصان خود خفاش وار — منزجر گردیده از نور ضیا

هرکه زین نی مطرب عشاق شد — در نی دلها دمد راز خدا

راز عشق از نای دل گر سر زند — بشنوی انی انا الله بر ملا

دار منصور است عشق عاشقان
بر سر این دار گشتندی فنا

ساقیا از می وحدت بده آن رطل گران — تا شوم مست و درم پردهٔ این کون و مکان

دلم از کثرت اضداد به تنگ آمده بار — قدحی بخش که صلح آورد اضداد جهان را

نغمه

نغمهٔ ساز مغنی که نهم بزم سماعی
وصفی از حسن رخش گو که بجنبیم تو جانا را

بزم انس است بعشاق کنم صحبت الفت
عاشق زنده دلانم چکنم مرده دلان را

رستم از مسجد و سجاده و تسبیح و مناجات
من و زنار خرابات بگو پیر مغان را

مطربا زپردهٔ عشاق بکن ساز و نوایی
که برقص آوری از شوق مغ و مغبچگان را

همه مخمور نوا ساقی فرخندهٔ باقی
سرخوش از بادهٔ توحید کن این بادکشان را

دل چو پروانه کند طوف شمع رخ دلبر
مهر و مه بند اگر کسب کند این دوران را

پس بپیمود قدح ساقی عشاق نشانی
مست گشتم نکنم فرق ز شعبان رمضان را

عاشق از عالم انس است نه از عنصر خاکی
زاهد از حبس مکان بگسلد و بند زمان را

شمس حق عشق کند بر دل ما کشف حقایق
زاهد از جهل نشد واقف این راز نهان را

فیض عشاق رساقی ازل گشته دمادم
ای خدا دور مکن سایهٔ این فیض رسان را

راز را دل شده از عشق خدا جنت اعلی — گر ز من هیچ نگه مهد کر باغ جنان را ۱۳۰۱

جنت عشق خدا در دل عشاق نهان است
نه تماشاکه دل رو تو ببین حور و نشان را ۱۳

بیا بعیسی جانا که احیا کردی این جان
ز نور رو خود بر جان و دل بخشید ایمان را

بیا ای صورت حسن ازل در جلوه جانا کن
کنم صیقل بامید رخت آیینه جان را

ز روی ذات بر طور دل عاشق تجلی کن
که یابد موسی جان از جمالت سر عرفان را

زحکمتهای ربانی بجان و دل بیاموزم
رقم در بهای سبحانی بدل کن نفس شیطان را

از آن کحلی که دارد دیدهٔ تو در دیدهٔ من کش
که بینم در جهان جان قرابت سر سبحان را

در قلبها حاضر تویی از چشم ما ناظر تویی
اول تویی آخر تویی باطن تویی ظاهر تویی
از ما سلامت یا علی

بودی [illegible] در قرب او ادنی تویی
[illegible] از [illegible] ما اعلی تویی
از ما سلامت یا علی

ای قائد اهل صفا در وصف آل مصطفی
معراج کردی از ره فنا از عرش [illegible]
از ما سلامت یا علی

[illegible] قدرت خدا بودی تو [illegible]
نازل بشأنت هل اتی ای شهسوار لافتی
از ما سلامت یا علی

بودی چو نفس نبی در عزت با مصطفی
[illegible] در سما [illegible] مشکل [illegible]
از ما سلامت یا [illegible]
روحی

روی تو وجه الله بود ابرو مه و مهر بود
از این کسی آگه بود کو چون قبل از به بود
از ما سلامت با علی

وجه محراب آمد عاو رابعض الکبر
نحک منهاج حقی یا ابو الحسن
از ما سلامت با علی

تا روی دل سوی تو شد دل عاشق روی تو شد
محراب ابروی تو شد او عارف کوی تو شد
از ما سلامت با علی

اندر بلا و رنج تو از منصب
ارواح را جان توئی در حشر
از ما سلامت با علی

دانا بما تخفی الصدور در بحر نجی الغفور
مدرک کل الامور من فضل ربک الغفور
از ما سلامت با علی

از آن راز نهان را ز اسرار دان اگردن — که جز اسرار دانست من نخواهم شرد و رازا را
بجز گوییت نپویم من جز از وصفت نگویم من — بجز رویت نجویم من چه دیدم در تو یزدانرا
الا ای صورت عیبی که بس گستی پا دبی عیبی — وجوب از ذات تو ظاهر تو اشا کردی امکانرا
صباح نجیر کفتی بلبل جان بر گل رویت — معطر ساختی از وصف رویت صحن بستانرا
نوائی که عیسی جانها و گاهی ساختی دلها — کهی عشاق را مطرب نوازی گاه مستانرا
دل اندر زلف تو نالان و جان از وصف تو حیران — ترحم کن که نی وقت است این نالان و حیرانرا
دوای درد داری کل رخسار و قند لبت — عطا کن بر دل پردرد من از جود درمانرا

ز روی صدق من سنجیم بر درگه جودت
که از جرگه سگان خود شمر راز سخندانرا

زانچه استفتاح حق از نهضت استنجاح ما — جز جمال یار نبود در زور استفصاح ما
فتح باب رحمت حق را بدل خواهم اگر — هست ذکر اسم اعظم بهترین مفتاح ما
غیر اسرار حقیقت بهره طاعات نیست — طاعت ما هست مهر فالق الاصباح ما
طاعت نیکوی زاهد سینه عارف بود — تا نه بیند کس بماند قربت اشباح ما
روحهای زاهدان در کعبه و مسجد بود — محو اندر مظهری کان جا بسی ارواح ما
مستنیر از مهر و مه گردند ذرات جهان — چشم مهر و مه بدید پرتو مصباح ما
همچو ما سرمست و بیخود تا ابد ناید بخویش — آنکه از روز ازل یک جرعه خورد از راح ما
اهل علم و زهد و جذب و شوق عرفان و طلب — طفل ابجد خوان شدند در همه ز الواح ما

در دو عالم اولیای راز دان عشق حق
جمله مست آمده از بادهٔ اقداح ما

نیست جز شمس وجه ذات خدا
قبلهٔ جان و قلب اهل صفا

رو تو عشق خدای را بگزین
گر تویی شایق لقای خدا

نور عشق ار بتو قرین گردد
در دل و جان تو شود پویا

تار ماند نور از جسم و ز جان
گذرد فاش تر ما وحی

جلی اطوار نفس و دل آری
رهی از چار طبع هفت سما

سیر نفسانیت بود معکوس
سیر دل بر توالی است آنجا

آسمانهای دل تماشا کن
هفت کون از تجلیات خدا

که سفید است و گاه زرد و گهی
ارغوان است و لاله حمرا

پنجمین سبز و طور ششم زرین
هفتمین مشک ناب و روح فزا

بوی مشکت اگر رسد بمشام
دان از این طور اشرف و والا

که بتفصیل دل گهی اجمال
برخوری باد و دیدهٔ بینا

بحر انوار وجه عشق خدا
در نهان آید بدل پیدا

شمس رویش بعرش شد تابان
احمد انوار عرش خواند آنرا

چار توحید جلوه گر گردد
اندرین هفت زان رخ یکتا

اثر و فعل و وصف حق هر یک
نور خود را بدل کند افشا

ای کمال دین تو از انوار ایمان نقشبندان تو
اکمال دین تو ز انوار ایمان تازه از انعام تو
اسلام از جان ایمان با علی
ز با سلطان نسب با علی
ای اساس کون از ایمان اولیا ایمن
ای امان از شیشهٔ جان جمع و صفا و فنا
صد مراد و صد شفا با علی
ز با سلطان نسب با علی
هم نور دل جان نور دیده از لطف تو
هم نور جان تو از انوار ایمان تو
اندر بیان جان تو با علی
ز با سلطان نسب با علی
ای صاحب عفو از بیان غفار تو
در دو جهان ناز تو
جنت نور دل و ناز تو با علی
ز با سلطان نسب با علی
ای فلک تعالی تاج تو جبرائیل ... تو
ای عالم ... تاج ... تو
ای مهتاب ... با علی
ز با سلطان نسب
صفحه

چار جامت رسد ز ساقی عشق
خال و خط غمزه گوشه ابرو

وجه حق آنکه مظهر ذات است
پیکر معنوی شاه ازل

روی حق را بدیدهٔ حق بین
صبغ قهر است این سواد الوجه

از بیاضش مجوی نام و نشان
چشم و دل دور بر رخ خویش

بعد کشف حجاب و نور و ظلام
گشت مست و بیخود و مشیدا

مهر و مه بین و نرگس شهلا
متجلی شود پس از اینها

شود از ستر حاجبت روی نما
با سواد است و گاه و گه بضیا

وجه حق را چنینست رنگ و بها
که شهود شود گواه لقا

کاورد هردمت فنا و بقا
عاشقان را رسید سیر انجا

شد ز سر بقا زبان الکن
راز جوئی کن از دل گویا

آمده جان عارف نعمای شب
شب چو خبان است پر از مهوشان

ما ز عشق از دل شب خورده ایم
زورق پر بار دل از باد عشق

ظلمت شب کوردلان را نصیب
صورت ساقی شب اندر حجاب

کام دلم خورده ز حلوای شب
دیدهٔ دل کرده تماشای شب

روز خرابیم ز صهبای شب
تاخت همی برده بدریای شب

دیدهٔ دل دیده ضیاهای شب
بسید بدرت از دل مینای شب

غلطان بهر عالم شده در گشت پیدا شور
هر که نور ولی شد و اسیر و حاصل شد
از ملامت بیا علی

کوی تو شد دوای دل الامان از فتنه ز من
ای غوث جمله بندگان در انتظار و بیا
از ملامت بیا علی

ای حیدر کرار تو از بی قرار تو
با مصطفی در غار تو هم غار تو هم یار تو
از ملامت یا علی

جمله همی چون گوی تو چوگان جو بار تو
غلطان بهر سو تو کی زینب هم زار تو
از ملامت یا علی

جمله هم نشسته فی عشق با الولا
حبل حق فی البلا السرور فی الولا
از ملامت یا علی

جان

جان همه زنده دلان در کمین — تا نگرند می رخ مولای شب

کوشش دل از عشق خدا رو بتاب — تا شنوی بانگ علالای شب

تاجر با سود ز سودای روز — عاشق پر نفع ز سودای شب

گره عشق است دراز ای حبیب — رو که شود قطع به پهنای شب

نیست بشب کاسب دنیا کسی — کسب علا کن تو ز دنیای شب

باب خدا کوب تو با دست دل — رو تو در این درگه با پای شب

خلوت شب صومعه راز دوست — نیست دگر خلوت بالای شب

دل که پریشانست ز هی‌های روز — بین که چه جمعیت ز غوغای شب

عاشق با دوست به شب رازگوست — راز خدا بشنو از نای شب

مخلص شب پردهٔ اسرار هوست
روز قیام آمده همتای شب

ای آفتاب روی ترا اکترین حجاب — از نور عارض تو عیان گشته آفتاب

خورشید سان چه تافت جمال تو در دو کون — ذرات کون گشت ز فیض تو بهره یاب

دل شد ز نور روی تو مرآت با صفا — گر مظهر تو گشت ترا هم بود حجاب

از عکس نور روی تو آئینه قلوب — سوزد اگر تو جلوه نمائیش بی نقاب

جانم نمود دعوت رویت به بزم دل — فانی چه گشت دعوت خود یافت مستجاب

دل کرد صومعه سان طرح سقف آن ز آب — کآخر هزار صومعه شد طعمهٔ عقاب

[illegible]

فضلت اگر شفیع نباشد هزار سعی / نفعی بود که عاشق زارت زند بر آب

در عشق چون بجوشم گر نار شوق تو / جان بحر آتش است که دل گشته زو در آب

زآن ما ابد ز فیض تو سرمست و رند ام / کاندر ازل لبت تو را داده ام جواب

امروز جان بوجد و سماع است شاد از آنکه / در کام جان بود ز ازل ذوق آن خطاب

ور زید هر که عشق تو در جان و دل مدام / مرغ دلش کباب بود جان خم شراب

در خاک دل محبت تو آب رحمت است / از نار تن چه باک که خاکش شود زر آب

بی حسن جانفزای تو عشاق مست را / جنت بود جهنم و راحت شود عذاب

با نعمت حضور و تماشای روی تو / نعمت سعادتست و عقوبت بود ثواب

دل در جهان مبند که نعمای این جهان / نبود به پیش نعمت باقی بجز سراب

زاهد طمع مدار ز اعمال خویشتن / جز عشق روز حشر نیارزد در حساب

منعم کنی ز عشق اگر صد هزار بار / حرص فزون شود به ره عشق چون ذباب

گلشن صفت برست ز دل صد هزار گل / چون زار گشت خاک کف پای بوتراب

عشق از روی بر فکند نقاب / البشری ناظرین یا اصحاب

هجر و وصل آمد انتظار برفت / هوش بربود یا اولی الالباب

مهر روشن ز صبح دل طالع / بسته بر شام نفس شد ابواب

راقی آمد به عاشقان جانبخش / می بنوشید جمله یا احباب

هر یک چو مه فکنده ز دل برون کرده
در بردن دل دگر قطب زمان تو گردی
از ناسلامتست یا علی

پیدا ز نیشان نور تو هم ناظر و منظور تو
هم شمس و هم بدر و نور تو یک گوهر دیگر ز تو
از ناسلامتست یا علی

تا چاکر شان شدم از یار بر خان شدم
من عارف و زبدان شدم با ما ... دان
از ناسلامتست یا علی

قطب ... جهان ... جان در ...
روشن بود کاندر ... از دل اندر زبان
از ناسلامتست یا علی

سر از دلم برده ... از عشق خود مجنون کند
... که خم ... چون کند
از ناسلامتست یا علی

عاشق از حسن عشق و آتش می | گرم از قصد بنابک چنگ و رباب
ادب عشق ترک آداب است | طرق العشق کلها آداب
در میخانه بر دلم باز است | لطف تو یا مفتح الابواب
می وحدت بنوش از خم دل | از ارباب دل بجان بشتاب
خضر سان زندگی اگر طلبی | آب حیوان ز جام عشق بیاب
دل بریان کباب عشق آمد | عشق از آب دیده جست شراب
کشت دل راست عشق ابر مطیر | تشنه کان خدا از آن سیراب
رو تو اسرار حق ز عشق طلب | سر حق راست عشق اسطرلاب
مؤمن عشق را حیات ابد | کافرش را نصیب حسرت و عذاب
عشق حق را بود کتاب مبین | راز کونین از این کتاب بیاب
قشر مپوز و لب دین میجو | عقل و دین راست عشق لب لباب
چند گویم رموز از عشق سخن | رو طلب کن ز عشق کشف حجاب
خواهی ار بر سماء عشق عروج | ذره بوتراب باش تراب

این تراب است نه ز آب حیات
ابتغوا ان از این تراب بیاب

دوش بودم با هزاران انقلاب | در میان مجمعی از شیخ و شاب
می پرستان حاضر و پیر مغان | جملگی بیخویش و سرمست و خراب

در دل دریا که موجش برده موج از دل بآب
کشتی [illegible]
از پی چشم تو کز بن [illegible]
از ما سلامت باد
شد ما سوی الله ز موی چشم او دل [illegible]
[illegible]
از ما سلامت باد
[illegible]
از ما سلامت باد
[illegible]
از ما سلامت باد

وله قدس سره في الغزل

بسم الله الرحمن الرحيم

ای از تو در ذات جهان [illegible]
گردیده نهان از نظر دیده [illegible]
پنهان

مطرب طنبور نای و چنگ و عود
گاه مطرب چنگ و نی بنواخته
آتشین رخسار شاهد جلوه گر
ساقی آمد جان نثرا ساغر بکف
من همی بیخویش از شوق لقا
نی بشاهد داشتم جان التفات
بود دل هشیار ساقی از ازل
آنکه ساقی الست اندر ازل
آنکه بی مهرش عمل مقبول نیست
در خیال آن جمال دلربا
عارفان را خواب و بیداری یکیست
ناگهان بنمودیم رخ از کرم
در نوازش با هزاران فضل و جود
کی سرافرازان دار الملک عشق
وی گزینان خداوند از نخست
هر که او بگزید ما را در جهان
هر که ما را یافت واصل شد بحق

شاهد و ساقی و مینای شراب
در نشاط عاشقان کردی شتاب
گشته دل از تابش رویش کباب
از دل ساغر نمودم آفتاب
دل بیاد دوست اندر پیچ و تاب
نی ز ساغر بودیم دل کامیاب
شرح آن شاهد یوم المآب
لمن الملک ابد را از جواب
یا دولایش جرم بنود در حساب
آشنا با دیده آمد کحل خواب
خواب کی آید ز نور حق حجاب
شیر حق شاه ولایت بوتراب
لطف فرمودی بمسکینان باب
بر شما از رب حق سلام آمد خطاب
در ره من عنده ام الکتاب
حق گزیدش با هزاران فتح باب
وصل حق این است ای عارف بیاب

دوستانم ساکن دار السلام | دشمنانم ساکن دار العذاب
من شدم هیچ و شستن زین التفات | آمدم از شرم آتش غرق آب
زان جمال دلربا جان شادکام | زان کلام جان فزا دل فیض یاب

زین عنایت زار نقد جان بکف
بهر ایثار تراب آنجناب

عشق چبود و چه علام الغیوب | عشق چبود سر امکان وجوب
عشق چبود کشف قلب اولیا | انبیا دارند از آن وحی قلوب
نور حسن عشق بر هر دل که تافت | رست او از جمله نقص و عیوب
حسن مه رویان ز حسنش جلوه ‌ست | جمله خوبان از او گردیده خوب
مجلس عشق و سماع وصف او | مطربا برخیز و بربط را بکوب
بزم دل بهر قدوم شاه عشق | از خیال غیر حق با لا بروب
باور بال همت و عشق ای حبیب | رو به بزم دل چه حاجت بارکوب
نفس کافر را بفکن پیش عشق | شیر حق صفدر دار الحروب
تا نه سوندی بجان با شاه عشق | چون شوی آگه تو از سر غیوب
طاعت بی عشق باشد معصیت | لیک خود عشق است محاء الذنوب

گر رز از عشق آگه آمدی
پاک گشتی از غم و حزن و کروب

[illegible]

عاشق که اندر غم معشوق دل کباب … اندر خرابه دل او گنج عشق یاب

بارامانتی که گران شد بعرش و دوش … مخزون نمود حق ز کرم در دل خراب

از حق اگر اجابت دعوت طلب کنی … زین دل دعا طلب که از آنست مستجاب

آندل که نور عشق بر آن تافت ذره … از لمعه شعاع وی افراخت آفتاب

هر دیده که آمده از عشق غیب بین … افکنده خی ز روی خود از بهر و نقاب

عالم بسوز از سبحات جمال دوست … تا بدار کر تجلیه آفاق بی حجاب

کونین لقمه ایست به پیش عقاب عشق … نفس مرا چو صعوه ربوده این عقاب

شد نور عشق باعث اطفاء نار نفس … در را جهنم ز عشق چو عذب آمدم عذاب

در طور سینه موسی جان یافت بار عشق … مرغ دلم ز تابش آن آمد کباب

افشانده ام ز دیده بر آن بس گلاب اشک … این آتش است کان نشود منطفی بر آب

زین آتش چو آب و ازین آب آتشین … دل نوشدم شراب و جگر کردم کباب

عشق است کوست در دل ما چشمه حیات … جز عشق هر چه در دو جهانست دان سراب

از راز عشق شد دل من مست جاودان

غیر از شراب راز نجویم دگر شراب

بدیدم طلعت دلدار امشب … شدستم مست از آن دیدار امشب

ربودی عقلم از سر آن پریوش … شدم ز آن گل گلی بنجار امشب

از آن خون دلم بر رخ روانست … که دیدم آن رخ گلنار امشب

وله ایضاً فی الغزل

بگشای قفس که من قفس سان زرا

در بلندی کرد گم در تخته جان را

ناتوان کردم را عقل بسته و گره ده

بارم از دوش نفس کم حل کرا زا

چالم غنچه از نغمه سنا نه کردون

شکم سقف فلک پرده دریم عالم جان را

پردم رقص کنان جانب اقلیم تجرد

زنجیم بر بام همه ارواح جهان را

حل کنم عقده ترکیب مو الید عناصر

واکنم از فلک این رشته موهوم زمان را

بکجا ام همگی را بسوی موطن اصلی

گرد غربت نفشانم ز رخ این راه روان را

چون

ز رخسارش دلم آتش بجنبت — بسوزم تا سحر در نار امشب

فزون از بادهٔ خمخانهٔ عشق — دو چشمش شد مرا خمار امشب

بدم من زار از هجران وصلش — شدم از هجر او بیزار امشب

نمودم غمزهای چشم مستش — از این خواب گران بیدار امشب

برد و لبها بنغمار روی خویش — فزون از شکر تاتار امشب

مزن رم ای دل از درد فراقش — نخواهم خاطرش افکار امشب

بعمری بوده ام بیمار عشقش — کند بیمار خود تیمار امشب

دلا از نشأ وصل دلارام — شوی تا صبح چون هشیار امشب

برآرای دیده ای دل را حسرت — چو داری فرصت دیدار امشب

کشم تار غمش از دل تو جانا — نواز این چنگ از بی تار امشب

چو میر عشق بر تخت دل آمد — ز خلوت عقل شد بیکار امشب

نگنجد جان به تن از شوق دلرا — چو یارم گشته یار غار امشب

چو در نایم دمید آن یار دمرا — زنم دم از دم کرار امشب

فزون زان روی او از مردم چشم — چو گوهر قعر دریا بار امشب

چنان از راز او من در سماعم
که نشناسم سر از دستار امشب

از ازل عشق خدا چون یار ماست — عشقبازی سرفرازی کار ماست

[illegible]

ذوق

لشکر عشق است غم در فتح دل
سنجر عشق از دل غمخوار ماست

محرم عشق است هر که از عقل رست
هر که با عقل است او اغیار ماست

عشق معشوقی است جانها پرده اش
چون دریدم پرده یار غار ماست

دست عشق از پرده های ما درید
بر در او پرده داری کار ماست

از طفیل عشق سلطان گشت روح
نفس شوم آویخته بر دار ماست

بحر دل از شمس عشقش جوش کرد
آیت آن چشم گوهر بار ماست

ناله ما چون ز سوز دل بود
نار سوزان در دل گفتار ماست

عشق آمد جان و دل گلشن نمود
عقل از این گلشن بسان خار ماست

نور و نار اینجهان یک رشحه ایست
از بحار عشق کان انجار ماست

عاشق مجذوب محبوب خداست
گر ز جان او بندهٔ دلدار ماست

همچو من سرمست و بیخود کی شوی
تا به بینی آنکه او خمار ماست

رخت هستی در کنار دشت نه
تا بیابی آنکه او طرار ماست

سر بنه از عشق بر کف رو بجو
تا به بینی آنکه او سردار ماست

شیر حق و شیر گیر عالم است
عشق آنکو حیدر کرار ماست

فلک دل در بحر عشقش سایر است
طوس جان جودی دریابار ماست

پاک شو از وسوسهٔ عقل و ببین
راه حق عشق و در آن رفتار ماست

شب روی عادت کن اندر عشق پیر
رهرو عشق این دل بیدار ماست

دون ما هم ز بخت بت که فروزد نگه
بگذرد لب از لب آرد همیکاری دیگار

فی التغزل

ابد و شاید دوستان رفتم ز خود من بار ما
تا آنکه دیدم یار را در کوت عیار ما
آمدم که با خود آیم که دیدم یار اغیار من
دانم که تو ذر نسخه اغیار بی هم یار ما
بی جنبش کرد جهان در چشم دل آید عیان
گفتار خود در ایمان بگذرد از پندار ما
آید برد دلدار کان بر دار بردم در راه من
بی من بشد از من جهان در چرخ ز بیکار ما
آیینه سان من را ببین بنمود در ملک من
دیدم چو رخ گو نشین کردم بی نگار ما
ارات

عشق خورشید است میگوید نهان / وین دلیمان بی عیان انکار ماست

عقل چون با خود پرستی یار شد / گر طبیب عالم او بیمار ماست

نوبهار این جهانی گر خوش است / یک طراوت از دل گلزار ماست

جان و دل رو پاک از یاد حق / بین که حرف حق همین گفتار ماست

از من و ما رو به بر مردانه باش / مردکی شد آنکه در پندار ماست

عشق آمد ما و من یکسر بسوزد / این من و ما از تنی یار ماست

گر بخواهی پرس از ما تر عشق / راز او در پردهٔ اسرار ماست

راه حق جز عشق ما جستیم نیست / در زمین و در سما جستیم نیست

در عیان و در نهان این جهان / در خلا و در ملا جستیم نیست

روزها در مدرس علم کتاب / شب در اذکار و دعا جستیم نیست

در ریاضتها و طاعات و عمل / در سلامت در بلا جستیم نیست

که بعزلت گاهی اندر انس خلق / در جبال و شهرها جستیم نیست

گاه در تقوی گهی زهد و ورع / گاه در فقر و غنا جستیم نیست

گاه در تهذیب اخلاق و صفات / که در اخلاص و وفا جستیم نیست

جملگی شرط و علامات رهند / چونکه زینها مدعا جستیم نیست

آنچنان جستن که میدانست عقل / با هزاران التجا جستیم نیست

مجملا از عقل راه حق مجوی — زانکه با خود بارها جستیم نیست

قرنها با درد خود یار آمدیم — لیک دردش را دوا جستیم نیست

در سلوک و جذبه وصل حق بدان — سالها از این دو تا جستیم نیست

راه حق عشق است و غیر از عشق راه — هرچه با صدق و صفا جستیم نیست

زین سبب در عشق حق فانی شدیم — خود که بی عشقش فنا جستیم نیست

خاتم ملک سلیمان است عشق — غیر آن فرمان روا جستیم نیست

نور ذات و طلعت یزدانیست — بی وصالش پس بقا جستیم نیست

دلبری دیدیم روح افزای جان — جز جمال کبریا جستیم نیست

ساقیی دیدیم با جامی طهور — جز می و دست خدا جستیم نیست

در مکان و لامکان ایعاشقان — شاهدی غیر از رضا جستیم نیست

جای حق را با هزاران جدّ و جهد — جز قلوب اولیا جستیم نیست

لا یسعنی ارضی از رب العلاست — باز اسفل تا علا جستیم نیست

گر ز من باور نداری این حدیث — رو بجو تو خود که ما جستیم نیست

راه حق ای راز در سر دراز — جز ولای مرتضی جستیم نیست

کسی را که عشق خدا یار نیست — یقین دان که از حق خبردار نیست

کسی کو دل و جان بدلدار داد — بجز باطنش غیر دلدار نیست

از من بود این فلک هم چنین دیگر [illegible]
از من بود بحر و سمک هم غیر این [illegible]
انوار شد اذکار من افعال شد آثار من
آن ماه چون شد یار من اندر نظر [illegible]
وحدت چو آمد در نظر [illegible]
پنهان شدم [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

کی

کسی کو فنا گشت از شوق یار — درو هستی و کبر و پندار نیست

کسی کو شراب محبت چشید — بجز عشق حق دیگرش یار نیست

کسی کو ز جام جهان مست شد — می عشق حق را طلب کار نیست

کسی کو شود عشق جو دوست را — بجز عشق او در اخر دیار نیست

منور دل از عشق و یادش نمای — که تهر بعالم خبر این کار نیست

شود محو جانب از آن در وصال — گرو یکسر موی هشیار نیست

اگر زاهد انکار این کار کرد — یقین کن که شایان این کار نیست

نباشد ز دیدار عشقش خبر — چو حق را بجز عشق دیدار نیست

خرد در ره عشق کور است و کر — از آن طالب حسن و رخسار نیست

جهان محبت چه خوش عالمی است — که در وی نشانی ز اغیار نیست

چنان مهربانند مستان یار — که در جرگ شان یکجا کار نیست

کنند از دل و جان و سر ذکر دوست — که از سرشان کس خبردار نیست

بسر فکر و دل ذکر و جان شوق یار — یکی عضوشان فارغ از کار نیست

زنند جانشان تا ابد دوست دوست — کشش مخبر از گفت و تکرار نیست

سحر که بگریند بر یاد دوست — همانندم که یک دیده بیدار نیست

بجاروب لا دیر دل رفته‌اند — خبر آلا درین دیر دیار نیست

بجان سوخت تن شان کو از آتش شده — که هیچش غم رنج و تیمار نیست

چه سان خار غم شان بخاطر خلد / که در باغ دلشان یکی خار نیست
بجویند گفتار شیرین عشق / چو جز عشق را شهد و گفتار نیست
بملک بقا می پرند و چرند / ولی هیچشان بال و منقار نیست
زخوان کرمشان هزاران خورند / ولی حبه شان در انبار نیست
بحبل المتین جمله متمسک اند / بجانشان جز این رشته زنار نیست
امیر همه انبیا میرشان / که شه شان بجز میر و کرار نیست
بهر عصر دارد دگر جلوه عشق / چه جز عشق کرار اعصار نیست
ره عشق راهیست بی ترس و بیم / جز این ره ره پاک هموار نیست
ره عشق را عشق می بسپرد / در آن توسن عقل رهوار نیست
شود خانهٔ عقل ویران ز عشق / بنا زانکه جز عشق معمار نیست
بیاموز رفتار از عشق و بس / که رفتار جز عشق رفتار نیست
بعقبت نسنجند معیار دین / که در حشر جز عشق معیار نیست
پذیرد بجز عشق کی از تو عشق / چو در کار جز عشق مختار نیست
نپرسد کس از فعل و کردار تو / چو جز عشق حق فعل و کردار نیست
مکن تکیه هرگز بدیوار علم / که دین را بجز عشق دیوار نیست
گر اسرار حق را بخواهی بدان / که حق را بجز عشق اسرار نیست
نشینی به تخت ولایش اگر / بجز عشق حقت مددکار نیست

[illegible]
درکار خود عیار شو منصور شو بر دار شو
چون عاشقان در راه او [illegible]
از این بابان [illegible]
[illegible]
ای برادر

خدا را بکن رازی ز رحمتی
که در عاشقانت چو من زار نیست

ازصد هزار دل یکی از اهل درد نیست
از صد هزار نفس یکی ره نورد نیست

این درد عشق کوست دوای مسیح جان
در خورد هر که صفت و کوچه گرد نیست

در بزم عشق عقل نیارد قدم که آن
غیر بزم خاص حضرت قیوم فرد نیست

کی صعوه کرد در بر شهباز آشیان
روباه را به شیر مصاف و نبرد نیست

آب حیات را چه از خاک مرده نیست
نار جحیم را اثر آب سرد نیست

کلا بذم چشم بد از خار شد صلاح
لیکن ازین خار ذرم روی درد نیست

مردان اگر معرکه عقل پر دلند
اما حریف عشق بجز مرد مرد نیست

پس عقل کرم خلک و عشق آتش اژدها
این خاک خار طعمه آن کوه گرد نیست

در گرد عاشقان سبک سیر کی رسد
آنکس که سوده در رهشان همچو گرد نیست

سیم و زر نیست رونق بازار عشق خن
سوداش غیر نقد دل و روی زرد نیست

در عشق اگر کسی نشود غمگسار دل
غیر از عشق چو شد هیچ درد نیست

جهان پرشور از شور محبت
دو عالم غرقه در نور محبت

نشد مخزون کر در سراپا ن
بعالم گنج مستور محبت

بسر عاشقان هر دم دو صد بار
انا الحق گفته منصور محبت

بدل دریافتم ستر خدا را | چو دیدم زرق منشور محبت
شدم از مجلس تدریس فارغ | چو خواندم درس و منشور محبت
بچین عشق حق چون من رسیدم | گزیدم شاه فغفور محبت
بسنجیدم بمیدان شجاعت | ندارد عقل کل زور محبت
بجانان زندهٔ جاوید گردد | هر آن کو مرد در گور محبت
ز خود میرد بحق دل زنده گردد | دمد در هر که حق صور محبت
نجوید عیش جاویدان جنت | هر آن خوشدل شد از سور محبت
برون آورد سر از بحر توحید | غریق بحر مسجور محبت
مشو ایمن در این ویرانه منزل | در آ در بیت معمور محبت
چو موسی بشنوی انی انا الله | روی گر بر سر طور محبت
سلیمانی کنی در ملک باقی | شوی از جان اگر مور محبت
نیابد وصل جانان در دو عالم | هر آن کو گشت مهجور محبت
محبان خدا غرق سرورند | بری از حزن و مسرور محبت
اگر همچو زاهد ترک دنیا | نشد در حشر مغفور محبت
نخواهد تا قیامت خویش هشیار | کسی کو گشت مخمور محبت
در آید در فلک ناهید رقصان | شود مطرب چو طنبور محبت
فروزان چون فلک صد مشعل نور | به بزم شاه دیجور محبت

بیکی نوبت گفتن گفت شست
بنی نوع بر اسلام داد
شما از خود بیگانه شد
بر میان جان به بست احرام داد

بآن خدای که جام بدست قدر از او
که از چشم ابیدم بفضل حمدست او
طول طبیعیم از پرتو صفات ذات است
که آدم ابن شده رو بطلعت است
هر آنچه در پی خلق از ازل الی الابد
بنقش کان لولاه ملک و ملت زیست
ثنای ذات تو کوفت کوس استغنا
کدام الفقر از صدای نوبت اوست
زبادشاه

نگردد

نگردد زایل این آتش ز جانش | کشد گر بحر محرور محبت
ندارد غصه اکنون اطلس | ز بی عیبی خود عور محبت
کند معماری اندر ملک دلها | بود استاد مزدور محبت
دوای دل مجو جز از محبان | مسیح است رنجور محبت
اگر یعقوب خود را بنده کرد | دهد صد شهد زنبور محبت
بدل عشق خدا هم غالب آمد | شدم صد شکر مقهور محبت

بحمد الله که راز از خویشتن رست
شده در دهر مشهور محبت

عشق در ملک دین سلیمانست | عقل او را چو دیو دربانست
سر دین خاتمی در انگشتش | دیو سان عقل طالب آنست
دیو سار است عقل عرش کن | گر تو را خاتم سلیمانست
عشق آنجا که رایت افرازد | عقل چون مور لنگ حیرانست
شرق تا غرب معنی و صورت | عشق را زیر حکم فرمانست
او بود ناخدای فلک نجات | ماسوی الله چو بحر عمانست
عشق بحریست بیکران و کنار | ماسوی جمله موجی از آنست
لجه آتش بحر وحدت است در آن | بس نهنگان آتش افشانست
راه عشق آن طریق پر خطر است | که در آن خون دل دلیرانست

عشق صیاد فلکی است شیر شکار — که کمندش بحلق شیر است

کس رسد در کمال او هیهات — که کمالش ورای امکانست

بگذر از نفس و عقل و جان و تن — عشق را جو که سر سبحانست

اوست سلطان حق بملک وجود — مقصد جمله اهل عرفانست

قبله اهل دل بجز او نیست — وجه حق است و شاه مردانست

باطن اوست غیب لا یدرک — ظاهر آن علی عمرانست

جان بده تا رضای او یابی — که بهای رضای او جان است

راز عشق ار بگوش دل شنوی
جمله اش سر وحی قرآن است

از دل بدل نهفته رهی همچو روزنست — اما دلی که فطرتش از نور ذو المنن است

آنرا که ره بدل بود و دل بیابدی — میدان یقین چنین و لی از سنگ و آهن است

دل نوربخش و نورستان است نور پاک — در وی حجاب اگر بود از ظلمت تن است

کردند روح و عقل و ملایک بدل سجود — آنکو نکرد سجده بدل اهرمن فن است

هرکس نیافت ره بدل پاک مرد حق — گر او فلاطونست بدان کور و کودن است

رو رابطوا بخوان ز کلام مجید حق — کز امر حق مرابطه با دل مبرهن است

زین روزن دلست بدل اهل دل نگر — ز آیینه شان جمال خدا بین معاینست

رو انس گیر با دل مردی که با خداست — کین نشه ز ستر دل تو میر مهیمن است

از بزرگ لسما ما دیده ایم در غمها
[illegible]
[illegible]

قسمت بحر غم کران پیدا نیست
[illegible]

رو جای کن تو در دل مردان با خدای / کانجا خدای از آنجهان جا و مسکن است

همسایه‌ای اگر طلبی با خدای خویش / ره با دلی بجو که خدا را نشیمن است

این است راه حق بتو گفتم هزار بار / زان نشنوی ز من که ز نفست رهزن است

راه طریقت است و ولایت طریق دل / گر شاه اولیا بجز این ره معین است

از اولیا طلب ره حق گر تو طالبی / با این گروه دان ره آن جا معین است

دل صاف ساز و با دلشان رو برو بکن / گردد دولت چو آینه گر شمس روشن است

راه خدا که از طلب کردی از خدا / اکنون ز فضل پیر خرابات با من است

دانی که کیست پیر خرابات بوالحسن / آن شه که طوس جان نفش جا و مدفن است

بار دل از عشق دوست بیچو دار سر گرفت / نور جمالش بتافت سینه سراسر گرفت

باز جنون کرد جوش بر در سر عقل و هوش / جان و تن و دل تمام عشق در آذر گرفت

دل چو سبک و ز حاشیه تقوی شکست / از می عشقش دگر بر کف ساغر گرفت

نور علی شد پدید صیقل دلها رسید / آینهٔ قلب از آن نقش خاور گرفت

شیر خدا گر نهیب شیر فلک را شکست / لطف و کرم بین که چون آهوی لاغر گرفت

موسی اگر جلوه دید و سینا ازو / عیسی جان هر نفس نور ز حیدر گرفت

طور تجلی حق کعبهٔ دلدار ماست / هر که بآن طور شد جلوه دیگر گرفت

جان چو شدم آشنا با حشم و خیل او / سیرت سلمان گزید شیوهٔ بوذر گرفت

[illegible]

[illegible]

ورد

کوی سلیمان عشق ره نبرد مور عقل | رفت در این کو کسی کورهٔ شیر گرفت
دیده چو از روی دید دل تو نبی امید | غیر جمال قدیم نتوان دلبر گرفت

راز نیاید بهوش تا به ابد باده نوش
چون ز ازل جامی از ساقی کوثر گرفت

از خم عشقش شربم مدام است | وز جام وصلش کارم بکام است
پیر مغانم دل را انیس است | بزم خرابات جان را مقام است
با می پرستان هر شب قرینم | وز هجر ایشان روزم چو شام است
که خم کشم من گاهی سبوئی | وقتی صراحی که رطل و جام است
از سوزش عشق من پخته گشتم | صوفی و صافی بیغش و خام است
در کعبهٔ عشق بت قبله گاه است | بتخانه اینجا بیت الحرام است
از زمزم عشق غسل و وضو نیست | بام و در عشق رکن و مقام است
دیر مغانم جنات جان است | مغبچه در وی حور الخیام است
رخسار ساقی وجه خدای است | آواز مطرب وحی و پیام است
دل عشق حق را میقات قربت | در بزم خاصش غوغای عام است
در عشق هر جان کو فانی آمد | باقی بحق شد کارش تمام است
رندیم و رسوا مستیم و شیدا | رندی و مستی دأب کرام است
ایشیخ بگذر از زهد و تقوی | عشق است تقوی و انجمله دام است

نور علی خلد و رضوان را بمن داده‌اند
دست بردار از من ای آل پیمبر از بهشت
من غلام چارده معصومم اگر چه بر درش
هیچ بنده خواجه چون من چارده معصوم در
یاد کاسه مرتضی باشم ز ... کی
گرچه کس جرم در جنانت ازو فرزند تر

نور خدا و جان جهان مرتضی علیست
داننده زمین و زمان مرتضی علیست
او مظهر عجایب سر الهی است
سور ... مکین و مکان مرتضی علیست
چون از ازل ولی خدا شد او بیان
عالم یقین که روح تن و جان مرتضی علیست

معو ما

در عشق ای دل کام از بلا جو — ناکامی اینجا کام مدام است

در کیش عشاق عار است عزت — از نام و ننگ است و ز ننگ نام است

گر ره نوردی در وادی عشق — دنیا و عقبی پشت دو گام است

سلطان رندان عشق است میدان

زان راز او را از جان غلام است

با من است آن کوکب دری دولت با منست — با منست آن شمس افلاک سعادت با منست

دل سالها سیاح اندر بحر وحدت بود — این زمان آن قلزم ذخار وحدت با منست

گشت در بحر حقیقت غوطه ور جانم بسی — یافت ایندم دُر دریای حقیقت با منست

زیر و رو کردم من این ویرانه تن را مدام — دیدم آخر من که آن گنج امانت با منست

کردمی از دل یا من سر عصمت طلب — گفتم آگه من کنون کان سر عصمت با منست

خواستم بزم هدایت را یکی شمعی نخست — یافتم انجام کان شمع هدایت با منست

بود در ینبوع حکمت عقل من حیران بسی — این زمان آن نبع انوار حکمت با منست

من بمنهاج نبوت عمری آوردم سلوک — چون بدیدم صاحب سر نبوت با منست

تا بکی پوشیده گوئی راز اسرار خدا

فاش میگو سر سلطان ولایت با منست

از لب او یک سخنم آرزوست — شکری از آن دهنم آرزوست

با همه عشق گل روشن چه سان — سیر گل و یاسمنم آرزوست

[illegible] علیست که ره دانان [illegible]
[illegible] زان مرتضی علیست
سالکان و مجردان [illegible]
[illegible] زان مرتضی علیست
[illegible] دل و جان [illegible]
[illegible] زان مرتضی علیست
[illegible]
[illegible] زان مرتضی علیست
[illegible]
[illegible] زان مرتضی علیست
[illegible]
[illegible] زان مرتضی علیست
[illegible]
[illegible] زان مرتضی علیست
[illegible]

بندهٔ آنشاه سلیمان وشم — یوسف گل پیرهنم آرزوست

رسته ام از عشق بتان جهان — سجدهٔ آن بت شکنم آرزوست

حسن درین زندگی دهر نیست — بنده گی بوالحسنم آرزوست

کعبه چه باشد که فریبد مرا — کعبهٔ آن ذو المننم آرزوست

خلوت وحدت بگزینم دگر — خدمت آن انجمنم آرزوست

از همه شاهان ببریدم امید — وصلت شاه زمنم آرزوست

بی سر و پا در ره او جان بکف — پای ز سر خسته تنم آرزوست

عاشق و کی جستمی راه نشاط — غصهٔ درد و محنم آرزوست

با همه جان بخشی خاکش کجا — نکهت آب و چمنم آرزوست

رازم و از جام وصالش مدام — مستی سر علنم آرزوست

شهری برون ز ملک تن و جانم آرزوست — خلقی فزون ز آدم و حیوانم آرزوست

از درک فهم عارف و عالم گرفته‌ام — کیشی فزون ز کفر و ز ایمانم آرزوست

خضرم که مست و زنده دل از جام حیدرم — اسکندرم که چشمهٔ حیوانم آرزوست

تنگ آمدم ز صحبت دیوان ملک جم — سیری برون ز ملک سلیمانم آرزوست

چون جغد نیستم که بویرانه سر کنم — آن بلبلم که صحن گلستانم آرزوست

یعقوب وار گشته بزندان غم اسیر — از حق جمال یوسف کنعانم آرزوست

ابن مردود کن ابن همه و همای اوست
به والله که گشت عیان مرتضی علیست
علم الله است و هر ذات سر علی
دانای آشکار و نهان مرتضی علیست
عین الله است شاه ولایت در بهشت
قاسم جمال عشق جهان مرتضی علیست
ادراک اسم جامع ...
بنگر که عظمتش ان مرتضی علیست
هاشم عرفی بحر علی ...
گوهای علی در فر زبان مرتضی علیست

تا زان که بر لقای خدا عاشق آمدند
شرف عشق زرد ازل لایق آمدند
در صورت

هدهد نه گر حضور سلیمان شوم نفور
بازم که جا بساعد سلطانم آرزوست

زین دیوسار حکم روایان ملک جم
گشتم ملول شاه جهانبانم آرزوست

شهر و دیار بی تو مرا محبسی است
نالان دوان بکوه بیابانم آرزوست

از رب ذو المنن همه شب راز سائل است
کانشب فروز مهر درخشانم آرزوست

دلی گر عشق مست آمد سحر بیدار و هشیار است
چه عاشق را ببزم حق سحر که نوبت بار است

صفیر مرغ عرش حق سحر در گوش دل آید
بباب حق درآ عاشق که وقت وصل دلدار است

سحرخیزی گزین ای دل چو صبح دولت آید
شب معشوق بیدار است شب خفتن تو را عار است

نشان عشق و مستی دان سحر که دیده گریان
دل عشاق آتش جان شب در ذکر جبار است

اگر گوید تو را زو دان نفس در خلاص کن
که اندر راه حق نفست بسی سست آن مکار است

بتاریکی شب از چشم دل میجوی نور حق
که نور حق ترا در گور ظلمانی تن یار است

جمال حق اگر جوئی بمرآت دل صافی
شب با عشق خو میکن که در شب وصل دیدار است

بذکر عشق عادت کن شب گر راز حق جوئی
که راز حق بدان عشق و ذکرش صعب دشوار است

برو در کشف دل جو راز حق تا راز دان گردی
که راز حق برون از حد علم و عقل و تکرار است

طالع چو شد ز مشرق غیب آفتاب ذات
نور درخشش بتافت بذرات کائنات

وجه خدا که مشرق شمس حقیقت است
شد رونما بعرصهٔ کون از حجاب ذات

[illegible]

والسلام

تا روی خویش جلوه دهد هر زمان بجوش
این روبها نمایش وجه حقیقت اند
باقی است وجه باقی و باقی همه فنا
وجه خداست کامده او جامع شئون
اعیان کون پرتو اعیان ثابتات
هر دل که ساخت آینه ز انوار وجه دوست
هرکس بنا بجست کشف جمال او
زین وجه واجبی بقا هر که ره بیافت
با روی دوست راز چو دل رو نمود
دانی که وجه باقی حق کیست مرتضی

آئینه ها بساخت ز انسان بهر جهات
کاندر جهات آمده زان وجه بیجهات
فانی بوجه باقی شو خواهی ار ثبات
وز این شئون نموده بر اعیان تجلیات
اعیان ثابتات ظهور شئون ذات
شد آشکار از آن دو صد آیات بینات
او را یقین بدان حسنات است سیئات
باقی است بر فنای تجلی ممکنات
دریافت وجه باقی در آن فنا حیات
شاهی که شد ولایت او اصل واجبات

دل گو بدم تراب ره بوتراب شو
چون نیستی بدل خبر از نیم تمنیات

سر عشق است نهان عارف اسرار کجاست
صورت عشق توان ز آینه دل دیدن
سر عشق است که ساری است در اطوار قلوب
شمع عشق است که افروخته اندر دل ماست
آتش عشق درون دل ما مشتعل است

نور عشق است عیان دیده بیدار کجاست
صاحب دل بکجا عاشق دیدار کجاست
طالب سر خدا سالک اطوار کجاست
نیست پروانه بگو شمع رخ یار کجاست
مغ و ترسا بکجا عابد این نار کجاست

[illegible] کرد دل از خود بسوی چند
آورد ز غیب او بشارت خبری چند
کشف است شود این نکته ز توحید [illegible]
[illegible] این راه [illegible] چند
این ارض و سما [illegible] چند
هرچند نقش نما شد [illegible] چند
هرچند ببینند عیان [illegible]
[illegible] چند
از صورت و از نقش جهان [illegible] چند
کاین [illegible] است [illegible]
این ظاهر عالم [illegible] چند
[illegible]
خوش گفته در وحدت [illegible]
[illegible] چند
[illegible]

ریز و بالای جهان با قدم دل گشتیم — تا بجز عشق ندیدیم که دیار کجاست

هر که نوشید یکی جرعه ز ساقی ازل — مست شد یافت که میخانه و خمّار کجاست

نور حق است که گردیده تجلّی بدو کون — منبعش غیر دل احمد مختار کجاست

عشق حق طلعت معشوق ازل نور خدا — در دو عالم بجز آن حیدر کرّار کجاست

هست مرآت بسی وجه خدای یکتاست — جز یکی در نظر عارف هشیار کجاست

فانی از خویش چه گشتی شنوی هر ساعت — لمن الملک چو جز واحد قهّار کجاست

بحر وحدت که دو موجش ازلست و ابدست — بحر عشق است و جز آن قلزم ذخّار کجاست

هر که شد غرقهٔ این بحر نجوید ساحل — کار عشاق همین است دگر کار کجاست

خار را گل شود از نکهت معشوق ازل — جنت عشق بدل بین که در آن خار کجاست

یار را جست هزار آنکه زره عشق بجست — چون بدیدش بدنست که اغیار کجاست

محو موهوم اگر کردی و صحو معلوم — دانی آنوقت که خود پردهٔ پندار کجاست

ی که تو طالب اسرار و رموز غیبی

طلب از راز دهِ من نطق گهربار کجاست

عشق ز توحید و شرک هر دو برون است — جلوهٔ ذات وحدت راهنمون است

نیست جز او حاکمی بمملکت حق — سلطنت ذات بر تمام شئون است

جمله صفات خدا از آن شده ظاهر — صورت ذات است از صفات فزون است

زانشده ظاهر هر آنچه کرده ظهور است — هست در آن مخفی آنچه سر بطون است

زینب نیز با شوق و [illegible] خود و [illegible]

زینب [illegible] و نظری جنبد

[illegible] نیابت [illegible] زبان [illegible]

[illegible] او [illegible] جنبد

[illegible] بی جنب

[illegible] دولا جنبد

[illegible] وبرون دارند و [illegible]

[illegible] دارا

بازگرد [illegible] ازادی [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

[illegible]

زبان [illegible] بی بعد [illegible]

[illegible] ورت

وصف ظهور و بطون دو شان کمالش / بل ز ظهور و بطون تمام برون است
جلوه کند هر زمان بحسن بدیعی / گنج نهانی و حسنهای کمون است
گاه برخ حور پر کرشمه و نازست / گاه ببر عاشقی طپیده بخون است
عاشق و معشوق غیر عشق نباشد / عشق بد اندر صفات خویش که چونست
گاه عیان کرده حسن خویش بدوران / گاه نهد [illegible] رازهای درون است
معرفت عشق غیر عشق چه داند / عقل به پیش جلال عشق زبون است
کو سبب خاص آفرینش عقل است / گاه همی باعث ظهور جنون است
بر دل عاشق که هست جام جهان بین / عشق کند کشف حق چو کحل عیون است

راز که با عقل و صبر بود ملازم / حال ز عشقش ز عقل و صبر و سکون است

کشتن عشاق را یقین ثواب است / حنابندی ز خون یعنی خضاب است
بحق دوستی که عاشقان را / همه کاری بجز عشقت عذاب است
بخویم ناف آهوی خط را / بزلفت این عبارت ناصواب است
ز لعلت عاشقان مست شرابند / ولی از عشق دلهاشان کباب است
ببخشی گر بمحتاجان عشاق / زکواة حسن در حد نصاب است
یکی دریای بی پهنای عشقت / که از موجش جهان جان خراب است
ندانی فتنه دلها است چشمت / ولی این فتنه خود دگر بخواب است

[illegible] دولت و کرم و سعادت بهشت نما
ز فضل و جود و بذل و بخشش و وفا زاده آمد
تمام خلق ز خوانش [illegible] بهره‌ور آمد
[illegible]
[illegible]
بحال مردم [illegible] سبب خاطر بارک شاه
[illegible] بخت ضعیف [illegible]
دعای دولت [illegible]
که قادر ازلی [illegible]

بشنود

.بالای

بیا ای جان بدنیا دل منه هیچ | که دنیا سر بسر نقشی بر آب است
تو در این راه جان بسیار پیش آی | براه عشق حق جان در حساب است
درون دل یکی ماهم عیانست | که ماه چرخ پیش او سحاب است
یکی شاهم بچشم دل هویداست | بشرم از روی ماهش آفتاب است
گهی شاه و گهی ماه و گهی مهر | گهی ساقی و شاهد که شراب است
یکی دان شاهد و ساقی و صهبا | مدادا زدکه تثلیث از چه باب است
نباشد غیر آن عشق یگانه | که صورتها بر ویش چون نقاب است
چو اندر عشق عاشق را ذرکست | بتقلیب صورا و را اشتاب است
بجز یک ذات در عالم نجوئی | یقین کن کین سخن فصل الخطاب است
هر آنکو غافل است از سر این ذات | بجهل و راز عرفانش جواب است
هر آنکز عشق آن ذاتست محروم | دل او در ره غفلت بخواب است
ره دانش بآن ذاتست مسدود | ولی وجه عظیمش بو تراب است
جمالش وجهه للعابدین است | کمالش عارفان را فتح باب است

کسی کز راز او آگاه گردید
بشأن او الی الله المآب است

پیر ما عشقست و مهرش مذهب و ایمان ماست | دور عشق از حق نصیب ما و آن دوران ماست
باده عشقست اندر کام ما آب حیات | ما تمام از عشق رنجوریم و آن درمان ماست

[illegible]

بار عشق دوست از پیلان نمور احاملند
بار ما از عشق قدر طاقت امکان ماست

عاشق باهوش میجوید سر و سامان عشق
چون ربود عشق هوشم بی‌سر و سامان ماست

هرکه دارد گوش معنی گو بیا بشنو ز عشق
عشق گوید هر دو عالم گوی از چوگان ماست

عشق این خوانی که گسترده برای عاشقین
خلق صورت اهل معنی ریزه خوار خوان ماست

حمد لله رسته‌ایم از جلوه طاوس عقل
وان همای عشق میمون بال در ایوان ماست

گر به بحر عشق در معنی تو غواصی کنی
در وحدت را بجو زین بحر بی پایان ماست

آنکه از جان طالب اسرار گنز مخفی است
از دل ویران ما بطلب که در ویران ماست

وحدت معشوق و عاشق را بیاد عشق بین
ما از او ظاهر شدیم و در بطون او را ماست

در ازل با شاه عشق حق چو پیمان کرده‌ایم
گردن خلقی به زیر ربقه فرمان ماست

گر ز راز ازدان عشق کردی با خبر
راز عالم را ببینی جمله در انبان ماست

جهان در نزد عارف چون سراب است
تو پنداری سرابی را که آب است

ندارد هستی دوران ثباتی
چنان ماند که آن نقشی بر آب است

بیان شاه دین در وصف دنیا
لدوا للموت وابنوا للخراب است

نه بندد دل بدنیا هیچ هشیار
که نوشش نیش و راحاتش عذاب است

بر آن سرگرم بادهٔ عشق او شد
دلش از آتش حسرت کباب است

سمند همتش را بس ذر کمت است
براق شادیش ابرش شتاب است

عاشقان ما ز شمع خود بهم و چو دم بوزند
با سر ان و بسوار از شعل بر بود دم بوزند
بسلام از عشق چو ان زند ایم ز دا ه
الست بال دو جهان از عشق دودم بوزند
چو کردن خاک قول ای بخوا کردم ساز
بال اسلام هم از نفع عودم بوزند
ناشدم قند از نار دو زلف دل دار
علی صفت دو دو دولت چه بجودم بوزند
از نوال و کرم آن است دلم ما ل
دشمنان علی از ذغم غلودم بوزند
زاهدان حرف زبان کرد و بعزم از
چون ببینند که ما شمع همه سودم بوزند

نعت

درازل

در آن رغبت نکردندی بزرگان
چشیدم شهد شیرینش چو زنبور شریک است
بر آن خواهد خدا خواهی اگر تو
کمال اینست و بس ای مرد عارف
خدا جو شو اگر خواهی بقائی
پناه آور بکشتی ولایت
بجز ذکر خدا و مهر مردان
نظر پوشیدم از دنیا و عقبی

چه زهد از دنی فانی ثواب است
کشیدم زهر قاتلش شراب است
بهر دم از خدایت فتح باب است
یقین دان کین سخن فصل الخطاب است
که حق بحر است و دنیا چو حباب است
که توحید خدا آن را طناب است
چو بانگ غول و آواز ذباب است
امید من بمهر بوتراب است

به ورزای راز مهر شاه مردان
که نزد حق خر آن کی در حساب است

این کوی چه کویست این کو کعبه مردانست
این طره چه طرار است کو غارت دلها کرد
این جرعه چو جرعه است این کو معدن نور حق
این کوی خرابات است یا قبله حاجات است
این نهر چه نهر است این کو کوثر عشق آمد
این پیر چه پیر است این کو پیر مغان آمد
این رشته که از عشقش در گردن جان دارم

وین روی چه روییست این کو قبله انسانست
وین خال چه هندویست کو دشمن ایمانست
وین لعل چو لعل است این کو چشمه حیوانست
یا طور کلیم است این پر جلوه یزدانست
این مست چه مست است این کو ساقی مستانست
آتش زده در دلها چون نار پرستانست
این حبل متین است این زنار دل و جانست

[illegible]

بنده

بار از حضرت حق تجلی از تحمل باشد
که غرق بحر محبت هم از ازل باشد
بیا بیا که نزول الکریم آرد غذای
که عزت دوم از درین نزول باشد
بیا ز دولت دنیای دون گذار بگیم
که فارغی دو جهان بیک این دو شغل
بیا که در ره مردان سر و زر فشانیم
حصول قرب حبیب اندرین عمل باشد
بیا که از پی مردان حق روم بصدف
که راه نفعی و قاضی ره زبان باشد
بغیر دوست برادر هر آنچه دار دوست
بکار دنیوی و بعضی تر از عمل باشد
بیا که راه حقیقت روم از سر و ف
که راه زاهد خود بین شک و جدل باشد

فقط

در کوی ولای او بس کشته که افتادست
یارب چه زمین است این کو کوی شهیدانست

هر دل که بر آن مکشوف اسرار رسد عشق است
آن دل نبود دیگر خود مصحف رحمن است

هر دل که گزید او را آئینه حق بین شد
هر دیده که دید او را آن پرتو سبحانیست

زاهد که بود غافل از عشق و کمال دل
چون زاده طبع آمد همشیره شیطانیست

با عشق هر آن پیوست از دیو هوا رست
بر تخت تقا بنشست در دهر سلیمانیست

عشق است که از قدرت مجموعه اضداد است
هم ظاهر و پیدا است هم باطن مکانیست

در عشق خدا جانا من ابجمی و الکن
عشق آنکه سخن گوید عشق آنکه سخندانیست

هر کس رخ او دید او مرد خدا بین است
هر کس شد از آن آگه او از خدادان است

از جهان در گذشتنم هوس است
در بر یار بستنم هوس است

بر بساط وصال یار مدام
محو و بیخود نشستنم هوس است

کام ما از جهان ناکامی است
از همه کام رستنم هوس است

بسکه چون عشق حق جستم
خبر ز عشقش گفتنم هوس است

تنم از عشق حق خراب آمد
جان ویران تر از تنم هوس است

تا یکی در زمین چو مور خزم
رو بافلاک رفتنم هوس است

دل ز حرف جهانیان بگرفت
راز از حق شنفتنم هوس است

بر ما علم خلق خر مهره است
در توحید سفتنم هوس است

شمس

شمس توحید حق چو روز علے است | راز آن شاه جستنم هوس است

هر چه جز مهر بو تراب سراب | اندرین خاک خفتنم هوس است

سر اسرار حق نهان من است | آشکارای او عیان من است

ذات خود را نشان اگر خواهی | ذات پنهان بی نشان من است

هر چه اسرار حق شنیدستی | جمله اسرار داستان من است

سر آن نهان بود در صبا | حق کنون دان که در نهان من است

هیکل و شهر و باب و توحیدش | هیکل و جسم ناتوان من است

قمر و شمس و صورت و معنی | هر دو طالع ز آسمان من است

صورت و معنی و ظهور و بطون | هر یک از آینه جهان من است

لما عصت و شفیعت نعیم و جهیم | صورت قهر و لطف جان من است

پادشاهی صورت و معنی | در حقیقت از آن و زان من است

نتوان گفت سر باطن را | باطن و ظاهر این و آن من است

سر حق گشت ز آدمی ظاهر | اثرش ظاهر از بیان من است

عرش و کرسی و آسمان و زمین | روشن از نیر روان من است

از کجا صادر امر کن فیکون | صادر از مصدر زبان من است

تا بجے راز حق کنی ابراز | بحر وش این زمان زبان من است

[illegible]

عشق ما از دل سنائی دیگر است
سرو ما از بوستان دیگر است

غصهٔ ما چون ز خون دل بود
قصهٔ ما داستان دیگر است

هرچه جز معشوق ما او هیچ نیست
یار ما از خاندان دیگر است

روز و شب در عشق حق پویم بسر
کار ما با کاروان دیگر است

بسکه خواندم نام او از جان و دل
جان و دل ما از روان دیگر است

زاهدا من خود نترسم از جحیم
دین ما را امتحانی دیگر است

جنت جاوید نفریبد مرا
دلبر ما را جنانی دیگر است

گر بظاهر سخرهٔ دنیا شدیم
عیش ما اندر جهانی دیگر است

مرگ آمد بزم عیش و سور ما
جان ما را جاستان دیگر است

عاشقان آزاد از حزن و سرور
با خدا ما را الحان دیگر است

زاهد از محروم از اسرار ماست
راز ما را رازدانی دیگر است

راز عشق است آنکه ناید در بیان
بحر فهم او بیان دیگر است

واقف اسرار شو که اسرار نهانی با من است
سر خاص صاحب سبع المثانی با من است

سر وحدت در طریق حق لبی را داده است
لیک کشف سر توحید عیانی با من است

از عنایت حق مرا بخشید مفتاح غیوب
چار و مفتاح از یک غیب ثانی با من است

در بنای دین حق زاهد لبی کردی خلل
گر توئی طالب بجو دین ارمغانی با من است

از فرقهٔ طبیعت را ببین خود را
وز آینهٔ روح حق بجای دم زن شد
بچشم دل چو بینی جمال معنی خویش
به نظره جهانی دگر ببین شد
ز لطف نسیم دمی شده را احصور ده
ببین که زمان جمال دم زن شد

عشق را با گفت و با ابا چه کار
روح را با صورت و اسما چه کار
عاشقان گویند در چوگان یار
گوی را با دست و پا با ما چه کار
هر کسی چوگان زنش را ندیم در
گوی را با پست و با بالا چه کار

ایضاً

چون بلا شرط ولا شد در طریق معرفت
پس بلاها از زمین و آسمانی با من است

اهل این دار فنا را از بقا بنود خبر
از طفیل عشق روح جاودانی با من است

در طریق عاشقان از خیر و شر بس عقبه هاست
عقبه‌ها بگذشت و حق را امتحانی با من است

ای خوش آن دم کز جهان بیرون زنم خرگاه جان
آن زمان بینی که عیش و کامرانی با من است

کامران آید بعقبی هر که ناکام از جهان
زان همی ناکامی این دار فانی با من است

راز را این بس که راز مرتضی را حامل است
اسم اعظم سر مکنون نهانی با من است

عشق خدا حجت و برهان ماست
ماه رخش شمع شبستان ماست

ساقی جانها است ز خم طهور
در دل ما روضهٔ رضوان ماست

کون و مکان جمله برقص و سماع
حال چو آن ماه که مهمان ماست

خاتم اقبال در انگشت ماست
یار بما چونکه سلیمان ماست

سطوت کیخسرو و جمشید و کی
سخرهٔ این رستم دستان ماست

یوسف مصری و هزاران چو او
فتنهٔ این یوسف کنعان ماست

شرب دل از کوثر عشق خداست
نعمت خلد است که بر خوان ماست

مطرب جان زهره صفت بذله گو
بلبل خوش صوت گلستان ماست

زهد نمودیم چه ما از جهان
گوی جهان در خم چوگان ماست

رسته ایم از معرکهٔ نفس دون
شیر خدا چونکه بمیدان ماست

[illegible]

[illegible]

عمری بودیم پریشان عشق — حال دل خلق پریشان ماست

تا که بظلمات جهان آمدیم — خضر از آن چشمهٔ حیوان ماست

شور علالا بجهان افکنیم — زان نمکین خنده که نمکدان ماست

بنگر این شعبدهٔ بس عجیب — ما همه زو او نه جز از آن ماست

نیست نمایست و جز او هیچ نیست — اوست که خود ظاهر و پنهان ماست

رازروی از چو نیی از ما بجوی
راز ویست آنکه در انبان ماست

غیر ما از راز پیر عشق کس آگاه نیست — جز جمال او نباشد در ره حق همراه نیست

گر سیاهی پیر دین در راه عشق استوار — دست پیر عشق حق از غائبان کوتاه نیست

غیر راه عشق حق را راه نبود در جهان — هر که در این راه سالک آمد او گمراه نیست

عقبه‌های صعب اندر راه عشقست ای پسر — گر بسر منزل رسی زین عقبها اکراه نیست

وسعت دنیا چه باشد پیش وسعتهای دل — این زمین و آسمان در وی چه برگ کاه نیست

شاه معنی هر که جوید ملک معنی را بجو — در معنی را بجز شاه حقیقت شاه نیست

بر در میخانهٔ عشقند ترسایان مقیم — غیر این رندان ملک هم محرم درگاه نیست

بندگان عشق باشند از سلاطین جهان — ور نه سلطانی دنیا گاه هست و گاه نیست

محرم درگاه حق شد هر که بنهاد از میان — ور نه کس را در حریم قدس وحدت راه نیست

کان لله هر که آمد گشت کان الله له — کی ز حدیث این بار شد آنکس که او لله نیست

مرغ باغ قدس را با عالم [illegible] چه کار
پادشاهان را بملک فقر [illegible] زندان چه کار
[illegible] عقل [illegible] پیچان چه کار
[illegible] جهان
[illegible] الوان چه کار
[illegible] عاشق [illegible] چه کار
[illegible] آفتاب روی [illegible] چه کار
[illegible] چه کار
[illegible] چه کار
[illegible] چه کار
[illegible] چه کار
دست

رند عالم سوز را جا شد بصدر میکده | لیک او از ملک دنیا فکر مال و جاه نیست

شوکت سلطان عشق و رفعت و جاهش نگر
راز دارش را ببزم او مجال آه نیست

درد ما را عشق درمان الغیاث | هجر ما را عشق پایان الغیاث

داروی درد دلم وصل مدام | وصل دایم نیست امکان الغیاث

مرده تن جان مانده در راه کو | الغیاث ای آب حیوان الغیاث

گریه ما بین ز خون دل مدام | چاره زان لعل خندان الغیاث

روی و زلفت تا بدیدم جلوه گر | دل رمید از کفر و ایمان الغیاث

عاشقان چون گو بسر در راه تو | دست و پا گم کرده غلطان الغیاث

سیل عشق آمد فرو پیچانده دل | الامان زین سیل پیچان الغیاث

خسته ایم از حیله روباه عقل | حمله ای شیر یزدان الغیاث

بندگان بر باب نقد جان بکف | بار جو اشاه مردان الغیاث

عشق در کف تیغ دارد ذوالفقار | ما چو اسمعیل قربان الغیاث

ما بنار عشق ابراهیم وار | نور حق ای روح و ریحان الغیاث

نشو آمد کوه نفس از نار عشق | جان چو موسی مست و حیران الغیاث

راز خود گاهی زمان پنهان کند
عشق حق ای رازداران الغیاث

[illegible]

الغیاث ای درد و درمان الغیاث — الغیاث ای وصل و هجران الغیاث

دین و دل در راه عشقت باختیم — جان که باشد تا برد جان الغیاث

نار عشقت بحر بی پایان بود — نه کران دارد نه سامان الغیاث

روی و زلفت مایه کفر است و دین — باعث کفران و ایمان الغیاث

از جلالت میگریزم در جمال — بار رهی انسان و شیطان الغیاث

لعل جانبخشت حیات عاشقان — بگذرم زین آب حیوان الغیاث

خط و خالت دام و دانه دل شده — دل در این دام است حیران الغیاث

طره ات استاد طراران دهر — چون رهم زین پیر زندان الغیاث

لطف تو فردوس و قهرت آتش است — قاسم جنات و نیران الغیاث

نفس و دل در قهر و لطفت سالکند — مایه تمکین و طغیان الغیاث

عقل و عشق از جام تو مستند و خوش — آن ز دانش این ز عرفان الغیاث

عقل شد مغلوب و عشقت غالب است — این مدد و طاقت آن الغیاث

مست از تو عارفان و عاشقان — تشنه ساقی کوهستان الغیاث

خواجگی خواجگان از عزت است — الغیاث ای شاه شاهان الغیاث

شیر مردان پیش تو روباه سان — الغیاث ای شیر یزدان الغیاث

کر و فر اولیا از فر تو است — الغیاث ای شاه مردان الغیاث

راز گویم هر صباح و هر مسا — شمس حق شاه خراسان الغیاث

[illegible]

زرنگ وصورت ومعنی گرفت عشق خراج | چراکه از قدم ذات خویش دارد تاج

چو جمله عکس جمال و جلال او باشند | سزد که گیرد از اسلام وکفر باج وخراج

جهان تمام می وحدت خدا خورند | که مست بادهٔ عشق آمدند امتزاج

مریض هجر که صحبت وصل جو درمان | بکوش جمله امراض راست عشق علاج

دمی که ساقی وحدت کاقدح بنمود | جهان کشیده بدینی بسر چو دواج

زلال عشق که در کام ماست عذب فرات | بکام زاهد چون قطره است ملح اجاج

دلم که سنگ صفت بود اندر آتش عشق | چنان گداخت که شد جمر عشق را خوراج

دلیکه بود جهان در ظلام غیب نهان | جمال عشق بزم ازل بدی چو سراج

چه شاه عشق ازل سکه زد بچهره خلق | ببین که سکه آنشه چگونه یافت رواج

زراز عشق خدا هر که با خبر آمد
ابازو از شاهان گرفت باج وخراج

غمم طبیب ودرد دلم یافت زو علاج | جز او نبود کسی که ازین درد وین مزاج

گر پیر عشق یکدمت از دل نهان شود | در هر دو کون رو طلب او را تو با سراج

هر کو بشاه عشق ازل تن فدا نمود | او را خدا ز فقر بسر بر نهاد تاج

از لطف شاه عشق کند کار بندگان | گو پاسبان دل شده ما خفته در دواج

عطار سان دکان تن از آن اگر خراب | سلطان عشق کی طلبد از خراب باج

بازار حشر از آنکه نقاد ایزد است | جز نقد عشق خویش نباشد برش رواج

اندر ازل چو دعوت ذرات عشق کرد
لبیک در طواف حرم میزنند حاج

چاوش عشق را شنو از گوش دل صلا
سبحانی از جنید انا الله از حلاج

او هم ندا در روح ملک سلطنت
عشق است کو گرفت ز شاهان دهی باج

زو حوصله را عشق بده تا فنا شوی
خواهی تو شهد باش و یا تلخ احلاج

عقل آمده چو اشعث طماع را افتقار
چون حیدر است عشق منزه ز احتیاج

دل را ز عشق را چه ز جاجی است بس لطیف
می از کفت بریزد اگر بشکنی زجاج

ای کمال تو خالق الارواح
وی جمال تو فالق الاصباح

ای وصال رخت صباح امید
چشم مخمور تو چو ساغر راح

نوش لعل لب تو آب حیات
چند زلف تو قید اهل صلاح

کف راد تو بحر جود و کرم
کنج دل راست دست تو مفتاح

فیض مهر تو چون شراب طهور
خاک راه تو عین نور و فلاح

از ولای تو هر که رخ تابید
خون وی در طریقت است مباح

حسن تو هر که دید عاشق شد
حسن با عشق کرده اند نکاح

لوح خوانان عشق تو عشاق
سر حق خوانده اند از ین الواح

عارفان را مدام از کف تو
جام و رطل است و ساغر و اقداح

بزم دل را که بزم عشق تو هست
مهر و ماه است کمترین مصباح

وز ذوق زمزمهٔ شان کشان
تا بمقصود خود رسند لاحق

همه چالاک و چست و خود دوست
لاحق شان گذشته از سابق

چه شود گر به یمن همتشان
بالسلام آید به نفس خود فایق

ولہ رحمة الله علیه

از بس شکسته ام اوراق
رفت در میان مردمان طاق

کس نیست شکسته دل تر از من
مانند اسیر دست عشاق

هر چند زهر طرف دویدم
سیاح صفت بدشت آفاق

معبوده

چون بعهد تو حق شدی ظاهر	ختم آمد بپیغمبر والواح
صبح جانم چو طبلهٔ عطار	شب ز عفت و لم محتب رباح

راز عشقم بکف چو درّ یتیم
تا به بحر تو آمدم ملّاح

شاه عشق از لامکان آمد صباح	مژده بهر عاشقان آمد صباح
جمله عالم زنده شد ز انفاس او	روح عیسی ز آسمان آمد صباح
آفتاب از چرخ چارم بهر عشق	با جبین سجده کنان آمد صباح
شکر عشّاق از کمال حسن عشق	چون صدای بلبلان آمد صباح
روی خویش همچو گل افروخته	خود گل و خود باغبان آمد صباح
از مشام دلها بو عطر عشق	بوی مشک و ضیمران آمد صباح
عرصهٔ کون و مکان پر نور شد	نور عشق از لامکان آمد صباح
عاشقان جمله صباح الخیر گوی	جسمشان را جان نهان آمد صباح
آنچه پنهان بودی از اسرار جان	بر دو چشم دل عیان آمد صباح
اهل قدس از اوج فردوس برین	بهر وصل عاشقان آمد صباح
زشت و زیبا پیر و برنا مرد و زن	مرده شب زنده بجان آمد صباح

در درون آینه دلهای صاف
راز عشق از راز دان آمد صباح

[illegible]

آنانکه در طریق ولایت قدم زنند / اول قدم بملک دو کون از کرم زنند
پس از وجود خویش بتکلیف سفر کنند / وز شوق دوست خیمه بملک عدم زنند
محو جمال شاه ازل آنچنان شوند / کز هیبت جلال نیارند دم زنند
از تاب بار مهرش رخشان کنند دل / کز قلب صاف طعنه برآت جم زنند
شور حبیب در سر و شوق لقا بدل / از یک خروش ملک دو عالم بهم زنند
خم بقا ز جام سقی ربهم کشند / در جام باده دم ز شهود و قدم زنند
در دیر عشق مست حضورند روز و شب / از خانقاه و مدرسه خود لاف کم زنند
دلشان ز وصل یار چو خلد برین شود / کز رشک آن شراره بباغ ارم زنند
کشتند مار نفس و ربودند گنج دل / در ملک دهر هر چه دم از بیش و کم زنند
از صیت سطوت شه وحدت بملک دل / از شهر تن گذشته و بر جان قلم زنند

چون در حریم عشق خدا محرم آمدند
راز این گروه طعنه بدیر حرم زنند

من عاشق یزدانم آهم اثری دارد / من راز خدا دانم قلبم خبری دارد
آن شاهد لاهوتی از ملک تعالی آمد / بر منظر دل بنشست با من نظری دارد
از جلوه رخسارش جان بیخود و مست آمد / وز نعمت دیدارش دل ما حضری دارد
از آتش عشقش دل آتشکده سوزان / زآنست که آه من با خود شرری دارد
بار فرقت شوقش جان از خویش برون آمد / در مملکت عشقش بیخود سفری دارد

این گروه زمان بشنو ای دل مردان [illegible]

ای دل

بجان

جان گفت منال ای دل از هجر وصال الخ
زیر شب هجرانش از پی سحری دارد

در قلزم وحدت جان بی‌گوهر شناور شد
عشقش چه صدف آورد سنگین گهری دارد

در روضهٔ قلب من تا طوبی عشقش رست
دل جنت ماوی شد نیکو شجری دارد

بر طوبی عشق از دل ریشش چو شد پیدا
صد شکر که نخل دل نیکو ثمری دارد

با زاهد بی‌معنی از عشق سخن کم گو
کو عشق نمی‌فهمد دل چون حجری دارد

بی عشق اگر خواهی طی ره حق آری
صد قرن نگذرد طی غفلت ضرری دارد

بی عشق ز باب حق آگه نشوی جانا
زین باب هزاران رو تا او دری دارد

در راه خدا شد راز گو زان عشق اخگر
چون راه روی عشق مشکل خطری دارد

آدم که روح بود زینجا که آزموده شد
در قهر خاک روح سر نقش ستوده شد

یک مشت خاک آئینه شد بر ذو رکار
بنمود وجه باقی و پس خاک توده شد

از عالم حقایق اعیان نزول کرد
در چار عنصر اکوان غنوده شد

بشکست مهد خاکی بعد از کمال روح
زین رو جمال روحش از اول فزوده شد

از صیقل کشاکش اوضاع ملک کون
زنگ فراق‌ها ز قلبش زدوده شد

مرآت حق‌نمای وجود مبارکش
از جذب شمس وجه الهی ربوده شد

گنج ازل که بود نهان در حجاب ذات
با نقش قالب آدم خاکی گشوده شد

سری که نه اهل قدس نهان داشت کردگار
سر حقیقت است ز آدم شنوده شد

[illegible]

از دم

زاسرار غیب خود که در انسان نهان نمود
یک نکته از هزار بعالم نموده شد

تابید چون بخاک ز انوار شمس عشق
پس وجد قدسیان که بر آن خاک بوده شد

راز از حجاب شد ز تجلیات عشق دوست
از فضل عشق باز هم از آنچه بوده شد

آن شاه نمایان شد دل واله و حیران شد
از شوق رخ خوبش سرمست و غزلخوان شد

از سطوت دیدارش وز نکهت رخسارش
جان واله و مفتون شد دل بیخود و لرزان شد

با جاه و جلال آمد با عز و کمال آمد
از هیبت جاه او جان خائف و ترسان شد

از عز و شعاع او رخ دو جهان کاسد
جانبخش عیان آمد جان کاسد و ارزان شد

چون عید رخش دیدم در پوست بگنجیدم
از جسم برون آمد جان بیخود و قربان شد

از شوق بوجدم من از عشق برقصم من
کز طالع بیدارم وصل آمد و هجران شد

یکچند دل زارم بد مرده بهجرانش
اکنون شه جان آمد سر تا بقدم جان شد

از شوق قدوم او در آبادت دل اندر وجد
در جذب جمال او جان رقص زنان شد

چون نور همای او شد سایه فکن از جود
بر عظم رمیم من شد زنده و سلطان شد

یکچند ز روی دل آیات بدم حاصل
چون صاحب روی آمد دل مصحف و قرآن شد

یکچند بصد زاری دل آب بقا میجست
چون شاه بقا آمد جان چشمه حیوان شد

با درد و غم عشقش جان وصل بقا میجست
چون روی خدا دید او خرم شد و شادان شد

دل قطره صفت میجوست غواصی بحر عشق
واصل چو به بحر آمد این قطره چو عمان شد

از دام تو نتوان رستن بتوان نیز
در دام تو در بند نه زنار گلی خمار
آنها ره بیابند دو نقطه یک درد
وین هر دو بیک جای فرستند بنار گل
پرهیز بیند اندکی از تو که تو
دانم که تو بیچاره نه بی مثل دیدار گل
تا دل بتو من دادم از کفر و دین آزادم
نه شیفته بر ایمان نه بسته زنار گل
این هر دو بهم آمد من بنده بهم آمد
هم حاکم و فرمائی شاهی تو و مختار گل
من بنده و تو شاهی از فضل من آگاه
من از تو بیم آگه آورده و آزار گل
عصیان من از جمله بیست عفو تو هزار
ما جاهل و تو عالم ما عاصی و تو غفار
من آنچه

دل بود اسیر نفس زنفلس و عریان بود
چون بحار زان سلطان شد پر کوه و بحران شد

از شرک خفی آمدین جان بدو پی فارغ
بشکست بت نفسم دل خانهٔ رحمن شد

انفعل کز آن کردان چرخ و دو جهان آمد
تیر شهبش در دل رانده شه شیطان شد

از شوق گلستان دل عیش و طرب پیدا است
چون دید گل روش خود باغ گلستان شد

در وادی قدس دل شد نور خدا ظاهر
دل وادی ایمن شد جان موسی عمران شد

چون نور خدا آمد تبدیل وجودم کرد
از وجد و سماع من ابدال فراوان شد

ای عاشق دلخسته بشنو سر سربسته
کاکاهی ناکاهم از شاه خراسان شد

آن قرة میم آمد از مخزن دل ظاهر
چون بار امانت یافت دل آدم و انسان شد

از هستی خود چون رست بتهای نهان بشکست
من فاش بگویم راز بندهٔ شه مردان شد

دوش بدل مژده ز جانان رسید
درد تو را نوبت درمان رسید

عاشق دلخستهٔ مشتاق را
کشمکش هجر بپایان رسید

نفس فدا در ره معشوق کن
کز ره دل مست و خرامان رسید

یکنفس از نفس و خرد دور باش
کان نفحت عشق شتابان رسید

جان و دل از غیر بپرداز هان
مطرب دمی آر که مهمان رسید

از نی و چنگ و بط و طنبور و عود
بزم طرب ساز که سلطان رسید

شمع فروزان کن و عنبر بسوز
خویش نثار که خاقان رسید

من از نی نغمه پرداز نغمم
از لقای تو مبتلا شده ام زنی نغمه بی نوا بی
بیتاب از غم و بعد از غم بحر بیتاب
بالان بیغی البدا بیتاب
از نفحهٔ ابدی بیتاب و از جان بیتاب
دادو بیم از جان بیتاب و فقط بیتاب
نفس بیتاب از جان بیتاب
از زمین از ما برآمد و ابن بیتاب
بحر بود و ابن ادام عدو و فنا بی
بجر او اکبر او ادام
ریخ حسن بیان ایر صبا بی
بس آن دو طلب بیتاب بی
بیتاب

از سر و سامان جهان در گذر
کار دل از عشق بسامان رسید

آنکه بیابد ز شه عشق بقا
کی غمش از عالم حدثان رسید

دولت جاوید ز عشق آیدت
گرچه ترا عمر بپایان رسید

خانه چو پرداخته شد از غیر حق
خانه خدا شاه خراسان رسید

زاز جان زندهٔ جاوید شد
زو بدلش نفحهٔ رحمن رسید

گذر از ملک تن تا جا که تن در ملک جان گم شد
نیابی زان نشان هرگز چو این دور زمان گم شد

جهان تن یکی بحریست ظلمانی و بی‌سامان
که در وی صد هزاران نور عقل نکته‌دان گم شد

چگویم من ازین دریای پرآشوب با شورش
که چون باد هوا برخواست عقل بادبان گم شد

ز هر موجش هزاران شاه با طبل و علم غرقه
ز هر شورش دو صد شاهنشه صاحبقران گم شد

نیاری یاد ای غافل ز شاهان و شهنشاهان
که با جم جام و با اسکندر آئینه چسان گم شد

چسان بر ملک دنیا تکیه می‌آری و می‌نازی
شکسته طاق کسری خیمهٔ نوشیروان گم شد

مخور تو عشوهٔ بیجا ازین عجوزهٔ پر شوها
که هر آنش ز یک عشوه دو صد شیر جوان گم شد

فقیهان عالمان هر قرن صد بحث و جدل کردند
ولی قرن دگر بینی که شان نام و نشان گم شد

دلیران هنرمندان نازنده ز بازو و از قدرت
هزاران دست و قدرت چون گل از باد خزان گم شد

ببین در عزتش ذلت ببین در راحتش زحمت
که غیر از ذلت و زحمت هر آن خواهی نما گم شد

اگر خواهی امان در کشتی عشق خدا بنشین
که صد نوح و خلیل استه درین بحر امان گم شد

با نفس خود دشمنی زهی کار کردن
با اظهار نمودن انکار ما را مبارک
عالم صد آدم کم نشستن از سبزه
با اهل جهان نمودن صلح خطا ما را مبارک
با نفس پرهیز نمودن ره رفتن رفتار
کردن خلاف رحمن ... ما را مبارک
خواندن سورهٔ الرحمن نشستن از ما
افسون سلطان صبح و ... ما را مبارک
و بستر کردن آن از این فلک من ز زر
با خصومت و جنگ دل عالم ما را مبارک
با تیشهٔ نو عشق ... شاخ محبت ازین
صد بار قطع کردن این علم ما را مبارک
از ما طریق یاد کز نوعی دو عالم
بر جای لطف و حسن صد نام ما را مبارک
حب ما

[illegible]

خداییش با خدا باشد نگهبانش خدا باشد | دو صد دریا درین کشتی بباران بادبان گم شد

بجو از ناخدای آن خداوندی ملکی را | که صد افلاک و انجم اندر آن ملک جهان گم شد

ولایش را بجان بنگر عطایش بحر جان می‌گیر | که در دریای ولایش صد هزاران ملک جان گم شد

چو بنشستی درین کشتی که بسم الله مجریها | بران در بحر حق بگذر که خلقت از میان گم شد

دهد چون ساقی وحدت ازین بحرت بجان باده | چنانت بیشان سازد که وصفت از جهان گم شد

بملک عشق حق زان حبیب نام و نشان کردی | بیابی صد نشان از عشق زان آمی کش نشان گم شد

چنان مستم ازین ساقی وزین باده وزین کشتی | که درین مستی و شادی دل و دین روان گم شد

چو دیدم ساقی و باقی ترنم کن طرب افزا | برون شد عقلم از سر ذکر و نظم از زبان گم شد

زمن او گشتم و او من همی دانم نه بد خواد | غلط گفتم که علم و دانش و فهم و بیان گم شد

ببرمش از واله بی زبان گشا ندانستم
توئی ساقی و مطرب چون دل من از میان گم شد

آن صورت کردگار آمد | وآن معنی هشت و چار آمد

آن یوسف مصر حسن و اقبال | دلجوی دل فگار آمد

آن عیسی روح بخش عشاق | در پرسش جان زار آمد

آن شاهد بزم لامکان دوش | در میکده پر خمار آمد

در خانقه آمدش نشیمن | زاو رنگش اگرچه عار آمد

معزول ز اختیار شد عقل | چو صاحب اختیار آمد

[illegible]

شه دید فکارم از اعادی | با دلدل و ذوالفقار آمد
کن فخر که شاه یار دل شد | کن عیش که بخت یار آمد
چون زار ز روزگار دیدم | آن مالک روزگار آمد
آمد بر دل چو دید دل را | یادش شب و روزگار آمد
گفتا چو بجو اندیم شنیدم | چون رفت رقیب و یار آمد
دیدم چو بدرد مبتلا ایست | جان بهر تو سوگوار آمد
جان عور بدم ز خلعت شاه | با عزت و افتخار آمد
در هجر فقیر و بینوا بود | از وصل با عتبار آمد
وقت طرب دلست و مستی | چون ساقی گلعذار آمد
هنگام نشاط و عیش و شادیست | کان غیرت نوبهار آمد

شد نوبت چار و ساز ای زار
چون آن شه غمگسار آمد

رجب بستیست در جنت که اعلی از عسل باشد | نه شیر و در سفیدی شیر را نعم البدل باشد
از آن می روز استفتاح کاسی پر دل کردم | که امیت از جهان امروز پاداش عمل باشد
هر آنکس در ره لاره نور آمد بکام دل | یعنی ساقی او دست حق عز و جل باشد
خورد عاشق بدنیا و بعقبی نعمت جنت | چو جنت از خدایش قسمت از روز ازل باشد
چو عارف در ره بیت کاشف سر معاد آمد | هر آنکه انکار کفش کرد در دینش خلل باشد

باده چو بنادم رخ تو کی غم دارم
مهر چو بکف دارم از باده اندیشم
درویشی و [illegible] عشق [illegible] کیشی
عشق [illegible] مردانست [illegible] بیشم
در دیر مغان جام [illegible] باده و در سودم
تا خضر [illegible] نامم [illegible] بیشم
نو بنده [illegible] از [illegible] دم [illegible]
کر [illegible] دیدار معشوق بود [illegible] بیشم
از شیخ تو [illegible] مغروری و [illegible]
در باده [illegible] منصوری من [illegible] فاتیشم
زنار دو [illegible] در [illegible]
من ریش [illegible] شیخم برادرم دارم
ساقی [illegible] من [illegible]
رشد قدم [illegible] من [illegible] بیشم
[illegible]

ندارد منکر اهل ولایت صورت آدم
بر حق مسخ معنی زانکه جا و محل باشد

نباشد در طریق عارفان خبر لذت عیشش
چو عیشش پیش ملتهای حق لب ملل باشد

هر آنکس را که نبود عشق نبود عیشش اندر دین
از آن عاقل ز عقل و دانش خود در وحل باشد

بسا از غصه جنابت شد بزم دل عاشق
ز فضل عشق عاشق را چه پروا از اجل باشد

چو ظاهر شد بچشم دل نعیم عشق و ملک آن
بدنیا از آنکی بعد از این طول امل باشد

مستانگ شدی جانا مستیت مبارک باد
شوخک شده جانا مستیت مبارک باد

مست رخ یزدانی مست می سبحانی
زان بادهٔ پنهانی مستیت مبارک باد

در چین دلارامی با فقر و فنا رفتی
در ملک بقا رفتی مستیت مبارک باد

با نور خدا جفتی اسرار خدا گفتی
در پیش خدا خفتی مستیت مبارک باد

از ملک فنا رستی سلطان بقا هستی
از جام لقا مستی مستیت مبارک باد

در عشق خدا فردی در دین خدا مردی
با سوزی و با دردی مستیت مبارک باد

این عیش و طرب تا کی سودای محبت تا کی
سر خسته ز سودایت مستیت مبارک باد

عیش و طربت از جنت شوق و طلبت از جنت
عجب و عجبت از چیست مستیت مبارک باد

راز آنکه جانان شد مست شه مردان شد
از زمرهٔ خاصان شد مستیت مبارک باد

ز شوق شیشهٔ تقوی شکستیم تا چه پیش آید
ز عشقش در میان زنار بستیم تا چه پیش آید

[illegible]

نمودم شاهد باقی شدم از جرعهٔ ساقی / بیاد آور ز عهد الستم تا چه پیش آید

چو دیدم در حریم دل نمایان روی نیکویش / به پیش [illegible] او احرام بستم تا چه پیش آید

دل و دین باختم از شوق دیدارش من مسکین / شدم مفلس سر کویش نشستم تا چه پیش آید

خراب اندر خرابانم به پیش لات و عزایم / بنجا سجده کنان من بت پرستم تا چه پیش آید

مریض عشق را برگو بیا می جو شفای دل / که من از درد دل درمان بجستم تا چه پیش آید

ز دست ساقی باقی به جام جان فرا خوردم / کنون از بادهٔ توحید مستم تا چه پیش آید

ز شوقش پای کوبان بر سر کوی فنا رفتم / سر زلف نگار آمد بدستم تا چه پیش آید

چو زنار دو زلفش سبحه خوانان عقد دلها را / ببست او و من کف سبحه بستم تا چه پیش آید

شدم از خویشتن فانی چو دیدم غمزهٔ ساقی / ز یک جلوه شدم باقی و هستم تا چه پیش آید

رمی زار ار چه تایب بد بحکم عشق حق بنگر / که عقل و توبه را درهم شکستم تا چه پیش آید

از جمالش جان حکایت میکند / بلبل از گلشن روایت میکند

هر که از نوشش لبش گوید سخن / ز آب حیوانی کنایت میکند

دل مدام از مصحف روی خوشش / سر وحدت را درایت میکند

غمزهٔ جادوش قصد جان کند / خال هندوش حمایت میکند

نعل دل در آتش عشقش گداخت / لعل جانبخشش سقایت میکند

خانه دل را ز غم ویران نمود / گاه از لطفش رعایت میکند

[illegible] نقش غیب مرو [illegible] مار [illegible]
بعد [illegible] که [illegible] از [illegible] امام
این مرا بس که شوم [illegible]
[illegible] در سلک [illegible]
یا رب از [illegible]
در گذر از گنه بندهٔ معصوم تمام
[illegible] که بسته است مقصود [illegible] احرام
محرم کوی علی محرم درگاه [illegible]
[illegible] که [illegible] بن [illegible] ام
[illegible] کذی [illegible] من [illegible]

رخت از مسجد سوی میخانه بر
کز نکردت واعظ از حق با خبر
نای دل از بیشه شیر خداست
از دم جان بخش خود گشته جدا
جمله عشاق حزین زان نالد

زاهدت آنجا غوایت میکند
پیر میخانه هدایت میکند
بشنو از نی چون حکایت میکند
از جدائیها شکایت میکند
یک عنایت زو کفایت میکند

راز مست از جام او باشد مدام
زانکه فضلش بی نهایت میکند

ایام رجب آمد هنگام طرب آمد
عاشق ز رسن بک روح از ثقل تن آمد فسرده
آمد ز جبینش رخسار چو مه پیدا
از نور و صفای عشق شد نار تن افسرده
بگشاد بر روی دل از عشق و رجب
بر عاشق دلخسته کو کام و دهان بسته
مخمور سبب جو شد در عیش و نشاط تن
از لذت جسمانی چون کام دهان بستم
از جوع صحیح آمد این جسم سقیم ما
آداب حضور حق تیمار دل و جانست

اندر دل هر عاشق سودا عجب آمد
بی خواب و خوراک او را بس وجد و طلب آمد
وین حسن و ملاحت شان از بخشش رب آمد
آتشکده جیحون شد چون شاه عرب آمد
شد بسته در دوزخ چون جوع و تعب آمد
بی باده انگوری شادی و طرب آمد
بس عیش ز حق در دل گر ترک سبب آمد
بس لذت روحانی از رحمت رب آمد
در ممتلی المعده شد صحت و تب آمد
تیمار تن اندر عشق بس سوء ادب آمد

منم که در دل تو دور آفتاب می بینم
منم که کون من ... بر آب می بینم
منم که ... بنمایت ... جاری می بینم
مثال هر دو جهان چون ... تمثال
حجاب روی تو بود حجاب می بینم
منم که روی تو را ... می بینم
... ذات ... تجلیات ... می بینم
... هست ظهورات ... می بینم
... چون ... جمال
منم که ... بر آب می بینم
... ذات مجمل ... می بینم
... سر معارف ... هشت ...
... عقیده خطای صواب می بینم
نعمات

جان جنت اعلارا او زبک شبن آمد — تن نار جنیم را خاشاک و حطب آمد

آمد به دمشق عشق راز از ره جان و دل
آمدم که تنش ویران چون شهر حلب آمد

من رأی ساقی کئوس العشق من عین الفؤاد — صار مفتونا به فاسقا من خمر الوداد

جانی من عین قلبی جانی من عین عقل — راسی من سکر وددی فی انتباهی والرقاد

ساقی عشقم عیان کردید در چشم دل — گرچه او پنهان ز ارزجان است در چشم عباد

در نشاط خمر عشقم آن شه آمد رام دل — با خمار عقل گشتی بار محجوب از فواد

راه عشق آمد بمعنی راه وجه حق نمای — راه عقل آمد بصورت راه زلف کج نهاد

راه زلف آمد طویل و راه رخ آمد قصیر — انکه شرآن نکو تافت رخ از راه زلف و گشت شاد

راه حق عشقست و راه عقل راه باطل است — سالک اندر عشق حق شو تا ره وراه رشاد

عشق را هرگز نباشد هجر حق ای دل قرین — عقل را هرگز نباشد وصل حق ای جان مراد

گر رسید عشق را در یافتی وصل خدا — ور گزیدی عقل را گشتی ز هیچ رشاد

در طریق عشق مغفورست هر بی احتیاط — در سبیل عقل مسئول است هر یا احتیاط

هر که از خم مدام عشق حق جامی کشید — عقل او فانی و جانش مست الی یوم التناد

هر که اسرار خدا دید ز لوح عشق خواند
با خبر آمد ز راز مبدا و سر معاد

وصال عشق را هر کس تمنا از خدا دارد — دلی باید بهر کس را که او روح تجادارد

بعثت وجودی ما بیش و مرتبت
بالای عرش اعظم سرا بر جی بنم
بهر ذات الهی به چشم ارایم
چو صورت بهشت کرا ایم بخواب می بنم

ای عاشقان بار م مارا چه کار با دمن
هر کس بهشت و ملت ... بن دین ایمن
هر کس که غرق دید گوهر است در دو عالم
مارا که چشم بینا است در دل شده من
خفاش کی ببیند خورشید ذات حق را
کافر بمرد و کور درهم دو کون بیند
از حق عیان ز بینت در رود های آمد
الشیا او ست بیدار غرق نموم بوبن
بیتی

نه دل

نه هر کس قابل اسرار عشق آید که ... بباید سرّ عشق آنکو نشان از مصطفی دارد

نه هر کس کهنگو پیش گذر از زنش بود آنکه ... هر آنکس زاد او داند حدیث جانفزا دارد

اگر زاهد ره معنی نپوید خود عجب نبود ... کسی پوید که چون عشق او امام و مقتدا دارد

نجوید هیچ مرهم بهر زخم ریش خود از عشق ... مگر آنکس که داغ دل چو داغ اولیا دارد

نیفراز د معنی سر ز تاج بیخودی هرگز ... مگر آنکس ببر از سون عشق حق قبا دارد

فلاطون گفت سودائیست عشق از من جوابش گو ... کسی گر درد عشق آگه نگردد بدان دوا دارد

دل عاقل بسوز ذات بلای عشق بر عاشق ... نداند حق بر او از لطف این رحمت روا دارد

نبینی هر کجا تو عاشق زار بلا خواری ... دعای خیر از و جو کو بدل قبله دعا دارد

نگشتی تشنه جام زلال عشق تا بینی ... بدرگاهش هزاران بایزید او خود سقا دارد

سحر بیدار ای عاشق اگر از گوش دل بشنو ... بهر عاشق سحر پیغام از و باد صبا دارد

بجاه و عزت ملک سلیمانی رسد از عشق ... کسی کو خاتمش در عشق حق نقش وفا دارد

نه هر کس میرهد از نفس خود چون موسی از فرعون ... مگر آنکس بمصر دل ز عشق حق عصا دارد

هر آنکس را که بر سر سایهٔ عشق خدا افتد ... نه پنداری که دل در خواهش ظل هما دارد

رهد از سطوت تیر اجل در وقت مرگ آنکو ... چو حیدر ذوالفقار از نور خورشید بقا دارد

بکردار پا چو من عقل ره عشق هرگز طی ... مگر دل کو ز عشق حق هزاران دست و پا دارد

نبخشی گر براه حق دو چون دین و عقبی ... نبخشی جان بعشق از تو کجا گفت سخا دارد

بسوزم جان و تن در عشق من چون آتش موسی ... خلیل آسا بدین سوزش دل زارم رضا دارد

بگفتم هاتف غیبی خیال خاموشی کم کن | که هر کس در دو عالم آرزوی این نوا دارد

چو هیچ جوی بجنباند دل متاع ملک فانی را
بکشتی طالب زرش که تا بینی چها دارد

سحر از گوشهٔ عشق آب حیاتم دادند | تشنه بودم دو سه جامی برکاتم دادند

شدی آندم که کشم بادهٔ توحید صفات | جامی از آن می کافوری ذاتم دادند

صورت ساقی وحدت چو عیان شد ز جام | پس بشارت که از آن ذات و صفاتم دادند

وجه حق طلعت ساقی که نهان بود از من | دیده از جام ز این غصه نجاتم دادند

من باین دولت جاوید رسیدم کاه | زانکه در عشق خدا صبر و ثباتم دادند

نه شب قدر بدی آن شب ماه رمضان | شب شعبان بود از جود براتم دادند

نکته از لب معشوق ازل کردم گوش | آب حیوانی از آن عین حیاتم دادند

جبهه سودم ز صداقت بدر پیر مغان | گر ازل سجده بدین لات و مناتم دادند

من نه از فضل و خرد خود بنجد بروم | عشق ورزیدم و تا این درجاتم دادند

دل بیک عمر همی کرد طواف در عشق | تا می ره نجد از این حرکاتم دادند

نفحهٔ حکمت ایمان طلب از ملک یمن | یمن عشق گر آن این نفحاتم دادند

حافظا از یکدو قدح بافت ز ساقی ازل | زر از کوچل قدح اندر دواتم دادند

علی آن ساقی باقی که رخ خوب خدا است
بطفیل کرمش این برکاتم دادند

از لب نبود دل صبر آرام و سکون
مرات حق نما شود آن دل بنشین

عاشقی مستم شده در اینچنین و آن چنان
عمر در درویشان گذشته زین بلا ناگهان
اینچنین شد آنچنان شد عشق ز مشغول خزن
شکر الله رستم از اینچنین و آن چنان
این چنین شد اینچنین شد از رضا شان کرد ودود
شکر الله رستم از اینچنین و آن چنان
اینچنین شد آنچنان مرشدان صانع بود
شکر الله رستم از اینچنین و آنچنان
اینچنین شد آنچنان شد بر عطا و عطا ورزد
شکر الله رستم از اینچنین و آنچنان
اینچنین

چنان

یار بمن خفیه نظر می کند
زان نظرم زیر و زبر میکند

نالهٔ من کوی در روز و شب
در دل آن ماه اثر میکند

گاه ز هجرش کندم چون هلال
گاه ز وصالش چو قمر میکند

گاه بپرسد که ترا حال چیست
گاه کند عار و حذر میکند

گاه بگوید تو من و من توام
گاه به پیغام دگر میکند

گه کندم مست ز صهبای خویش
گاه ز میخانه بدر می کند

گاه بخواند سر خوان کرم
گاه حوالت بقدر میکند

هرکه بدل راه بدان شاه یافت
در ره او پای ز سر میکند

تا بوصال رخ آن مه رسید
از تن و جان جمله گذر میکند

گر بکند در دل آن مه اثر
گریهٔ شام آه سحر میکند

آنچه فنا سازد در عشق او
آتش دل سوز جگر میکند

زنده دلی از وصل تن اندر فراق
من چکنم حکم قدر میکند

هرکه باقلیم ولایت رسید
از دو جهان قطع نظر میکند

هرکه خبر دار ز راز ویست
سنگ سیه لعل گهر میکند

نور علی بر دل هرکس بتافت
روی دل خویش چو خور میکند

جانت اگر صاحب عرفان شود
عشق تو یکدل و یک جان شود

زندگی ار یابی تو از روح عشق / خضر دلت چشمه حیوان شود
هر که کند بندگی شاه عشق / بر سر جانها همه سلطان شود
هر که فرو رفت بدریای عشق / قطرهٔ جانش در و مرجان شود
عشق خدا هر که شود همنشینش / دامنش سرز قمر ادیان شود
هر که بنظا هر شه ایمان گزید / باطن او نیز ایمان شود
هر که فنا گشت در انوار عشق / ملک بقا یابد و جانان شود
نفس تو کان مزرع خار هواست / عشق چه ورزی تو گلستان شود
باطنت از عشق شود جمع و خوش / خاطرت از عقل پریشان شود
مست گر از ساقی وحدت شوی / جان تو سر حلقه مستان شود
با حرم عشق کس ار محرم است / از حرم کعبه گریزان شود
عظم رمیم از دم جانبخش عشق / زنده شود در حشر رقصان شود
هر کسی از علم لدنی عشق / دانا آمد از حق نه نادان شود
تاجر دین از تک شد بار عشق / منفعتش همسر خسران شود
زاهد اگر بشنود اسرار عشق / منکر عشق آید و حیران شود
هر کسی امروز ز عشق است دور / فردا از جهل پشیمان شود
رجعت عاشق سوی معشوق اوست / مقصد دل هر چه بود آن شود
عید رخ عشق هر آنکو بدید / جان هدف رشوت و قربان شود

ای که در ملک جهان ابتر شده دار آمده
[illegible] بیهده کار آمده
[illegible] طالب یار آمده
[illegible] هر چه بود [illegible] کار آمده
[illegible] شکار آمده
[illegible] در دام شکار آمده
[illegible] سر دار [illegible] آمده
[illegible] فرار آمده
نوذر آن

عارف یک راز ز دیوان عشق
صاحب صد دفتر و دیوان شود

جان محو لقای مرتضی شد — مفتون ولای مرتضی شد
یکقطرهٔ خون که دل شدش نام — چون سر بهوای مرتضی شد
در ملک بقای سلطنت یافت — آنکس که فنای مرتضی شد
چون ملک قدم ز حق بقا خواست — در ظل لقای مرتضی شد
جانهای خواص بهر رفعت — خاک کف پای مرتضی شد
دلهای مقربان درگاه — سرمست لقای مرتضی شد
سلطان سروران کونین — از ظل همای مرتضی شد
طیفور که بحر کشف سر بود — از عشق سقای مرتضی شد
معروف که عارف جهان بود — دربان رضای مرتضی شد
ابراهیم خلیل رحمن — در سلک ولای مرتضی شد
آدم که نبود هیچ موجود — پیدا بدعای مرتضی شد
جبریل امین وحی سبحان — خادم برای مرتضی شد
احمد که مهین مرسلین بود — وحیش بنوای مرتضی شد
هر روز بشیعیان عنایت — بیحد ز خدای مرتضی شد
عصیان مقصران عشاق — طاعت برضای مرتضی شد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رازآمده بی نیاز دارین
زانم که گدای مرتضی شد

من عاشق و میخواره و مستم چه توان کرد
من شیشه ناموس شکستم چه توان کرد

من باده توحید کشیدم ز خم عشق
از وسوسه عقل برستم چه توان کرد

من درس ارادت ز خط یار بخواندم
از زحمت تدریس بجستم چه توان کرد

از مسجد و طاعات و مناجات برستم
در بزم خرابات نشستم چه توان کرد

با مغبچه کان سرخوش و دلگرم بصحبت
با پیر مغان عهد ببستم چه توان کرد

ای صوفی پشمین تو و سجاده و تسبیح
من سبحه چه زنار گسستم چه توان کرد

زان غمزه جادو چه خرام تو چه گویم
زان نرگس مخمور چو مستم چه توان کرد

من عهد ازل یاد چو دارم چه توان گفت
عهد همه خوبان چو شکستم چه توان کرد

الحمد لله که از شاه ولایت
تو دفع نجاست بدستم چه توان کرد

از کشف عیان واقف اسرار خدایم
من ذوق تقلید بشستم چه توان کرد

من تا به ابد بنده آن شاه الستم
چون مست من از عهد الستم چه توان کرد

رازشه عشقم شده مونس بدل و جان
از دو جهان دل چه بجستم چه توان کرد

ره صبا مرغ عشق ارکسی تجارت کرد
برو بمیکده در روزه را ببخشا

صباح عید لبی فیضها که غارت کرد
که لعل ساقی میگون بمی بشارت کرد

بآب می دل هر عارفی وضو بگرفت / برای قبله بابروی یار اشارت کرد

نماز و روزه آنکس قبول حق شد کو / ز خمر طاهر عشق خدا طهارت کرد

ز راه عشق بر آمد کسی بحج واصل / که روی همه بنماز اچه بت زیارت کرد

بکعبه دل عارف اگر طواف کنی / بهوش باش که دست حق انعمارت کرد

برو بکعبه و بنگر عیان که زاهد را / ز رجس شرک در آنجا میش طهار نکرد

سحر ز کوچه میخانه زاهدی بگذشت / نظر بعاشق در دی کش از حقار نکرد

بطرز عاشق بیچاره اش بر ذوق شباش / نجوه است جام می از او و استخار نکرد

تشبه عشق نه هرکس بعقل راه برد / مگر کسی که زحق اندر آن شعار نکرد

بصد زبان کند ار عارفی ثنا ز عشق / ز راز مخفی او شمّهٔ عبارت کرد

دوش جا در بزم جانم یار کرد / وعده ها ز آن لعل گوهربار کرد

از کرم بنمودیم امر عظیم / سر اسم اعظم در کار کرد

جانم از این مژده آسایش گرفت / رحم یارم بر دل افکار کرد

بس ز کردون خوردم از تیر جفا / آخر آن یارم کنون تیمار کرد

سحر را کردی عصا اندر کفم / وز کرامت آن عصا را مار کرد

سحر چون ثعبان شد اندر دست من / پس درود حیدر کرار کرد

سحرهای قبطیان باطل نمود / سبطیان را غالب و مختار کرد

که عصا که سبحه ثعبان کرد شاه / گاه ریحان بر خلیلش نار کرد
وعده دادا عدای ذیش دو الفقار / خاک را از خون شان گلنار کرد
قصه یوسف بر دل خواند دوش / شب ز روحی دل مرا بیدار کرد
از جمال یوسف معروف / شهر کنعان را پر از انوار کرد
قدرت شاه ولایت بین که چون / این عجایب در جهان اظهار کرد
عارف از غفلت دمی از شاه حشمت / باید ش صد سال استغفار کرد

راز دار شاه چون راز است بس
راز عالم پیش او تکرار کرد

بنده شه و میرم که خیبر کرد / سر و جان هر دو بیک حمله عزیز کرد
ساقی بزم ازل از می و توحید بود / بهر عشاق احد جام ز کوثر کرد
عاشقش از غم ایام چه دل خسته شود / جانش از یک نظر آساید و در بر گیرد
بیکی دست بگیرد علم حمد نبی / بد گر دست ز حق پرچم مظفر کرد
بر خلیل آتش نمرود کند برد و سلام / بر ذبیح از سر لطف او دم خنجر گیرد
موسی از نور تجلیش بطور آساید / ز آب حیوان خضرش زنده ز سر کرد
مهر شه عارف حقرا همه دین و کیش است / بغض شه را بدل ار مرتد و کافر کرد
آنکه را پر تو حسن ازل بر دل تافت / ظلم داند که خرا و دیگر کرد
هر کرا بندگی حضرت شه گشت نصیب / باج چون قنبرش از سنجر و قیصر کرد

از دوست ملک دو عالم گمی ذات خدا
چه الله دوست و ابلیس گرفته جس اسه
بعض خوبیش فریدو و جد بهمان است
نفی دنیا هو دو لی است و مرشد مولاه
چو نیست مدرک این فهم عقل را ما شم
تماشان شده نیکی خصم الی است
اگر رسی به فقری چنین دو صد هزار
کی فدا شیش سر و جان مال عزت جاه
اگر نصیب تو شد دولت چنین میدان
که این عطیه رسیده مرا زفضل اله
ملی معصاله فاضل شدن در اشرد در
بیک نظر کند اکسیر مس قلب سیاه

ما عارفان

هر که شد با خبر از راز شه از دیدهٔ دل
ره سلمان سپرد شیوهٔ بوذر گیرد

آنکه بخود در ره فقر محمد میرود
رسته زد از فنا تا ملک سرمد میرود

هرکرا این دولت از عشق خدا آمد نصیب
از ازل آمد نکو بخت و مؤید میرود

مست ساقی الست آمد و از روز بخت
از ازل مست آنچنان آمد مؤبد میرود

در مکان و لامکانش پی سپر آمد ز عشق
تن بخاک و جان پاک آمد مجرد میرود

جسم پاک عاشق ار در خاک جو بد ز آن چه باک
سر او بر فوق این چرخ ممرد میرود

آن همین او را بشر کانشه بشیرست از خدا
چون ملک پران درین فیروزه گنبد میرود

زانکه آمد در طریق فقر شاه دین فرید
از جهان وحدت آمد فرد و منفرد میرود

چو پیوندم بدل با بوته پاک اسم اعظم شد
برون شد دل ز اسما مسمی زفت مدغم شد

شدی اسم مسمی جمله ظاهر از وجود من
زمین اشراق این انوار حق بر خلق عالم شد

همین سر بود کامد آن نمود در شجر ظاهر
همین سر بود کز وی عیسی اندر چرخ چارم شد

همین سر کرد بر خاتم نزول وحی ماوی
همین سر بود کز آن توبه اش مقبول آدم شد

صبا رو مژده بر زاهد بزن دان حرا باتی
که ما را مذهب کبر ز عشق حق مسلم شد

الا الصوفی نشین تو و تسبیح و سجاده
مرا زنار و سبحه پیش ره روی بت دمادم شد

بشرق دل دم صبح ازل از غیب شد ظاهر
تمام اسرار عشق عاشق و معشوق از بند دم شد

دل آمد مظهر ذات و صفات پاک حق زان رو | که شد صیقل ز عشق آینهٔ او وجه اعظم شد
چو شد بیگانه از اهل جهان در معنی و صورت | حریم عشق از آن شد با سبابا ب و محرم شد

چو آمد بر بازار سودای عقل و دین و تن فارغ
ز سود عشق در بازار دل با وصل توام شد

دیده ام تا سحر نمی خسبد | دل ز سوز جگر نمی خسبد
دل نخسبد شب عجب نبود | زانکه شبها قمر نمی خسبد
چوب خانه است این دل غمگین | کز غم سیمبر نمی خسبد
آسمان سیر آمده از شوق | این بزیر آن زبر نمی خسبد
مستقیم است در وفا چون کوه | دل شده چون حجر نمی خسبد
دائم اندر سماع و در زاریست | همچو ابر از مطر نمی خسبد
شب رو آمد بسان طراران | بکمین گاه در نمی خسبد
رعد سان روز و شب همی نالد | بسکه دارد شرر نمی خسبد
طفل شیر است شیر جان خواهد | غم مادر و پدر نمی خسبد
چون مسافر بود بملک بقا | در طریق سفر نمی خسبد
کاله اش را بود خریداری | میرود بر اثر نمی خسبد
راه صد آسمان عشق خداست | تا شود با خبر نمی خسبد
ناخدا ایست بحر وحدت را | زان ز خوف و خطر نمی خسبد

قال به هرکی بود حق از زبانش فرمود
کو شهر علم حق است خود گفته خود شنید
بر خلق از عجب آمد ایمان بوحدت حق
این وحدت از محمد تا با علی رسید
باشد ولی و مولی اسم خدا به حق
پیغمبر است مولی حیدر ولی بخیره
هرکس که احمد او را داند ز حق هدایت
بی‌شک مومن است از شرک و از پلید
روز غدیر خم را اکرم اگر شنید
یعنی که در ولایت باشد علی وحید
این روز عید ماتم شد شیعی ز خود ما
چون اصل با زکی ... از خود کی رسید
اکمال دین علی را رسم نشان بکار
اتمام نعمت عشقش سو جهان کشیده
ای عاشقان

فاش گو وصل عشق را جویاست | دل که شام و سحر نمی خسبد
طالب بزمگاه سلطانست | بر سر رهگذر نمی خسبد
مست صهبای عشق چون پست | نزد ما عاغ است اگر نمی خسبد
چون برون از تن او نخواهد خفت | او درین تن دگر نمی خسبد
روی نیکوی ساقی باقی | دارد اندر نظر نمی خسبد
بهر ادراک طلعتش در خواب | زچه این دل دگر نمی خسبد
بیشه عشق جای شیرانست | هم شیران نر نمی خسبد

عشق را راز دار آمده است
دارد او شور و شر نمی خسبد

اگر آن ساقی باقی می شفقت بچشاند | کند مست چنان از وسوسه عقل رهاند
نرهی گر ز خودی کی بجد او ندرسی تو | نرسی گر سر موئی ز خودی تو بماند
عشق اکسیر وجود است بجو تا کند زر | کان هستیت رهاند بنجابت برساند
اصل آنست که در راه خدا عشق بورزی | زین ره راست گرت عقل ره کج بنماید
عاشق اندر ره حق با سر تسلیم بپوید | نه اگر سر ز رهش جبل ارادت گسلاند
عقل و رزنده مده که جز اعشق گزیدی | نزد دل زه عشق او اگرش پا ببراند
آب دیده چو بدیدش کندش باز حرم | بدلش جلوه کند شعشعه حسن رساند
برباید دل و دینش ز تجلی رخ خود | چو شدی بیدل و دین او ز می عشق بچشاند

ای عاشقان بگوئید با جنبش بنازد
آنگاه زنعمی را با جهان بدید

ای دلبران وا دا وصل کن از ان ولاله
در گلستان ان و دا ابنبه و بباله
صحن چمن پر انباشته نبیل ... تنبل بلبل
در گلشن گوش بی اب ای و دانا
بی بنفشه بی ... نرگس نوا
رنگ از آنکه ... اغیار و دا بری
ای بی گسسته و زاب ... با ببالد
عشق بسی ... زمی با بی اسی و پنبل
بلبل شنیده و جوش باغ ... سلطنت دست
با نا بدان معشوق ... با چمن والد
چو بنظر ای ... نسیم
او نو

فانی آید ز خود وین و سنیستی او
ره نوردد سوی اقلیم بقایش بکشاند

نظر خود به رخ شاهد وحدت بگمارد
ذکر و فکرش ز رخ یار ست دگر هیچ نداند

عاشق از شوق رخش کام خود از شهد به بیند
عشق از لطف همی نعمت خلدش بخوراند

بس بچشم تکونین ندیدیم بجز او
نماند بکسی او نه کسی گوش بماند

عاشقان جمله چو عنقا بچه کانند و نه عشق
بال و پر بدهدشان ز آن پس در غیب پراند

بار عشق آمده مخصوص نهنگان حقیقت
طالب مور صفت هیچ تحمل نتواند

هر که در راه خدا در رفرف عشقش شده حامل
بدمی مرکبش از سبع سموات جهاند

راز از عشق خداوند رسیده ست بجائی
که بجز شاهد باقی دگر او خبر نداند

بمجبوبی رسیدم کو هزاران عقل و دین دارد
بسی حکمت بدل بس نور و خد در جبین دارد

هزاران حسن دارد و نهان از بهر عشاقش
هزاران نافه بهر چین در آستین دارد

نه عطار است عطار اعالم عطر افشان بود
نه خمار است خمر حق برای اهل دین دارد

پیغمبر ولی هر عصر پیغمبرش باشد
نه حق است او بهر فرد و صد روح الامین دارد

نه افلاطون حیران صد هزاران چو افلاطونش
نه عیسی و دو صد عیسی بچرخ چارمین دارد

فرو دار صف دیدار هزاران مست دیدار
نه موسی بل هزاران موسی و طور سنین دارد

نه خضر و صد هزاران خضر از و گردیده اند
هزاران لعل حیوان در دو لعل آتشین دارد

نه یوسف صد هزاران یوسف غلام او
بمصر عشق خود صد چون زلیخا حزین دارد

روز سحاب و باران در عالم بهاران
صحرا چمن و گلشن چون وحشی غزالان
از آیه‌های قرآن این آیه را بخوانان
ور دو شرارت عمان در چشم بست جوا
ما شم ز بر و بیکس زین شاهدان بترین
دارد وقوع این بوسی و هم جدا

یا رب چه زر نوازد وحدت بگمانی
بی مثل و شریک تو در قوت مهانی
از شدت قدوسی غایب ز نظرانی
یکسان لطیفت به فسی و پیدائی
خود ای چو ظهور خود در جلوه گری آئی
ای حسن شئونات در پرده اسمائی
اندر

نه مصر و صد هزاران شکر در سخن نهان
نه هند و صد هزاران طوطی اندر روم و چین دارد

نه نخل طور آید آتش موسی از و ظاهر
هزاران چو سمندر او مع آتش نشین دارد

نه ابراهیم و ابراهیم از و در آتش سوزد
نه اسکندر ولی و خود دو قرن نشین دارد

نه نوح است آنکه یک کشتی و هفتاد و دو تن بود
هزاران نوح اندر دریا جان کشتی نشین دارد

نه سرهنگ نه عباس نه عیار است در عالم
هزاران شیر و عیار در دلها کمین دارد

نه لات است و هبل تا هزاران بت پرست او را
که چون لات و هبل پیش بتی سر بر زمین دارد

نه کاهن لیک اسرار دو عالم جمله زو ظاهر
نه ساحر هست لیکن خامه سحر آفرین دارد

نه زرع و کشت تا کشت عالم سبز رو تا شد
بگرد مزرع خود صد هزاران خوشه چین دارد

نه شمس آسمان است او که نور عشق منظر ز فرق
دمی صد مهر و مه در قلب عاشق بر زمین دارد

نه پنداری که در عشقش سخن از عقل میگویم
غلط گفتم نه کار من امانت و همین دارد

گهی عشقست و گه معشوق گه مطرب گهی ساقی
هزاران باده خوار و عاشق زار و غمین دارد

چو از زارش شنیدی آنکه شیخ شهر کمتر گو
که پنهان دارد از مفلس کسی ار در ثمین دارد

شاه طوسم عیادت جان کرد
درد جان را بوصل درمان کرد

گفتیم کی مریض صبر و قرار
کار صعب تو عشق آسان کرد

صبرت از عشق گشت مغناطیس
جذب دیدار از روی جانان کرد

بوفای تو کین و فا در عشق
دل ما را سویت شتابان کرد

[illegible]

این دفا تحم وصل دلدار است | کابیاریش دست رضوان کرد
از عنایات خویش آتشه عشق | دیده چون ابر و دل چه عمان کرد
نشد از فتح باب وصل بدل | هجر تش رخنه ها در ایمان کرد
سحر از نکهت نسیم وصال | صحن دل پر ز راح و ریحان کرد
عاقبتی روی دادم از وصلش | که بصد لوح شرح نتوان کرد
وصل دلبر بدل نمود آن را | که بهاران بباغ و بستان کرد
آنچه غارت نمود هجر از دل | صد چنان وصل کرد و تاوان کرد

حبذا عشق و رحمت خاصش
راز را دل چو عرش رحمانکرد

یار پوشیده کسوت اغیار | دیده باید که تا شناسد یار
یار و اغیار جمله گر نگرند | یار کم یابد و افزون اغیار
شهد و زهر اند در یکی مینا | ظاهر آیند در بسی اطوار
آن یک از نحل و آن یک از زنبور | آن یکی نادرست و این بسیار
مشک و سرگین در این یک آهو است | آن یکی از چمن آن یک ز تاتار
عنبر است و سماط از یک گاو | آن یک از بر و آن یک از بحار
بیش و جدوار هست یک صورت | بیش سم است و نافعش جدوار
نشابه حدید و مقناطیس | آن یکی جاذب است آن بیکار

از مظاهر و کرانور در مومن درکار
از کلمه ثم و نشر نموده و به چمن آراسته
زنبیلیم و زینت مرآت نورم است
مجلای تجلیات تا عکس چه نمایانست
باشد و در پیمانه نور است ریحانه
از خود شده بیگانه سرمست و شیدائی
این غزل در روز [illegible] جناب آقا محمد هاشم قدس
سره العزیز گفته است

از ذات کبریاست یقین جوهر سیاه
با مصطفی یکی زن و بیان و سر سیاه
نور علیست منشا ایجاد کائنات
کو من یک زمره خرانو سیاه
پیغمبران

نالی

ناس و نسناس ایکی صورت
نار موسی کجا و نار خلیل
همچنین و ان شال صاحبدل
شهوت و حرص مردمان خدا
غیرت و قهر اهل حق باشد
کی تجانس بود درین اوصاف
ای بسا کفرگان به ز طاعت
مذهب کفر مرد صاحب دل
این خور دگر جهان نور گشت
زانکه نزاید از آن همه ظلمت
حق و باطل نه هم نشد ممتاز
دیدهٔ دل ز مهر او بوی
هرکه دل داد در رهش ز صدق
ردی آن شاه انما قتله
تا ز مهرش شوی تو صاحبدل
گر بخواهی رسی تو با آن شاه
تا نه جنسیت سازد او فانی

آن یکی پشور و آن هشیار
نور و نار از کجا و ضوء نهار
در تمام لوازم آثار
نه چو شهوات خلق مردم خوار
در تماثل چو غیرت کفار
کی تماثل بود درین رفتار
یا که زنار بهتر از دستار
به ز ایمان ملت اشرار
آن خورد لقمه بود بسیار
لیک زاید ازین همه انوار
خبر با نوار حیدر کرار
تا ببینی سرایر هر کار
بیقین اوست مظهر دلدار
خبر مهرش دگر مجو کردار
راه یابی بعالم اسرار
رو بجو صاحب دل ول بار
سوی شاه نجات بدهد بار

زنان

آن زمان از دو چشم دل بینی | لیس فی الدار غیره دیار

ره ازو در ابنور او بینی
محو گردد اندرین انوار

بجز عشقت ندارم کار دیگر | تورا خواهم نخواهم یار دیگر

درآ ایشاه خوبان در درونم | که جانم با تو دارد کار دیگر

ندارم غیر جان ناتوانی | برای مقدمت ایثار دیگر

اگر یک ره نظر آری بسویم | کند دل سجده ات صد بار دیگر

زعشقت بسته در دیر کلیسا | تبان زنار و من زنار دیگر

رخ حسنت میکند هشیار و شیدا | دو صد گفتار من گفتار دیگر

براهت میکند مجنون و عاقل | دو صد رفتار من رفتار دیگر

غمم از عاشقان تو فزونست | منم غمخوار و دل غمخوار دیگر

تو تیمارم کنی هر دم ولی من | ز تو دارم طمع تیمار دیگر

اگر هر دم دو صد جلوه نمائی | بجویم از تو من دیدار دیگر

بهر آنی دو صد اقرار آرم | رخت بینم کنم اقرار دیگر

بجز حسنت اگر عیار بودی | ربودی هوش من عیار دیگر

بجز زلفت اگر طرار بودی | ربودی دل ز کف طرار دیگر

بجز عشقت اگر خمار بودی | شدی جان مست از خمار دیگر

سروار اولیا و رنه امن بود
از شمسوار دین محرم شاه است
کیوی حور در دفتر رضوان سطر است
از عطر خلق و خال و خط عنبر است
لب تشنگان عرصه حشر منتظر
تا جرعه رسد بکه از کوثر است
سلطان هر دو کون بیکی نی چو در علی
آنکس که شد ز جان و دل او چاکر است
تا سم گذشت پایه قدرش ز عرش و فرش
تا سر گذاشت بر قدم قنبر است

بیا بند ای محبان حسن ذات
بیک کردیم نامه این برات

تمام

دو عالم را بدیدم زیر و بالا
ندیدم غیر تو من دیار دیگر

توئی گرار بے فرار عشاق
نباشد در جهان گرار دیگر

تو هستے فاعل مختار مستان
نباشد فاعل مختار دیگر

شده راز توحید حق چو خود بر
می توحید را خمار دیگر

شاه عشق آمد مرا یار غار
هجرت آوردم من از اغیار یار

بر سما عشق حق بالا شدم
کشف ارض آمد مرا هر دو بار

آنچه حایل از شهود او زمین
در هوا بر چشم دل شد آشکار

یعنی ایجاد ارض عقل و نفس من
شد فنا از نور عشق کردگار

بے حجاب نفس چون شد کشف دل
با مراد خویش عاشق گشت یار

کشف ارض نفس و ارض بیجهان
شد نشان عاشق با اعتبار

کشف ارض طی آن آمد فزون
طی در آغاز است و کشف انجام کار

از شریعت گر سند خواهی بس است
کشف ارض از بهر خواجه چند بار

بگذر از اسناد و سند بر این
بر فراز عرش دل دارد قرار

گویدم رو بگذر از عقل و سند
بخشمت برهان ز نور صد هزار

راز ز ابر هان بس آمد نور عشق
خار عقل و دانش را خورد نار

عقد

عقل و دینم را ربود آن گلعذار — مست گشتم زان دو چشم پرخمار

چون بدیدم روی او دل شد ز دست — چون شنیدم بوی او رفتم زکار

وصف او خواندم بشد مدهوشم سر — نام او بردم نمودم جان نثار

شد نثار جان و دل در بزم عشق — عطر افزا زان دو زلف مشکبار

سجده کردم پیش آن شاه ازل — گفت کم کن خدعه با من سر برآر

سجده خواهی سر بده در راه ما — گفتمش این سر بزن با ذو الفقار

بارها سر دادم اندر عشق او — باز راضی نیست از من آن نگار

نفس را سالی سه سر سازم شهید — تا ببخشد عشق جانم صد هزار

نفس خود را سر بریدم با تیغ جوع — تا شوم دل زنده اندر عشق یار

عشق دعوی ترک خواب و خور کو — عشق نفی رو گواهت را بیار

بس عجایب کاندرون دل ز عشق — ظاهر آید بعد موت اختیار

قلب عشاق خدا پر درد و سوز — جان مشتاق خدا چون نوبهار

دل بسوزد جان بیفروزد ز عشق — عشق آمد جامع جنات و نار

تا عشق حق بهر دل برفروخت — چون خلیلش نار آمد لاله زار

امتحان آن خلیل از نار طبع — امتحان این خلیل از نار یار

همچنین بس امتحانهای عجیب — منبی اندر عشق از آن شهریار

گرنه دوزخ عشق این نار کجاست — ورنه جنت گلشن اندر دل چکار

بس بو اہر کا ور وا ز دل برون
دیدهٔ دل باز ساز ذکحل عشق
کلعذاران ماه رویان زور و شب
بحر عشق آید بدل کر موج زن
بس عجایب بین درین دریا ز رف
آتش موسی شود از دل عیان
طور تن بر جلوهٔ خود بر درد
سوز دل بر اقبلهٔ جان ساز تو

دست عشق و ساز وث بر سر نثار
تا به پند حسنهای پشمار
گرد دل گردند با نازو قار
نوح جان در فلک تن گیرد قرار
تا نه پند دل بگردد هوشیار
بر زند انّی انا الله آشکار
موسی جان فانی آید مرده وار
تا شوی در عشق حق کامل عیار

تا که آیی با خبر از راز عشق
دست از زر زاری دل بر مدار

ای داور کریم خطا بخش و کارساز
در کعبه روی دارم و در دل خیال تو
تا کعبهٔ وصال تو دل را نصیب شد
زائر ز در کا مدم غم عشقت ندیم دل
چون با خبر ز کوثر عشق تو آمدم
ماییم پخته سوخته در نار عشق تو
عاشق بحق که طالب وجه حقیقت است

هر سجود در روی تو رفتیم در نماز
چشم دلم بروی تو تا کشته است باز
ما را ز شوق کوی تو بنود سر حجاز
خوابم بچشم انس نگیرد شب دراز
کو در جحیم نفس همیشه بسوز و ساز
خامان عشق کو بکنند اعتراض باز
کو روی حق معاینه کن ز آئینهٔ مجاز

[illegible]

مرآت حق نماست دل صاحبان دل
پروانه سوختن ز من آموخت در سحر
آنکس که دید روی تو سودائی تو شد
محمود اگر خبر شدی از سرّ شاه عشق

هر کس بدید بینشش قدرت جوان
گر شمع عارض تو مرا دید در گداز
نازت بجان خرید و سپردت بتاس نیاز
کشتی گدای عشق بتخت [illegible] دگر ایاز

ابواب راز عشق بهر دل گشوده شد
باب هوای نفس بجان آمدی فراز

شهر حق اول ایام صیام است امروز
کنی امروز تن خویش بمعشوقه فدا
در دوزخ تو بسته در جنت باز است
آتش شهوت از عشق چه خوش افسرده است
کرده زاهد بعبادات مساجد معمور
رو بیار آمده در دل برکوع و سجود
اشک خونین و رخ زرد نصیب زاهد
ما کشیدیم می وصل ز مینای صیام
بود در دو به صنعت از پرورش تن عاشق
توسن نفس که هر روز در دل سرکش بود
از خدا بر دل عشاق هزاران نظر است

عاشقا کار تو از عشق بکام است امروز
عید قربان تو از روز صیام است امروز
عشقبازان طرب و عیش مدام است امروز
نور حکمت بدلت ماه تمام است امروز
عارفان را بخرابات مقام است امروز
پای خم عارف اگر خود بصیام است امروز
رزق ما کوثر عشق و لب جام است امروز
منقصی از جهل مگو باده حرام است امروز
روبه [illegible] تیغش از شیر کنام است امروز
تن او رام سر او بلجام است امروز
خیل ابلیس بزنجیر و بدام است امروز

وبندگی تو آن بود [illegible]
چون عشق چنین است [illegible]
[illegible]
از نفس [illegible]
[illegible] دل

هر که امروز بکیسهٔ علم جوع افراخت | بهر سود آنجهان طالب نام است امروز

هر که از راز صیام رمضان واقف شد
دلش از فضل و شرف بیت حرام است امروز

بوی رحمن یابم از جانان طوس	روی یزدان بینم از سلطان طوس
طوس آمد طور جان عارفان	جان شد از شوق لقاء آن طوس
آن نهنگ بحر آشام ازل	غوطه زد در لجهٔ عمان طوس
شاه وحدت خیمه زد در طوس جان	دست قدرت بست شادروان طوس
قبلهٔ هفتم مکان در طوس هست	کعبه بگشا جان من قربان طوس
گشت وجه الله از طوس آشکار	هشت جنت شد ز جان حیران طوس
بزم سبحان الذی اسری بعبده	شاه ما از لطف در ایوان طوس
طور سینا با تجلی حق نیافت	جلوه که یافت از حق جان طوس
روح عیسی در فلک تسبیح خوان	تا کنندش از کرم دربان طوس
جان فشانند انبیا از بهر آنک	گوی بربایند از میدان طوس
خرقه پوشند اولیا تا نامشان	ثبت گردد در دبستان طوس

راز ازل در بزم سلطانی شده
از جمال یوسف کنعان طوس

روی آن شاه مه رو بجهان ما را بس | طوبی قامتش از باغ جهان ما را بس

و له
[illegible] زخم می [illegible]
[illegible] می [illegible]
[illegible]
سر [illegible] صبا [illegible]
او نور رسول [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] نفس و صفا [illegible]
[illegible] جان [illegible] علی
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]

عاشقان از زمانه زنیانه رفعتی سطحی / عشق آن عمر ابد گنج روان ما را بس

لذت عشق چشیدیم و بلایش دیدیم / از تجارات وی این سود و زیان ما را بس

بحر خمها و سبوها ز می عشق برید / ما سبک حوصلگان رطل گران ما را بس

کعبه و دیر تمامی حرم عشق خداست / زاهد و کعبه گل دیر مغان ما را بس

بزم دل طلعت ساقی و می وصل خدا / این عطایا ز نوال دو جهان ما را بس

تا که در کوی خرابات بدل ره بردیم / این مکان از همه کون و مکان ما را بس

نیست غم گرچه ز نعمای جهانم محروم / نعمت عشق ببزم دو جهان ما را بس

عبرت از نیک و بد روز و شب دهر بگیر / این دو آیت ز جهان گذران ما را بس

ما که نشینیم ز پرهیز و ز امساک بعشق / طاعت شرع و صیام رمضان ما را بس

روی حق کآمده پنهان بهزاران پرده / شد عیانم بدل این کشف عیان ما را بس

راز عشق است که در مخزن دل مخزونست
از غمام همه این گنج نهان ما را بس

عشق ما زان حسن بی پایان بپرس / حال ما زان نرگس فتان بپرس

خون دل زان گونهٔ احمر ببین / قتل جان زان خنجر مژگان بپرس

ترس ما زان غمزهٔ جادو بدان / قید ما زان طرهٔ پیچان بپرس

سوز ما زان آتش رخسار جو / درد ما زان معدن درمان بپرس

هجر ما از بار بخت دون بود / وصل ما ز اقبال آن سلطان بپرس

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

در مسلک عشق [illegible]

در عالم [illegible]

خمر ما از ساقی باقی طلب
کفر ما از کثرت ادیان بپرس
شوق ما زان لطف و آن حسن و خصال
ذوق ما زان جلوهٔ سبحان بپرس
عیش جان زان عارض چون گل بجو
نور دل زآن مه تابان بپرس
قوت ما زآن لعل یاقوتی او
شرب ما زآن چشمهٔ حیوان بپرس
درد و چشم خونفشش بیچون بپین
بحر دل زآن قلزم عمان بپرس
خواب چشم از نرگس شهلا بجو
اشک چشم از بارش نیسان بپرس
نیستی ما ز فقر و عجز ما
هست ما زآن باعث امکان بپرس
صد قیامت زآن قد و قامت بیاب
رو تو جنت زآن رخ چون جان بپرس
علم جان زآن کاشف الاسرار خواه
وحی دل زآن معنی قرآن بپرس

راز ما زآن راز دار دین بجوی
چند گویم زین بپرس و زآن بپرس

ایسر و رمشوقان ای عشق و جمالت خوش
ای دلبر محبوبان وی غنج و دلالت خوش
الصورت سر حق تو رخ تو مشتق
دلها ز تو با رونق وی حسن جمالت خوش
صد غنج و دلال آری در دیگر عاشق
صد لطف و خصال ار ای لطف و خصالت خوش
دل ملک عظیم از تو جان طور کلیم از تو
اصحاب رقیم از تو ای کهف جلالت خوش
تو مالک امکانی تو خالق اکوانی
در غیب تو سلطانی ای جاه و جلالت خوش

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible] دارم من
اندر دل چو [illegible] از آن [illegible]
[illegible]
این [illegible] دارم من
این [illegible]

صد شان بطون داری صد دور فزون داری
در ماضی و آینده صد خضر ز تو زنده

صد عقل و کمال آری صد عشق و جمال آری
چرخ از تو نشستا بند سعدش ز تو فرخنده

جان نور جمال تو دل عکس خیال تو
از غمزهٔ جادویت عشاق شده بیدل

از بوی تو سرها خوش وز روی تو دلها خوش
از روی تو مه رویم از خط تو خوشبویم

صد عهد فزون داری قرن و مه و سالت خوش
از جام تو پاینده ای آب زلالت خوش

صد هجر و وصال آری ای هجر و وصالت خوش
صد چرخ فزون داری اطلاع و فالت خوش

در دیدهٔ شان تو انعکس مثالت خوش
یک غمزه و صد دل برد ای سحر حلالت خوش

از حال تو جا خوش رد بت خوش و حالت خوش
وز خال تو هند دیم خطت خوش و کالت خوش

راز از تو چو وا ماند از فکر تو شادانست
قانع بخیال از تو ای فکر و خیالت خوش

عقل اگر آمد برد جامی بنوش
کور ما در زاد عقل ارشد فر بین

بو که آئی فارغ از سودای عقل
کش کشانش بر بر پیر مغان

چون کشد یکجرعه از درد می
لذت مستی عشق از عقل یافت

باز رزاین عقل را بی خویش کن
ور نبندد چشم و گوشت عقل و هوش

با دل عاشق ببندش چشم و گوش
گر نیاه آری به پیر میفروش

تا بیکدم و یک عقل آرد بجوش
هیچ خیک آید در افغان و خروش

هوش را کم کرد و آمد باده نوش
یا نیاه عشق جو خود را بپوش

ولہ ایضا
پنجتن پناه مسلم ای مؤمنان
زر و دل کنید شیوه ای مؤمنان
تو در ابر ما لطف و در ابر عصمت
بسکه برق تمام بی ما مؤمنان
ایمان بحق

ولہ
در همه فی ذکر علی دارم من
ایمان بحق و محبت علی دارم من

ولہ
فردوس شنی دمی تمام بر آرم من
زار از زر و کر محبت آن اطهارم من

ایدل براه عشق رو و خاک راه باش — رو کهف عشق جوی و نظل اله باش

بی عشق دان محال سلوک ره نجات — کو طاعتت کثیر و یا بیگناه باش

یعسوب بین گزین که خور شهد عشق از و — در بندگیش جان ده و وازآن سپاه باش

خوش گفت خواجه حافظ شیرین کلام ما — در وصف عشق این غزل او گواه باش

ایدل غلام شاهجهان باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطف اله باش

آنرا که دوستی علی نیست کافر است — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن — و انگاه در طریق چو مردان آراه باش

درخدمت خلایق ارباب دل گریز — زان گلستان خلد تو گل با گیاه باش

نور سیاه سر سویدای دل ز هوست — تا رو سفید گردی رو دل سیاه باش

دل پاک دار لیکن شمع احمدی — آنگاه رو ببرج معارف تو ماه باش

پیر مغان و اهل خرابات مرتضی است — دیر مغان گزین و در آن خانقاه باش

رو راز عشق جوی ز دلهای عارفان
دائم ز درد عشق تو با سوز و آه باش

چون گل تو جان من گو خار باش — چون تو عیسی دل بگو بیمار باش

گر تو هستی غمگسار عاشقان — عاشق بیچاره گو غمخوار باش

یوسف حسن عزیز مصر عشق — چون زلیخا عاشقت گو خوار باش

شاه عشقتی بر اورنگ جلال — عاشقش منصور گو بر دار باش

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

چون

چون تو داری گنج باد آورد عشق
گو گدای کوی تو بسیار باش

اشتر مستم بزیر بار عشق
راه کعبه گو خوراکم خار باش

من نخواهم جز وصال روی یار
قصه کم گو گو همه اسرار باش

بگذر از هستی خود در راه عشق
آن زمان با یار یار غار باش

چون پناه عشق از دزدان نفس
هرچه داری گو تو در انبار باش

بازگشتی چون با خوان الصفا
با صفای دل تو در ایثار باش

هیچ بر زاهد مخوان اسرار عشق
راز خود ای حافظ اسرار باش

عشق تو جان دل شد ز دل نهان بدارش
ور جام خویش فرما سرمست و بیقرارش

ای عشق عرش پیما از خاکیان چه خواهی
عاشق بتوست اگر جان از خاک تن برآرش

جان ملک نداند اسرار جان آدم
آدم ز عشق زنده او بندگی شعارش

جان بهر دانهٔ عشق در دام تن معیت
عشق ار نه مرغ جان را با دام تن چه کارش

سلطان عشق آمد بگرفت اختیارم
جانهای عشقبازان پامال اختیارش

طی کرده ملک معنی با مقدم دل و جان
از چشم دل ندیدم جز عشق واقتدارش

از باد عشق گردید خرگاه عقل ویران
از شهر تن رسیده تا ملک جان غبارش

هر ساله نوبهاری از عشق در جهان شد
هر دم تعلب عاشق در باب نوبهارش

عشاق حسن رویش زنده بیاد رویش
زاهد اسیر عقل است مرده ز انتظارش

۱۴ از بیت

آخر ز همت عشق سانیم یار دل شد — او دید هر پلیپی دل جان کند نثارش

سلطان عشق ایجان جز جان ذاتم نخواهم — او مالک رقابت کی سر برست کارش

در راز عشق میرپس اسرار حسن دلبر
اندر جهان ندیدم جز راز راز دارش

ربودی عشقم از سر دانش و هوش — که من هستی خود کردم فراموش

سحر از باد بوی او شنیدم — دلم شد زنده جانم رفت از هوش

چنان زد عشق آتش در روانم — که دیگ دل ز سودایش زند جوش

عیان آمد بدل پر هنر د س — حکیمی عارفی در خواب من دوش

بدل گفتا که دردت را طبیبم — ازین داروی عشقم گر کنی گوش

چو خوردم داروش دیدم که یار است — کشیدم از وفا تنگش در آغوش

بمن پیمودی آن ساقی باده — ز بس می من شدم سرمست و مدهوش

دل و دینم چنان بیرون شد از دست — که شد تسبیح و خرقه از کفم دوش

اگر فانی شدم از خویشتن من
ولی از دل نشد یارش فراموش

دوش رمزی خواند عشقم بر دل از عرفان خویش — مست خود کرد و نمود جان من قربان خویش

رمزها از سر سلطانی خود با دل بگفت — بنده ام کرد و گردم تابع فرمان خویش

تا که گشتم با نوا از دولت سلطان عشق — گنجها دریافتم اندر دل ویران خویش

من نبینم شاهد و حوروش با نقل و می — ور دلم تا کردی از این بزم خود سلطان خویش

سوی آسایم بطور عشق تا کردم مکان — نفس فرعونی و عقل ساحر هامان خویش

جان من یونس صفت از حوت تن آید برون — چون بعشق حق نمودم زیر آن من پیمان خویش

پیچم اندر بزم دل من خوان نعمتهای عشق — خواندم بر خوان لطف و سازدم مهمان خویش

دوش بین ساقی باقی یافتم مخمور خود — یکدو ساغر داد و کردم بنده احسان خویش

تا کشیدم جرعه از ساغر صهبای او — زنده گشتم دیدم اندر جام و من جانان خویش

من بدیدم طاق ابروی نگار از روی جام — سجده اش کردم نمودم تازه من ایمان خویش

نامرا محرم نمود از جان و دل ما را از خود
خلعتی از لطف دادم ساختم دربان خویش

هرچه گویم راز پیر میفروش — دل شود خوش عقل میگوید خموش

زانکه راز عشق ز اسرار خدا است — این نه سری کو رود در هیچ گوش

آنچه من گویم ز من ای جان بدان — وحی بر دل ساز داز چشم سروش

آمدت فرمان چو در افشای راز — ز امتثال امر حق ای دل بکوش

گر نه بینیم همزبان در راه عشق — در دلم رازش زند چون بحر جوش

آنچه دانم گر بگویم بی دریغ — بکند ز هر تن ز جان هر سر ز هوش

وصف چون از ساقی باقی کنم — رطل از می بدهدم گوید بنوش

چون بگویم مدح آنشاه ازل — تا به پیغام سروشم هست گوش

وله ایضاً
امروز [illegible]
فردا [illegible]
تختی که دراین [illegible]
فردا [illegible]
چون [illegible]

وله
از شاه کرم عنایت و نعمت خواه
هر مشکل و صعبی که ترا پیش آید
از باطن شاه اولیا نصرت خواه

وله
تا چند اسیر نفس ای ماه لقا
بگذر ز خودی اگر توئی صاحب ما
[illegible]

دوش بودم که برش پیام غیب | خواند در گوشم سروش این راز دوش
گفت راز عشق گو با صد زبان | عقل اگر گوید بهوش آ از اموش

راز عشق خود شنیدند از من صدای
گفت رحمت آ رمت از می فروش

مطرب عشق زد صلای سماع | نای بنواخت بر نوای سماع
چون سماع است وجد مایهٔ عشق | هرچه داری بده بهای سماع
وجد بر دل چو غالب آرد عشق | دل کند جان خود فدای سماع
روی معشوق از سماع طلب | ذکر او مقصد از بنای سماع
وجه عشاق روشنائی بخش | چون مه و مهر در سمای سماع
شور بازار عشق اگر جوئی | رو تماشای بزمهای سماع
گوش کرد تبیان همی طلبد | رب و هیهای و هوبهای سماع
عشق بتو نزکرد و از حکمت | داروی درد دل دوای سماع
بفقیران بارگاه شهود | رسد از لطف حق عطای سماع
شور دیوانگان عشق ببین | سر فشانند شان بپای سماع
دل عشاق عقده دار از عشق | منبسط گردد از لقای سماع
دان غنیمت تو در جهان نفوس | در سرای فنا بقای سماع
قبلهٔ قاف عشق حق بگزید | بهر عشاق خویش جای سماع

وله
[illegible]

وله
[illegible]

وله
[illegible]

بزم ساحات انجمان تنگ است / بهر جولانگه فضای سماع
بر مکان بهر حق سماع مکن / که خرابات شد سرای سماع
دولت عشق از نصیب آید / شوی از جان و دل گدای سماع

هر که شد راز دار عشق خدا / داند او قدر رازهای سماع

قطب دو عالم تویی کوی تو دارم طواف / کعبهٔ آدم تویی بهر تو آرم طواف
سعی بسی کرده‌ام عمر بسی برده‌ام / کوی تو تا دیده‌ام هست شعارم طواف
چون ز ازل نور تو کعبهٔ ارواح ماست / تا ابد من بجان گرد تو دارم طواف
هفت فلک روز و شب کوی ترا طی کنند / من ز محبت عاشقم دور تو دارم طواف
شمع صفت سوختم نار تو افروختم / بی پر و پروانه‌سان هست قرارم طواف
مهر رخت را بدل طوف کنم مه صفت / تا ز تو کامل شوم آمده بارم طواف
حاجی اگر هفت بار شوط کند خانه را / شوق تو نگذاردم تا بشمارم طواف
ساقی مستان تویی جام صبوحی بیار / تا نکنندم بسر عقل و خمارم طواف

چون دل من آمده معرکهٔ راز عشق / لشکر آن شه کند گرد حصارم طواف

دامن شاه عشق چون باز بیایدم بکف / بخت من سربلند شد یافته رفعت و شرف
هر که ز عشق جان بباخت زنده جاودان بماند / وانکه ز عشق بی‌خبر عمر ببادیش تلف

چون باده [illegible] کار [illegible] همدم
اجازه دم من است عالم همه دم
[illegible] عالمست بودی یکدم
گر عارف شان من بری [illegible] آدم

آنکس که ز غم عشق اندر دل ماست
آدم نبود [illegible] اگر بود غافل ماست
غافل شدن از [illegible] جان بخشید
کفر است ولی غافل از این [illegible]

همه جای تو و خود تو نهان همه
[illegible] نشانه [illegible] از تو که جان همه
تن و جان از تو پدیدار و پدیدار ز تو
همه زان تو و خود تو نه ز آن همه

تا من

علیخان

عشق بیجان زد آتشم دل تفش کباب شد — بوی کباب من شنو باد برد بهر طرف

نای عشق بیمد درنی دل بصد نوا — مطرب عشق نیزند با کف جان هزار دف

تیر غمش بر هر دو ان از چپ و راست شد روان — لیک رخت سعد من جز دل من نشد هدف

در ره عشق پا ز سر ساز و بکف گذار جان — تا رسی بمدعی جان تو بباز لا تخف

خاتم جان که کس نیافت کرد بدست ناخدا — لشکر شاه عشق از آن بر در دل کشیده صف

خدمت تو مشتا اگر ترک شدت زکاهلی — سجده بلات عشق بر عذر زجرم ما سلف

جانت اگر فنا شود عشق خلافتش کند — گر نشدیش راه زن حیلهٔ عقل ناخلف

بندگیت بشاه عشق بخشد و ملک جاودان — باج ستاند از جهان نشهٔ نشئه النجف

هر که ز عشق راز جو آمده آدمی صفت — وانکه ز عشق مجتنب چون حیوان حوش علف

ای شاه ازل تو یار عاشق — من بندهٔ بیقرار عاشق

در روز ازل دلم ربودی — امروز توست کار عاشق

در هر دو جهان ترا بجویم — عشق تو بود شعار عاشق

عشق تو بقای جاودانست — جا دید بود نگار عاشق

قربانی کعبهٔ وفایت — این جان و تن نزار عاشق

از شوق تو آتشم بجان است — شور تو بود شرار عاشق

در آتش عشق جان گداز — کامل گردد عیار عاشق

درعشق کشی چو عاشقان را — سازی دو جهان نثار عاشق

صد لاله و گل زخون برسته — در سینهٔ داغدار عاشق

صد جان اگرم فدات سازم — آه از رخ شرمسار عاشق

از یک نظرم عزیز کردان — ای مایهٔ افتخار عاشق

از یک سخنی نواز دل را — ای گشت تو غمگسار عاشق

هر دم بررُوت سجده آرد — روی دل حق که از عاشق

یاد تو حیات جان مشتاق — هم مونس روزگار عاشق

نام تو بلوح جان نوشتم — ای نام تو یادگار عاشق

از غیر تو دل اگر ببرد — جایت باشد کنار عاشق

رحمی رحمی بکن خدا را — گر کف بشد اختیار عاشق

زاهد چکنم خبر ندارد — از رونق کار و بار عاشق

ابر نیسان چگونه گرید — با گریهٔ روزگار عاشق

خواهم بزبان فرمیبت من — چون حیله گریست کار عاشق

بستی چو ن ر از در قطارت
از کف مگسل مهار عاشق

من چگویم نکهت جانست عشق — من چگویم جان و ایمانست عشق

هر دو کون از عشق حق شد با فروغ — من چگویم مهر رخشانست عشق

ای که گشتی عاکف اندر بزم جان — من چگویم جان جانانست عشق

ای که جوئی پیر دین را کو بجو — من چگویم پیر عرفانست عشق

ای که جوئی سر الا الله مدام — من چگویم سر یزدانست عشق

ای که حق جوئی همه عمر دراز — من چگویم وجه سبحانست عشق

انبیا گردیده غواصان عشق — من چگویم بحر عمانست عشق

اولیا باشند دربانان عشق — من چگویم میر میرانست عشق

پادشاهان چاوشان عرشش — من چگویم شاه شاهانست عشق

عرش و کرسی پیش آن چون گردوان — من چگویم دست و چوگانست عشق

دین و عقبی مختصر لقمه ایست — من چگویم شیر غرانست عشق

عالم ارواح جاویدان ز عشق — من چگویم آب حیوانست عشق

کس نیارد تاب جزر و مد او — من چگویم بحر و طوفانست عشق

عالم امکان چو موجودیست خورد — من چگویم رب امکانست عشق

علمهای انبیا زو نقطه ایست — من چگویم وحی قرآنست عشق

عالم انسان عجایب عالم است — من چگویم روح انسانست عشق

هشت جنت یک فروغ روی اوست — من چگویم خلد رضوانست عشق

هفت دوزخ یک شرار قهر اوست — من چگویم نار و نیرانست عشق

سلطنت ها ذره از قدر اوست — من چگویم شاه و سلطانست عشق

ست

مست از او سلسبیل و زنجبیل | من چگویم خم مستانست عشق

حسنهای نیکوان زو ذره ایست | من چگویم حسن پنهانست عشق

یاد عشق آر زین و بان چون بهشت | من چگویم روح و ریحانست عشق

قد وحدانیتش چون گلبنی است | من چگویم سرو بستانست عشق

نفحهای عنبر فیضش جانفزاست | من چگویم چون گلستانست عشق

گر بخواهی فاش نام عشق حق | من چگویم شاه مردانست عشق

عرش آید بر سجود از شوق طوس | من چگویم در خراسانست عشق

اینکه بینی زان غزل خوان گشته‌ام
من چگویم خود غزل خوانست عشق

عارف سر غیوبم کرد عشق | شاه اورنگ علوم کرد عشق

سطوت ملک شمالم در گذشت | میر اقلیم جنونم کرد عشق

معدن خیرات را کردم عطا | فتح بابی از غیوبم کرد عشق

طی ارض ملک امکانم نمود | ... با افلاک دوم کرد عشق

وعده عیش و نشاطم داد شاه | فارغ از بیم و کروبم کرد عشق

تا شدم سیاح بحر رحمتش | بخشش از جرم و ذنوبم کرد عشق

حاجب درگاه قهر خویش خواند | بر در خود خاک روبم کرد عشق

در جهاد نفس غالب گشت راز | صفدر دار الحروبم کرد عشق

لی

عشق آمده بارخ چو گلرنگ / بگریخت خرد هزار فرسنگ

هم خواب ز ما ببرد هم خور / هم نام ز ما ببرد و هم ننگ

صحن دل گشت بزم مستان / از هر طرفی نگار گلرنگ

کرد اسپه نفس عقل و جان را / در بند چو ترک و رومی و زنگ

چون طلعت عشق کس ندیده / از کلک فرنگ و نقش ارژنگ

در عشق کهی هلال و بدریم / که همچو ستاره ایم از رنگ

که چون قد جیم سرکشیده / یک نقطه چو غنچه ایم دلتنگ

عشقست فزون ز شادی و غم / با این دو کمان نهاده در چنگ

این عشق ره دراز دارد / بس عقل که اندر آن شده لنگ

با عقل هر آنکه عشق ورزید / پا در گل و سر بکوفت بر سنگ

ساقی بحریفان تو می بستان / مطرب بنوا ز زهره سان چنگ

تا جلوه کند جمال معشوق / زائینه قلبشان برد زنگ

این زردی رخ ز راه عشق است / بهتر ز زرین نیست در جهان رنگ

ای جمالت آفتاب هر جمال / ذات حق را از تو شد ظاهر کمال

گر نگشتی عشق پیدا در وجود / چون شدی ظاهر جمال ذو الجلال

عاشقان از جام عشقند فنا / عارفان از یاد عشق اندر وصال

سر مردان مجمع اسرار عشق — عشق باشد جامع سر رجال

بحر آب و آتش عشق خدا — در دل آمد موج زن این الجلال

بعد پنجه سال از جذب سلوک — شد ز عشقم سر مردان کشف حال

نفس و عقلش چون فنا آمد ز عشق — گفت مولانای رومی این مقال

من شدم عریان از این تن از خیال — میخرامم تا نهایات الوصال

سر مردان سیر در عشق است و بس — تا ابد در عشق و وصلند و جمال

از دو بینی رستم اندر عشق دوست — می نخواهم غیر عشق بیهمال

چون سلیم آمد ز عشقم جان و دل — شیخ اسلامم شود آن خوش خصال

رست اندر عشق راز از کفر و دین — زین شرف گردید فارغ از وبال

ای جمالت ذات حق را دلیل — وی کمالت وصف ذاتش را سبیل

ذات تو بیرون ز حد عقل و نقل — وصف تو افزون ز حد قال و قیل

عارفان شمس روی تو مراد — عاشقان را نور مهر تو دلیل

نار عشقت بهتر از انوار طور — آب لطفت خوشتر است از سلسبیل

ای شهنشاه عزیز ذو الجلال — بندگانت از چه خوارند و ذلیل

ناکسان گیرند پیشی تا بکی — بر کسانت آنچه افتد جلیل

با رقیبان مهربان گردون بجنگ — بر محبان جور تا کی ای خلیل

من کی فهم از کی کر فهم بیری
خود ز ابتدا هم از تا آن ابتری
حق بود آن ملک صفت لفظ لام
خود را فهم شوق از در دوی

باشد فهم خود از لفظ
حق را لفظ را جهد
بود عجب از بر تو عدا
راز کرده فعل بکند تیغ

فهم سخنم بکردی
بسته تو بعقل خود
جملت که بدارد هم و جمال
تو لید بود فتنه های با

چاره موجه کرده جانرا زو کار | تا بساحل شو زغرقابم دلیل
یا زاهل نفس و نفسم وارهان | یا بده جانرا بسوی خود رحیل
بندگان را زبلای دهر امان | ده چو بخشیده بنده را نعم الوکیل

نیست جز تو کافل رزق عباد
راز را هم از عنایت شو کفیل

پیر عقلم سوی فضلش شد دلیل | فضلش آمد عاشق او را کفیل
چون نبودش طاقت این گیرودار | عقل شد تسلیم و عشقم شد وکیل
عشق آمد حاکم اندر ملک دل | فضل در اصلاح حکمش جبرئیل
رو بجو امضای احکامش بصدق | زان عنایت پیشه فضل بعدیل
شاه فضل عشق در ملک بمن | هست سلطانی چه سلطان بس جلیل
شد میانه حکمت و ایمان از آن | کین دو اندازه مهر شه فضل جمیل
عشق اگر داری حکیمی مؤمنی | ورنه از عقلت سقیمی و علیل
بگذر از عقل و بعشق حق گرای | تا زیمن فضل عشق آئی بنیل
یمن فضل عشقت آرد تا بمن | در سبیل ملک عشق آئی دلیل
مرد عشقی آن زمان و فضل خو | رهبر وان راه سر و مطلوب و سبیل

فضل عشقش چونکه آمد کارساز
راز فارغ گشت از نیقوم ذلیل

نور رویت عارفان را شد دلیل / طوف کویت عاشقان را شد سبیل

پیچ زلفت کردن دل را کمند / نوش لعلت کام جان را سلسبیل

از کمالت رشحهٔ هر جا کمال / وز جمالت شمهٔ هر کو جمیل

ذات پاکت را کجا مثل و بدل / وصف نیکت از چه سان شبه و بدیل

حسن رویت شد دلیل حسن ذات / آفتاب آمد بذات خود دلیل

ریزه خوار خوان فضلت انبیا / خادم سکان کویت جبرئیل

سر نهد بر تیغ حکم تو ذبیح / جان دهد در نار عشق تو خلیل

حامل اسرار تو شیران نر / عاجز از کردار تو چون مور پیل

نعمت عامت نصیب خاص و عام / رحمت خاصت بخاصان شد کفیل

چشمه های خلد جاری از کفت / از کفی کافور و کفی زنجبیل

یافت از مهرت هزاران جان حیات / گشت از قهرت هزاران تن قتیل

پیش علمت بحر عمان جرعهٔ / پیش فضلت قطره جیحون و نیل

گر رسد از بهر جودت مشتری / عارفان سازند بهرش جان سبیل

رست تا طوبی جنت از دلم / من نجویم خلد و اعناب و نخیل

تا توسل کردمت از روی صدق / حسبنا الله گفتم و نعم الوکیل

مدح خوان وصف حسنت عارفان / لیک مدحی کس نگفته زین قبیل

در بر راز وصفات و ذات تو / مدحهای عارفان شد قال و قیل

هر چند که از نکات ده چون [illegible]
در پیش خزان شهر صد جوهر [illegible]
که ما و تو پیش آدمی نیز هم
معلوم شود که من [illegible] با قوم [illegible]

گفتی ترسی ز عار و هم عقل و کمال
گر کور نه دیده کی چشم [illegible]
[illegible] عارسی بود که اعرا کند
در علم بیان و [illegible] و [illegible]

بعقل کی بهشت که بر تخت از حق
اند نکات همی زند [illegible]
خشم و غضب [illegible] طالب باشد
با بهشت که عاقل [illegible] از حق

[illegible]

بسنجم من بدل حق را ز باطل
چه دارم از خدا قسطاس در دل

زعقل و عشق از آن معیار جستم
حق آمد عشق و آمد عقل باطل

یکی برهان حق اندر دل ماست
که حل گردد از آن هر امر مشکل

بود برهان حق شمس ولایت
بهر دل تافت میزان گشت آندل

همین میزان بود در روز قیامت
که حق سنجد بآن ناقص ز کامل

بآن ممتاز گردد موی از کوه
بآن فارغ شود دریا ز ساحل

بآن سنجیده گردد نیک از بد
شود زآن فرق هر عالم ز جاهل

بدان دنیا چو شب کس نه بیند
بجز با نور هرا علی ز سافل

از آن افروخت مهر حق بعالم
رخش پنهان عیان در آب و گل

بود این شمس حق شاه ولایت
تو از این شمس حق پیوند مکمل

چو پیوستی با [illegible] اخلاص
دلت را حق دهد زان نور صیقل

نمائی فرق کافر از مؤمن
باین برهان که در دل گشت حاصل

شود حل مشکلات هر دو عالم
تو را از مهر حق حلال مشاکل

منور گشت در دین خداوند
هر آنکو یافت این میزان عادل

توسل جو باین ساقی باتقی
توکل کن باین سلطان عادل

که از جامش شوی سرمست جاوید
نمائی روی دل با او مقابل

باین حبل المتین چنگ ولازن
نماید با خدا بت زود واصل

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شوی برهان قاطع اندرین دین … تورا اگر گشت لطف شاه شامل

تر ا ارض تن آید صحن جنت … بسی گلهای خوش رویدزین گل

نخواند از لوح دل اسرار شه را … زعشق شاه زاهد گشته جاهل

بجو این مهر جز از عشق زارش … که مهر عشق شد مخفی زغافل

چه از زارش خبر جستی بعالم … مشو زین نعمت جاوید غافل

بجز انسان کامل دان که از وی کیمیا حاصل … چو سنگ او مطمئن اندر تزلزلها از وزایل

تو از اکسیر تکمیل وجود ناقصان خواهی … مدانی ناقص از انسان کامل میشود حاصل

برو از کیمیای کاملان زرکن مس قلبت … که خالص کرد از غش و تنگه حق سوقالب

تو این اکسیر را بی مدانی چیست عشقست آن … که جز از معدن انسان نشد این جوهرت حاصل

ز مهرش ذره جو تا که جسمت اکند زنده … ز مهرش قطره خور تا که جانت را کند واصل

ازین اکسیر روح و نفس و جسمت جمله پاک آید … چه با ممزوج ز آن ترکیب خالد میشود حاصل

بهر یک مرتبه را اجزا تو یک خاصیت بخشد … تنت جان گردد و جانت سر و سرت کیمیا حاصل

مدانی چیست این ترکیب خالد اندرین اجزا … ز تن فاسد به جان کاسد خششی زاین دل باطل

نه از نارت بسوزد جان و دین دیدی و بی غیبی … درون نعمت دریا جسم و جانت چو یکجی ساحل

شنیدم دوش این نکته ز شیخ کامل صنعت … که بودی جابر حیان صنو عالم و عاقل

بجز از شاه عشق حق بدان اجزا و مدن دیگر … مکن ضایع تو عمر خویشتن اندر ره باطل

از آن شه رو بجو نور و بیت تا شوی زنده | با آن شه ربط خود محکم نما با عشق شو زنده

نمیدانی که در وادی عشق آمد چه خاصیت
زر از آتش گر شوی آگه از و روحا و دل کند

دل بکوی تو مقیم است و به بزم تو ندیم | زانکه با عشق تو دارد ز ازل عهد قدیم

حاجی از طوف کند خانهٔ گل بی شوق | من ز شوقت بدر کعبهٔ دل گشته مقیم

من و محراب دو ابروی تو حضور همه عمر | زاهد از سجده که کند بکدمت از بیم جحیم

عجب از منکر عشق تو نباشد بجهان | کو پلید است و پلیدست و لئیم او سقیم

عجب از عشق تو دارم که بعشاق حزین | هم ز رفعت و جحیم است و ندیم است و کریم

دارم از صولت عشق تو بدل هم ملک | کو تو بم است و عظیم است و جسیم است و سیم

ندهندم اگر از جنت و فردوس مقام | نیم از روی تو صد جنت و فردوس نعیم

نیست از ملک جهانم طمعی از کم و بیش | کوی عشق تو مرا بس که بود ملک عظیم

مبتلا چند کنی عاشق زارت به بلا | ای که هجر تو بعشاق عذابیست الیم

تو انی ... ارباب دل از کوی عشق | که بطور طرب سجده کنان بود کلیم

نوبت آن داور بخشش که در رز و رشور | از دمت زنده شود رقص کنان عظم رمیم

زر از جرعه از جام و لای بخشان
که ندارد دست ستی زر جز تو نشینم

عکس خورشید رخت تا بدل سوخت دلم تار شدم | شوق وصلت بکند خشم فلزم ذخار شدم

[illegible]

در دل آب آتشم در آتش دل آبم و کس ‌‌ نیست خبردار که من مجمع اضدادم شدم

تا دو سه جامی کرفتش بادهٔ توحید زدم ‌‌ مست جمال احدم عاشق دیدار شدم

از اثر مهر رخش هوشم ز سر شد سپری ‌‌ شکر که از نکهت او من کل بیخار شدم

دولت دیدار خدا بود نه بودیم خبر ‌‌ حمد که بیدار شدم سرخوش هشیار شدم

چند نمائی طلب نافه ز آهوی ختنش ‌‌ بین که من از طیب خوشش نافهٔ تاتار شدم

عقل گران سنک بود کر تو طمعداری نیم ‌‌ عشق سبکروح بیا کز تو سبکبار شدم

عشوهٔ دنیا مخور ای طالب حق عشق طلب ‌‌ کز طلب عشق خدا من سرو سردار شدم

در ره صنعت هر دو جهان فهم کنان در طلبم ‌‌ تا که زجان در طلب حیدر کرار شدم

عزت جاه و بد کنون یا فته ام از طلبش ‌‌ چونکه من از عزت عشقش بجهان خوار شدم

نیست عزیز آنکه فروشد حق و دنیا بخرد ‌‌ عزت حق بین که چه سان عشق خریدار شدم

از نغم عشق خدا زره و مخفوظ شدم ‌‌ لعنت دنیا همه کی تا خویش و مردار شدم

ارچه بعمری سخن دل هیچ خاموش بدم ‌‌ عشق ز دل سر زده من ناطق و هشیار شدم

عقل نیست آن صفت اکر دو شهر دو ام ‌‌ عشق بتابید چو خور گرم ز انوار شدم

سالک اطوار بدم صاحب وجد ربدم ‌‌ عشق چه بنو اخت مرا عارف اسرار شدم

راز ز سودای تو شد چو دو شوریده صفت ‌‌ نعره زنان وجد کنان کز تو خبردار شدم

باز آمدم باز آمدم تا حلق را شیدا کنم ‌‌ گنجینه راز آمدم تا خویش را رسوا کنم

دارم

شوخی که ز نعمت علم غافل باشد
شوم است و در عالم اجاهل باشد
وان شوخ که بعین علم آراسته است
از شوخ نعمت لایق اصلاح باشد

هر کس که زشت خوی است مغرور علم
چون کلب عقور باشد و بارش علم
دایم بکند صفت آن هرزه درس
تا نکند در بحث بقعر یاد قلم

زمزمه قلندرم و هم او بالسم
غافل رو اهل حق کون بالسم
لعنت بکسی که در جهان بنکان است
بر ما و تو هم بکه بود آنها بالسم

مردی

دارم بدل از کهن از سر علم من لدن
من خضر وقتم جانبت ز آبی توصیف ادا کنم

فرزانه شو باهوش شو دیوانه شو بیهوش شو
تا من ترا در عشق حق از لیلیان سینا کنم

زان می که ساقی ازل در جام جانم ریخته
از بوی آن می بیگمان من پیر را برنا کنم

چون حسن ذات لم یزل تابیده در مرآت دل
من از شعاع نور او صد دشت از سینا کنم

زین جلوه گر جانان من ظاهر شده در جان من
هم گوهر بحر درم هم قطره را دریا کنم

نور جمال ذات او بگرفته سرتا پای دل
دل از بزرگی گویدم چون در دو عالم جا کنم

رخت از بزم زاهد بر گذر تا گر یابی خبر
کوئی شدم بی پا و سر [illegible] شورش و غوغا کنم

بار آمدم بار آمدم از طور سینا آمدم
از طور سینای علی با [illegible] موسی آمدم

از بیت معمور آمدم از بحر مسجور آمدم
با آیه نور آمدم با چشم بینا آمدم

از پیش سلطان آمدم با چوب ثعبان آمدم
بر رمه چوپان آمدم با نور بیضا آمدم

از عرش سبحان آمدم از کوی جانان آمدم
از ملک ایمان آمدم با نطق گویا آمدم

چون موسی اندر تیه و من من سلوی خورده ام
از من و سلوایش کنون من کان حلوا آمدم

لا لا زدم تا لا شدم الا زدم الا شدم
از شهر لا با لا شدم تا ملک الا آمدم

از دولت اسرار او در نعمت دیدار او
از همت سرشار او من رند و شیدا آمدم

ذره بدم در کوی او خور آمدم از روی او
قطره بودم از جوی او در قطره دریا آمدم

در زیر و بالا جهان یعنی دو ملک جسم و جان
جز او ندیدم من عیان [illegible] در سودا آمدم

[illegible]

بوده

بودم ز هستی سرگران چون رسته‌ام زو وادیدم بجان — همچون حباب از خود تهی گشتم سبالا آمدم

در سود تن دیدم زیان رستم من از سودای جان — وز آن تهی سود و من غرق سودا آمدم

تا از مکان کردم گذر در لامکان گشتم مقر — ای طالب اندر من نگر بین گر کجا آمدم

تا چند گوئی راز سر تا کس نیابد زان خبر
من فاش میگویم کنون از کوی مولا آمدم

ای عاشقان ای عاشقان از جان و دل برخواستم — امروز اندر عشق حق من عاشق یکتاستم

در عشق حق گشتم زبون دارم ز دو دریای خون — از جسم و جام من برون زین خانه و زان جاستم

فانی شدم از خویشتن با نفی عشق ذوالمنن — عشقست این دم جان من من تا بهمناستم

عشق خدا حیدر بود شمس هدی حیدر بود — بحر ولا حیدر بود حیدر رشه اعلاستم

حیدر رشه اسری بود سلطان اوادنی بود — در جان و دل گویا بود این جان از و شیداستم

زیباستم زیباستم رعناستم رعناستم — بیناستم بیناستم چون نور آن مولاستم

فرزانه ام دیوانه ام هم مسجد و میخانه ام — از عشق آن جانانه ام گرد آن و پابرجاستم

هی هی زنم سبحا کنم هو هو زنم غوغا کنم — تا خویش را رسوا کنم از عشق بی پرواستم

گشتم ز سر تش با خبر من جا نشدم تا با بسر — ای طالب اندر من نگر من مظهر اسماستم

بس رنجها بردم بجان بس حیلها گشتم نهان — تا دیدم آن شه را عیان عارف شدم بیناستم

چون گوی در دستش دوان محکوم او هستم بجان — من گوی و آن شه صولجان که زیر و که بالاستم

گاهی نوازد مر مرا گاهی گدازد مر مرا — که بر فرازد مر مرا من بندهٔ آقاستم

ایا شاه سبحانی ای شأن عشق ربانی بیان — دارم بدل سرت نهان زان سرور دلها مستم

عشقی بدل کردم نهان سر تو سلطان جهان — اکنون شد از من عیان زان جوش دل دریا مستم

زاهد ز من شد بد گمان شیخم بدل طعنه نان

من راز عشقم این چنان افزون شوم کی کاستم

بیا امید جان بیقرارم — بیا میل دل امیدوارم

نواز از لطف بیچاره نوازت — که بس بیچاره و بس دل زارم

بجز درد تو منجو هم دوائی — بجز یادت نمی باشد شعارم

رخ تو نوبهار و من خزانم — بگردان از رخت چون نوبهارم

دم نور روح بخش صد مسیح است — حیاتم ده مده بس انتظارم

الا ای ساقی جانبخش عشاق — بده جامی که از عشاق زارم

ز خیل خسمت من از سگانم — به جرگ درگهت گر در شمارم

ز سوز دل بسوزانم جهانی — گر از عشق تو آه از دل برآرم

چو عشق تو حیات جاودان است — حیات جاودان جاوید دارم

خضر از بحر عشقت خورد جامی — چو خضرم من کنون دل زنده دارم

گر اول فاعل مختار بودم — کنون در عشق من بی اختیارم

نمیدانم کیم یا از کجایم — همی دانم تو را اندر قطارم

بکعبه روی دل سوی تو باشد — ندارد کس خبر از کار و بارم

[illegible]

چو شد

چو شد نور علی راه و دلیلم ‌‌ قدم بر اوج علیین گذارم

بگویم راز دل در نزد اغیار
چو از رازش خبردار است یارم

این کیست این این کیست این سرمست اندر خانه‌ام ‌‌ این کیست این این کیست این آتش زند کاشانه‌ام

از عشق روی چون مهش وز تاب زلف کوتهش ‌‌ در تاب و تب افتاده‌ام آشفته و دیوانه‌ام

بنواخت از جود و من کرد آشنا با خویشتن ‌‌ جان رست از بیگانگی از غیر او بیگانه‌ام

رستم من از تقلید و فن بیخود شدم از خویشتن ‌‌ برخاستم از جان و تن چون یار شد همخانه‌ام

آن دلبر دلداده کان گردد نهان از دیدگان ‌‌ در عین جان آید عیان حیران ازین جانانه‌ام

نامش گر آرم بر زبان از غیرتم سوزد دهان ‌‌ گوید بپوش از مردمان نام خوش جانانه‌ام

گفتا اگر خواهی مرا بگذر ز خویش و ماسوی ‌‌ باشم همیشه من ترا جانت شود کاشانه‌ام

بالله گذشتم بعد ازین از خویش از دنیا و دین ‌‌ دانم تو باشی ای امین از کفر و دین بیگانه‌ام

محوست راز از کار تو مستم ز می سرشار تو
در قلزم ذخار تو دردانه‌ام دردانه‌ام

شهپر شهباز قدر بر سر افسر زنم ‌‌ کوس سلیمان عشق در همه کشور زنم

عهد نبوت گذشت دور ولایت رسید ‌‌ تیر خدا آتش شد دست بساغر زنم

نور رخ حیدرم عکسی از آن سرورم ‌‌ از همه دلهای صاف بیشک سر بر زنم

زاهد و شیخ از کرم واله و شیدا کنم ‌‌ زانکه دم از عشق حق ساقی کوثر زنم

مجلس

محتسب از من گریز و واعظ کم ستیز | طعنه بر زرق و ریا فاش بمنبر زنم

پیش موافق نشین رو منابر مبین | کور ای آمد ز دین بر قلبش خنجر زنم

یا د شجاعت اگر از رشه خیبر کنم | یک تنه از قهر او بر صد لشکر زنم

در همه ملک جهان غلغل فقر افکنم | بر سر بازار عشق طبل سکندر زنم

گرچه بدام تنم آخر سر بر کنم | باز سفید ویم بر عرش شهپر زنم

عارف جانانه ام بیخود و مستانه ام | ساکن میخانه ام حلقه چو بر در زنم

خاک ره او شدم ساکن آنکو شدم | قبهٔ خرگاه خویش از همه برتر زنم

راز چو آمد فنا از غم آن دلربا
مست لقا شد کنون طعنه بساغر زنم

ما عاشق یزدانیم ما بندهٔ رحمانیم | عبد شه مردانیم ما بندهٔ رحمانیم

جانا ز ده بر او حق کردید بحق ملحق | حق بین و بحق مطلق ما بندهٔ رحمانیم

اسرار خدا خوانیم در بحر تعین رانیم | در کهف خدا ماندیم ما بندهٔ رحمانیم

از عشق خدا شاهیم بر اوج علا ماهیم | ما صاحب خرگاهیم ما بندهٔ رحمانیم

با عشق چه پیوستیم از نفس و هوا رستیم | وز بادهٔ حق مستیم ما بندهٔ رحمانیم

وا داده ز خود رفته در کهف بقا خفته | رانندهٔ شیطانیم ما بندهٔ رحمانیم

در عشق ابابیلیم خصم سپه فیلیم | ما رامی سجیلیم ما بندهٔ رحمانیم

ای سالک نفسانی در عشق تو حیرانی | زان بندهٔ شیطانی ما بندهٔ رحمانیم

و له
[illegible]

و له
[illegible]

رتبت تو جهان تو عقل تو وبال تو
نقص تو کمال تو ما بنده رحمانیم

در خاک تن افسرده وز نار هوا مرده
کی ره بنجد آرد ما بنده رحمانیم

ای راز تو پنهانی بر جمله تو دانائی
چون بنده مولائی ما بنده رحمانیم

ای دوستان دوشینه من با اهل عصمت بوده ام
در منزل و ما و ایشان شب تا سحر بغنوده ام

از جلوه رخسارشان انوار غارت کرده ام
وز طره مشکینشان بس نافها بربوده ام

از نطق گوهربارشان اسرار ها بشنیده ام
وز لفظ شکربارشان سلمان صفت بستوده ام

صد شکر کز قدوسیان من روح قدسی ها هم
گویا در آن دار الامان من سالها آسوده ام

در کوی آن روحانیان هر چه جا دیدم ز جان روان
از صفایش نهر جان گوید که من آلوده ام

دیدم حبابی همچنان من ریگ آن نهر روان
یعنی وجود نفس خود در بحر جان فرسوده ام

دیدم تو ام مالک دین بیعت که عقل ز استین
بر باب آن اللهیان واقف که حاجب بوده ام

من از عنایات خدا وز فضل و جاه مصطفی
در ملک عصمت آمدم تا راه دل پیموده ام

فضل شه جن و بشر از سر حق کردم خبر
باب ولایتش کنون بر جان و دل بگشوده ام

با شاه لولاک آمدم از بر سها پاک آمدم
ما فوق ادراک آمدم آئینه سان بزدوده ام

من کندوی نحل آمدم از شهد آن یعسوب دین
گر شهد دین خواهی بیا من کز عسل پر بوده ام

ای زاهد بی پا و سر بر من گمان بد مبر
سازم ترا از این خبر طعنه مزن بیهوده ام

کاندر شهود آن حسن با سمع جان کبریا
بس نکته ها از راز دین من بی بدن بشنوده ام

رباعی [illegible]
شاه مردان علی [illegible]
شبر و زان [illegible]
[illegible]
بحر جعفر [illegible]
موسی [illegible]
[illegible]
مهدی [illegible]
[illegible]

ای بیخبر غافل ممان از ذوق عشق خدا | کاز راکه من از ذوقش دیدم عیان بنموده ام
آید دمی کز اینجهان بیدق زنم در ملک جان | امروز اگر چه من سر از خاک تن اندوده ام
مغبون شوی در عشق اگر یکسان بود ایام تو | هر روز من زین یکدمی از عشق حق افزوده ام

تا دیده ام از چشم دل ملک کبیر عشق گفت
خوش آن زمان کز سر کشم این خرقهٔ آلوده ام

ای بیدلان در بیدلی دلبر نمایان یافتم | از دولت دیدار او ملک سلیمان یافتم
ای سادگان ای سادگان مهر رخش عیان آمد | در عالم دل سادگی من نقش یزدان یافتم
ای سرخوشان ای سرخوشان من سرخوش از نشئهٔ جامم | ای مردگان ای مردگان من آب حیوان یافتم
ای مؤمنان ای مؤمنان من بر شما سر آمدم | کز پرتو عشق خدا من سر ایمان یافتم
ای عاصیان ای عاصیان از قهر اگر خواهید امان | از دولت مهرش کنون من رحمت از یزدان یافتم
ای عالمان ای عالمان واقف نباید از علم من | کز بحر علم من لدن علم فراوان یافتم
ای عارفان ای عارفان تا شادی کنید و کفران | کز وصل آن سلطان جان من ذوق عرفان یافتم
ای واصلان ای واصلان کز وصل حق آگه شدید | من صاحب وصل و وصل خویش را از شاه مردان یافتم
ای صوفیان ای صوفیان صافی شوید از جام او | کز صفوت جان و دل خورشید رخشان یافتم
صاحبدلان صاحبدلان آگه شوید از سر دل | من سر دل از دولت شاه خراسان یافتم
چون شاه عارف شدم بر سر او واقف شدم | از همت آن شاه دین من قرب سلطان یافتم
در طور دل عارف شدم بر سر او واقف شدم | همچون کلیم از خود شدم تا سر سبحان یافتم

[illegible]

از نیاد او من انورم بی یاد او من کافرم
ایمان این عاشقان از عشق آن شاه شهان

از نور حق حیدرم زنده شدم جان یافتم
در چشمهای چشم خود من جوش طوفان یافتم

بنیاد دل او پاک آن عشق شد در زار فانی اندرو
خود گوید او گر خود همی این ناهم ان یافتم

تا بیاد عشق شادم خوبروی و مهوشم
چون نشاط آید ز عشقم مست گردم آیدم
وقت پیری یاد روی او جوانی آورد
من نمیخواهم حیات ای عشق جز یاد تو
عاشقان خسته من بی خویش هستی سوخته
تخت خاک در تو بهتر از آب حیات
کس نمیداند چه میگویم من آشفته حال
تن بکاهم در ز عشق و ندارم تاب آن
دیده از نور عشق حق بکف آرد بیمن

از غم آن چون حزینم همچو بحر آتشم
تن برقص و جان بوجد و دل بشادی سرخوشم
یاد ش این باشد چه باشد وصل عشق دلکشم
زندگی بخشم زیاد خویش بی یاد ت کشم
رونجاک در گهت بصاحب جیل و حشم
در گهت از خضر لایق نبود ای محتشم
رونق کار تو را نبیم از آن مشت خوشم
زانکه از فضلش سحاب هر روز در افزا بشم
جاودان بر باب عشق این بنده در سا بشم

شکر لله راز اندر نار عشق حق گداخت
ز امتحان جان زشت اکنون من طلای بیغشم

گر زند خرا با تم جز عشق نمیخواهم
هستم من اگر بینا جز عشق نمی بینم

ور پیر مناجاتم جز عشق نمیخواهم
گردم من اگر رسوا جز عشق نمیخواهم

عارف و نور و نور است خود معبود
آن عرفان علی ع است
باد و بخش تو زبس ز نیسان
جز غفران علی ع است
هست قرآن حق کلام مجید
سر قرآن علی ع است
هم نگارنده زمین و زمان
هم نگهبان علی ع است
این بدان کان بلند مقدار
گوهر پنهان علی ع است
جمله وصف و صفات ذات را
کیست شایان علی ع است
بر سر بارگاه یکتایی
کیست سلطان علی ع است
بدر سماء

تا با خودم و دانا جز عشق نمیگویم — چون بیخودم و شیدا جز عشق نمیخواهم

با عشق چه پیوستم از آن همه بگسستم — از یک نظرش مستم جز عشق نمیخواهم

من مست رخ او یم جز عشق نمیجویم — جز عشق نمیگویم جز عشق نمیخواهم

تن مست و خراب از عشق دل نزع کباب از عشق — جان بحر شراب از عشق جز عشق نمیخواهم

باشد اگرم صد تن در عشق فدا سازم — بدهد اگرم صد جان جز عشق نمیخواهم

در ملک دو عالم را تملیک دهد عشقم — من ملک نمیجویم جز عشق نمیخواهم

ای زاهد پر دعوی ای مفتی بی تقوی — وی صوفی بی معنی جز عشق نمیخواهم

از زهد نمی لافم طامات نمی بافم — در آینه صافم جز عشق نمیخواهم

از عقل و هوا رستم در میکده بنشستم — وز باده حق مستم جز عشق نمیخواهم

چون عشق خرابم کرد آتش زد و آبم کرد — مینای شرابم کرد جز عشق نمیخواهم

عشقست چو دلدارم عشقست چو معمارم — عشقست چه غمخوارم جز عشق نمیخواهم

در کعبه و میخانه از عاقل و دیوانه — وز باده پیمانه جز عشق نمیخواهم

در عشق وصال دل از عشق کمال دل — عشقست حال دل جز عشق نمیخواهم

عشقست امان دل عشقست ضمان دل — عشق آمده جان دل جز عشق نمیخواهم

عشقست نیاز دل عشقست نماز دل — با او همه راز دل جز عشق نمیخواهم

از عشق حیات جان بی عشق ممات جان — عشقست صلوة جان جز عشق نمیخواهم

از عقل زیان دیدم سودای جهان دیدم — عشقش همه جا دیدم جز عشق نمیخواهم

[illegible]

در عشق صفا دیدم بی عشق جفا دیدم	از عشق وفا دیدم جز عشق نمیخواهم

از عشق فنا دیدم در عشق بقا دیدم	از عشق لقا دیدم جز عشق نمیخواهم

عشق آمده کرارم عشق آمده مختارم	زو دل شده بیدارم جز عشق نمیخواهم

از عشق نشان دادم اندر دل و جان دارم	از عشق عیان دارم جز عشق نمیخواهم

در دام وی افتادم از غیر وی آزادم	وز دیدن وی شادم جز عشق نمیخواهم

بیخود شدم از خویش وصفش شد در گوشش	بیدل شده ام سویش جز عشق نمیخواهم

مستور وی و مستورم رازی و مشهورم
تا حشر در این شورم جز عشق نمیخواهم

بیخود شده ام از خویش چو با عشق نشستم	از وسوسه عقل و خرافات برستم

ای محتسب از من همه شهر صلا زن	بیدین و دل از عشق شدم عشق پرستم

زاهد چه کنی منع من از مستی و رندی	کز روز ازل مست ز صهبای الستم

دادم دل و دین جمله بیک جلوه معشوق	ترسا شده در عشق و زنار ببستم

در آینه دل رخ معشوق چو دیدم	از شوق وصالش همه شب هنوز نشستم

بشکستم ورق دل ز مقامات و کرامات	صد شکر که در دیر مغان سرخوش و مستم

یارم مغ و دینم می و ربم شه عشق است	بیخود شدم و شیشه ناموس شکستم

زاهد تو و سجاده و تسبیح و مناجات	زنار ببستم من و تسبیح گسستم

ای مغبچه کان زار بگوشید بگوشم	کز زار جهان جمله دل و دست بشستم

آنکه بود در کعبه [illegible]
[illegible] ان علی ع است
ساقی کوثر [illegible] زبحر [illegible]
[illegible] کریان علی ع است
قابل [illegible] آدم [illegible]
[illegible] عصیان علی ع است
آنکه نازل [illegible]
[illegible] قرآن علی ع است
آنکه بود دارد [illegible]
حسن خوبان علی ع است
آنکه [illegible] موجود ذات
[illegible] آن علی ع است
[illegible] سلیمان علی ع است

شاه کریم یافتم عیش و طرب همیکنم | جیش عظیم یافتم عیش و طرب همیکنم

حی قدیم یافتم عرش عظیم یافتم | قرب کلیم یافتم عیش و طرب همیکنم

قلب سلیم یافتم ملک نعیم یافتم | دین قویم یافتم عیش و طرب همیکنم

شاه جهیز یافتم نصر عزیز یافتم | مال و جهیز یافتم عیش و طرب همیکنم

میر امین یافتم فتح مبین یافتم | عقل متین یافتم عیش و طرب همیکنم

سالک اطوار بدم مالک دیدار شدم | سر خدا یار شدم عیش و طرب همیکنم

من سر و جان باختم زآتش او گداختم | دولت فقر یافتم عیش و طرب همیکنم

از تن و جان برون شدم در دو درون دل شدم | غرقه بحر خون شدم عیش و طرب همیکنم

خویش بزیر پا زدم هر دو جهان بهم زدم | تا که زعشق دم زدم عیش و طرب همیکنم

عارف کن فکان شدم زنده جاودان شدم | همدم جان جان شدم عیش و طرب همیکنم

نور جمال دیده ام گل ز وصال چیده ام | از دو جهان رمیده ام عیش و طرب همیکنم

خضر زلال او منم نور جمال او منم | صبح وصال او منم عیش و طرب همیکنم

لیلة قدر او منم قرصه بدر او منم | بر سر صدر او منم عیش و طرب همیکنم

باز سعید او منم عید سعید او منم | عبد عبید او منم عیش و طرب همیکنم

راز ندیم او منم طور کلیم او منم
کهف رقیم او منم عیش و طرب همیکنم

ایشق نوئی یارم غیر از تو نمیدانم | از غیر تو بیزارم غیر از تو نمیدانم

[illegible]

[illegible]

بس

صد حیله فزون کردی تا دین و دلم بردی	یاد تو بود کارم غیر از تو نمی‌دانم
زیر و زبر عالم از آدم و تا خاتم	دیدم همه را یکدم غیر از تو نمی‌دانم
در کار تو بیکارم دلشادم و غمخوارم	سرمستم و هشیارم غیر از تو نمی‌دانم
ای درد تو درمانم عشق تو سامانم	ای مهر تو ایمانم غیر از تو نمی‌دانم
انکه تو یار من ذکر تو شغل من	سودای تو کار من غیر از تو نمی‌دانم
در مهر رخ خوبان غیر از تو نمی‌بینم	در منظر مه رویان غیر از تو نمی‌دانم
سوز دل غمخواران آه دل افگاران	دلجوئی دلداران غیر از تو نمی‌دانم
در مسجد و میخانه غیر از تو نباشد کس	در کعبه و بتخانه غیر از تو نمی‌دانم
در عاقل و دیوانه غیر از تو نمی‌بینم	در باده و پیمانه غیر از تو نمی‌دانم
در گلشن و در گلها در سوسن و سنبلها	در نغمه بلبلها غیر از تو نمی‌دانم
ای صورت یزدانی وی طلعت سبحانی	ای حضرت ربانی غیر از تو نمی‌دانم
تو عابد و معبودی تو ساجد و مسجودی	تو قاصد و مقصودی غیر از تو نمی‌دانم
تو صورت و معنائی تو حجت و دعوائی	تو خامش و گویائی غیر از تو نمی‌دانم
تو ناری و تو نوری نزدیکی و بس دوری	تو ساتر و مستوری غیر از تو نمی‌دانم
تو ذاکر و مذکوری تو ناظر و منظوری	تو ناصر و منصوری غیر از تو نمی‌دانم
از عدل تو شد عالم از فضل تو شد آدم	از فیض تو شادیم غیر از تو نمی‌دانم
در ظاهر تن جویا در باطن دل گویا	در غرقه جان پویا غیر از تو نمی‌دانم

در عالم ناسوتی در دورِ لاهوتی — در حضرت لاهوتی غیر از تو نمی‌دانم

وحدت تو و کثرت تو معنی تو و صورت تو — قادر تو و قدرت تو غیر از تو نمی‌دانم

تو واحد و یکتائی تو اسم و مسمائی — تو دانی و اعلائی غیر از تو نمی‌دانم

وحدت ز تو ظاهر شد کثرت تو سایر شد — قدرت ز تو ظاهر شد غیر از تو نمی‌دانم

باطن توئی و ظاهر اوّل توئی و آخر — تو امری و تو آمر غیر از تو نمی‌دانم

تو مبدء و تو باعث تو معنی و تو وارث — تو سایر و تو لابث غیر از تو نمی‌دانم

تو قائم و قیّومی تو دائم و دیمومی — تو عاصم و معصومی غیر از تو نمی‌دانم

هم خلدی و نیرانی هم روح و ریحانی — هم روضهٔ رضوانی غیر از تو نمی‌دانم

حسن رخ حوری تو وجد و سرور تو — نوری و حضوری تو غیر از تو نمی‌دانم

تو فاتح و مفتوحی تو کشتی و نوحی — تو عقلی و تو روحی غیر از تو نمی‌دانم

جز نام تو نامی نه جز کام تو کامی نه — جز دام تو دامی نه غیر از تو نمی‌دانم

جز روی تو روئی نه جز بوی تو بوئی نه — جز موی تو موئی نه غیر از تو نمی‌دانم

جز کوی تو کوئی نه جز سوی تو سوئی نه — جز هوی تو هوئی نه غیر از تو نمی‌دانم

زاهد هست تو را واقف بر سرّ تو شد عارف
بر باب تو شد عاکف غیر از تو نمی‌دانم

تا که طرح آشیان در این جهان افکنده‌ام — خوش‌نشین از قفس زآشیان افکنده‌ام

گشته‌ام ز اسرار پنهان دو عالم باخبر — زانکه خود در ابر در پیر مغان افکنده‌ام

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وعده

وعدهٔ خلدم مده زاهد که در اقلیم دل / از خیال دوست طرح جنتی افکنده‌ام

چون ندیدم رهنمایان جهان مرکز وفا / طرح الفت با سگ آن آستان افکنده‌ام

تخم مهرش کشته‌ام در دل من از روز ازل / ده که در ویرانه گنجی شایگان افکنده‌ام

در گلستان رمزی از حسن رخش کردیم عیان / زان همی در جان بلبل صد فغان افکنده‌ام

از شرار آه آتشبار شوقش تا سحر / روشناس از صد شرر در جسم و جان افکنده‌ام

رنجها دیدم ز دوران آخر از یاری بخت / خویش را بر در که صاحب زمان افکنده‌ام

صاحب امر زمان آن عیسی معجز بیان / کز مدیحش در تن مرده روان افکنده‌ام

راز گوید در مدیحش از پی کسب شرف / در برش گوهر ز بحر طبع نکته‌دان افکنده‌ام

برزد از غیب مهر عشق علم / محو انوار شد ظلام عدم

نیست پوشید خلعت هستی / هست از آن یافت رتبت اعظم

جمله ذرات کون در تدریج / شد مبدل بصورشان هم

که عناصر بمعدن آمد بار / گاه معدن نبات را همدم

از کسب حیات کرد نبات / تا بر آمد بصورت آدم

آدم از وی بعقل و حکمت یار / آمد از عقل ناظم عالم

علم عشق را بدوش گرفت / گشت با شاه عشق حق توام

حسن او ظاهر از رخ لیلی / زد ز مجنون جنون عشق علم

[illegible] ... در محبت ... رضا ... [illegible]

حسن خود از هر آینه بنمود / دیده عاشقی شدش محرم

گهی از صورت مجاز عیان / گه نهان در حقیقت آدم

سر او باز یافت جان خلیل / راز او روح عیسی مریم

این شدش بر فلک از آن معراج / او شد از نار ایمن و سالم

انبیا جمله محو اسرارش / راز او راست اولیا محرم

عارفان زان قرین وجد و سرور / زاهدان زان اسیر حزن و الم

عاشقان مست لعل میکونش / عاقلان در خمار غفلت و غم

مطرب عشق را شنو از دل / که نوا زد ز زیر و گاه ز بم

ساقی عشق جام خمر طهور / عارفان را دهد ز بحر قدم

مست از وصد چو بایزید و جنید / رست از وصد چو مالک ادهم

نیست جز عشق در جهان موجود / صورت معنیش عیان ز آدم

لمن الملک ولیس غیر کوسنی / عشق در عالم حدوث و قدم

چون بجز او نیست در سرای وجود / خود محجب است خویش از مردم

عشق را با بدار بیاید عقل / جوهر فرد با که جزر اصم

هر که از راز عشق آگه شد
عالم عقل را بزد بر هم

ما جان و دل نذر ره جانانه نهادیم / لذات جهان بر لب پیمانه نهادیم

از درد غم خویش خرابست دل ما — زان گنج خدا در دل ویرانه نهادیم

رازیکه بصد عاقل کامل نتوان گفت — در راه خدا بر دل دیوانه نهادیم

این عقل که سد بود گرانم ز خمارش — از یک قدحش بر در میخانه نهادیم

در بندگی پیر مغان عمر بسر شد — جان بر سر این منصب شاهانه نهادیم

از قلزم توحید بجز عشق نجستیم — تا دل بره گوهر یکدانه نهادیم

تا دین و دل اندر قدم عشق فشاندیم — پا در پی این همت مردانه نهادیم

بگذر ز جهان کوی خرابات چه جستی — رستیم از آن پا چو در میخانه نهادیم

را از غم عشقش بجهان فاش نمودیم — تا معرکه از نعره مستانه نهادیم

من اسرار خدا را از که جویم — اگر دانم بگو خود با که گویم

اگر عشقم نگردد در ره رهبر — بدل در راه حق من با که پویم

بهر سو من دویدم خبر ره عشق — نشد از حق خبر از هیچ سویم

ندادی بهره ام از عشق گر دست — همه گشتیم تمامی جستجویم

در حق کو قسم من باد و صد دست — بدست عشق باز آمد بردیم

طفیل عقل آیم زفت از جوی — ز لطف عشق باز آمد بجویم

باول بودمی در راه حیران — باخر عشق جا دادی بگویم

ز لوح دل چو سر عشق خواندم — ز لوح عقل راز دهر شویم

[illegible]

بانکی

برهش آرزوهایم فگندم
نخواند گر ز لوح عشق حرفی
نکردم سجده من گر بر در عشق
دل من طبلهٔ عطار عشق است
چو پیوستم بعشق آن اصل نیکی
شدم من می کش از میخانهٔ عشق
بود تا مایدش از شاه حقیقت
طهارت چون ز آب می نمودم
بود گرد دست شاه ذوالفقارم

نباشد جز وصالش آرزویم
نبردی بهره کس از گفتگویم
چه مقصد داشت حق زایجاد ویم
مشام ار دارے اینک عطر و بویم
اگر بد بودم اینک نیک اویم
ندانم من خمم یا خود سبویم
هر آنکس باشد اندر جستجویم
نمازم جوی ازین غسل و وضویم
چه پروا دارم از هر گو عدویم

چو من گشتم تهی از هستی خویش
چو نی من پر نوا از نای اویم

دلم خواهد ز تن بیگانه کردم
چو خم خالی شوم از درد هستی
تهی کردم ز عقل و دانش خویش
ز ننگ عقل و دین من فارغ ایم
چو گنج عشقم اندر دل دفین است
بزنجیر جنونم عشق بربست

ز شمع آتش بجان پروانه کردم
شراب عشق را میخانه کردم
چو نی همدم بآن جانانه کردم
بنام عشق حق افسانه کردم
تنم ویران کنم ویرانه کردم
چرا با عاقل فرزانه کردم

نغمه از باغ او [illegible] سر دادن [illegible]
[illegible] دادم [illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

دیده جانان [illegible]
[illegible] عشق او دارد طلب
بود اندر ره [illegible]
ای برادر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نجم [illegible]

بنجم منهای عشقش راه بردم
نه موروم کز پی یکدانه کردم

ز بحر عشق چون جان سر برآرد
بنزد عارفان دردانه کردم

ز مسجد باز رستم در مناجات
بسر در دوره پیمانه کردم

ز عشقش بر میان زنار بستم
بگرد باده و پیمانه کردم

چو ساقی الستم یار دل شد
از آن رو در جهان مستانه کردم

میان جمله در راز خویش را راز
که بیخود آیم و دیوانه کردم

عمری است که ما خراب عشقیم
سرمست شراب ناب عشقیم

اسرار خدا بجوی از ما
ما اوراق کتاب عشقیم

برکشت امید عشق باران
باریم چه ما سحاب عشقیم

بر جان و تن فکار عشاق
که رحمت و که عذاب عشقیم

ناکام شدیم از جهان ما
ز آرزوی که کامیاب عشقیم

از غرغشه دو کون ایمن
در بزمگه حباب عشقیم

طی کرده مکان و لامکانیم
چون در قدم رکاب عشقیم

حشر و نشر و حساب ما را
طی گشت چو سرحساب عشقیم

فردا از او از عقاب ایم
امروز چو در ثواب عشقیم

عشاق تو گرچه بیشماریم
بر رشته بیک طناب عشقیم

گر دو ره باز است عشاق در [illegible]
پیلی از زر شه عشق بود به جان خطر [illegible]
نه صواب است از کار خود جدا به پرت [illegible]
علم و دین با عشق بیابد [illegible]
عاشق [illegible] ان و بیل [illegible]
[illegible]

بیدانش عقل شاد مانیم
سیمرغ پر جهان اویم
از شورش عشق در دل و جان
اندر سفریم پا بدامان

باکا چه از لباب عشقیم
گر چون مثل ذباب عشقیم
که خسرو کهی کباب عشقیم
بر بحر روان حباب عشقیم

از راز بجوی ره بمعشوق
چون ما در بان بباب عشقیم

ز عشق حق بجائی من رسیدم
که غیر از شاهدی باقی ندیدم

همه کونین و ما فیها فنا شد
بوجه الله باقی چون رسیدم

در آن وسعت سرای لامکانی
هزاران سال ره بی پر پریدم

ندیدم غیر وجه حق در آنجا
باو بودی همه گفت و شنیدم

چو راه حق تمامی بی سپر شد
بسیر عشق دادندی نویدم

کنونم سیر اندر عشق حق است
اگر چه زحمت بی مر کشیدم

براهش که خلیل و که حبیبم
کهی من پیر عشق و که مریدم

کلیمم که صفی کاهی نجیبم
کهی شیثم که ادریس وحیدم

تمامی این صفت اطوار عشقست
وگرنه من همان عبد عبیدم

بحمد الله که در اطوار عشقش
بهر ساعت بود دل من مزیدم

خشوع گریه و زاری در انراه
بود از رهسپاران فریدم

همه انفاس عاشق شد هو یا
نصیب از حق خیر و سعادت

ز فضل عشق حق زار و شهیدم
ابو الخیرم کهی که بوسعیدم

نه من خود بین ولی عشقت خود بین
شدم خود بین چو او در خویش دیدم

از روز الست بت پرستم
چون سایهٔ آن بت الستم

با شاه ازل چو عهد کردم
عهد همه دلبران شکستم

در دام هوای او گرفتار
بر بند وفاش پای بستم

تا دیده زخش ز دست زمتم
تا خورده میش مدام مستم

بر وعدهٔ وصل روی دلدار
عمریست بباب دل نشستم

سیاح بحار عشق گشتیم
از قید عقال عقل رستم

جز عشق هر آنچه زو بریدیم
جز دوست هر آنچه زو گسستم

در عشق فنا شدیم از خویش
تا نیست شدیم جمله هستم

از لطمهٔ صولجان قهرش
بشکسته چو گوی پا و دستم

بر اوج سمای دل چو میرم
از حبس حضیض تن بجستیم

صهبای مدام راز عشقیم
از سنگ حوادث ار شکستیم

ما سر عشق دوست ز قفر نخوانده ایم
در کوی عشق توسن دانش نرانده ایم

هر که جام باده ز مینا بست
نیست ایمن که [illegible] از کار و چرخ
[illegible]

از روی عشق ما خط اسرار خوانده‌ایم — وز بوی عشق ما شب و روز زنده‌ایم
تا ما بدین عشق حقیقی رسیده‌ایم — دست نیاز از همه ادیان فشانده‌ایم
چون روی عشق قبله حاجات ما شده — از آتش جهات تا سپ تمنا جهانده‌ایم
بگذشت عمر ما بره آرزوی عشق — آخر بهور در تک این راه مانده‌ایم
ما را بس است بندگی پیر میفروش — گر او کند قبول ز ما ما شه مانده‌ایم
خوش قطب دین سرود که در جور دور سال — طوبای حب شاه و ولایت نشانده‌ایم
تا ما شدیم باخبر از سر شاه عشق — خود را ز جنگ شیعه و سنی رهانده‌ایم

اسرار عشق شه نه زبان گفتنی چو نیست
ما راز او ز لوح دل خویش خوانده‌ایم

مرا دوشینه آمد زان دلارام — بوحی القلب خاص اینگونه پیغام
که دولت از خدایت شد حواله — که نعمت از خدایت آمد انعام
چه دولت دولت دنیی و عقبی — چه نعمت نعمت از هر گونه اقسام
بگفتم ایخداوند یگانه — نه دنیا هست چون ضیعات اعلام
بفرمود و بلی از جود خاصم — به خاصان میدهم این نعمت عام
گهی عشاق را ناکام سازم — گهی دیگر دهم از جود خود کام
کنم بهر تو جمع دین و دنیا — برای عزتت افرازم اعلام
مرا مقصود تو باشی در تفضل — طفیل تو بعالم کردم اکرام

و له ایضاً

[illegible]

یکی سلطان عیان آرم بدوران / قوی سازم بدو من دین اسلام

چه سلطان خوش شعاری بخت یاری / که دین را رخ دهد زهیبت صمصام

عزیزان جهان را کهف و عزت / فقیران را نوال و جود و آرام

بایرانش دهم چل سال شاهی / که در اطراف عالم راند احکام

خدیوی در جهان با عدل و شوکت / بشر بری در وغا چون شیر ضرغام

بحکمت لوح خوان بوذرجمهر بخشش / بهمت کف رادش بحر قمقام

برافرازد لوای عدل و دادی / که نوشند آب با هم گرگ و اغنام

زبس خوش نام گردد کار عالم / ز موجودات حسرت برد اعدام

طریقت جمع آید با شریعت / که امر علم عرفان یابد انجام

همگان حقیقت را نوازند / که در عصرش شوند یکجهت آرام

بود نائب دش از شاه حقیقت / علی کز صولتش لرزان است بهرام

خدا روزی کند این روز روزی / رهاند خلق عالم را ازین دام

چه بر راز خداوندی خبیرا / خداوندش بود ز سلطنت کام

بود حقی گر عمر بیحد جاودان بگریستم / خون ز قتل خاندان از دیدگان بگریستم

در عزای شاه مظلومان حسین غرقش / تا ابد ابکاش ز آغاز جهان بگریستم

آسمان گرید خون اندر عزای شاه دین / کاش من چون شور دشتی آسمان بگریستم

[illegible]

ایدل غمدیده خونبار از دو دیده زین عزا ... بحر خون شو کاش من چون ناودان بگریستم

گریه من در عزای شاه دین و عترتست ... نی ز مهر روضه و حور و جنان بگریستم

کاش که چون قدسیان و گاه چون کروبیان ... گه چه وحش و طیر گه چون انس و جان بگریستم

گه به اکبر گه بقاسم گه به جعفر گه بعون ... گه بعبد الله عباس جوان بگریستم

در عزای حضرتی کش خونبها ذات حق است ... شرم دارم آنکه من چون بیدلان بگریستم

خونبهایش چون بجز خون خواه او آمد خدا ... قدر خون و خونبهایش من چسان بگریستم

از رشحه را بیش ازین فاش نخواهد راز دل ... سالها چون راز بنهفتن شهان بگریستم

دوست ندارد بجهان کار بجز با دل من ... عشق نگار دید لم کرم کند محفل من

عشق اگر کرد خراب این تن بیحاصل من ... ساخت عمارات دل از این گل ناقابل من

راه بحق نیست بجز راه دل عاشق حق ... از ره دل آی و ببین سر خدا حاصل من

تا زره دل شده ام سوی خدا راه سپر ... یافتم اسرار خدا حل شد از آن مشکل من

غفل که بد وسوسه اش در ره حق راهزن دل ... عشق خدا آمد و شد فرق حق از باطل من

عشق مرا ساحل دریای معنیش نمود ... بحر خضر رشک برد زین شرف از ساحل من

عشق زند نعره که ای طالب حق نزد من آ ... خود نشوی واصل حق تا نشوی واصل من

کی تو شوی با خبر از قلزم توحید احد ... تا زوی در رگ من تا نشوی داخل من

کار مرا با تو بود کی که تو را کار بمن ... چونکه منم عاشق تو تو شده مایل من

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

رو تو فنا گرد و ببین روی مرد دل خود | هر که ندیدست آ بود همی و حال من

راز خود گشته فنا دیدار آن روی خدا
در دو جهان فضل خدا گشته از آن شامل من

مشکل دل بر شاه غیب دان | گوست حلال مشاکل در جهان
از طبیبان دردها پنهان مدار | تا ترا درمان شود درد نهان
پشه عقل ارچه پران چون بدل | شد عیان عنقای عشق از قاف جان
دل پر از عشق و سر از سودای یار | نفس ارچه در جبال آب و نان
آب رحمت بارد ابر عشق پاک | بارشش هم عقل میارد چه سان
گاه ریزد خون عشاق ارچه عشق | گاه گردد خونبهای عاشقان
گاه پنهان یار در کنج خمول | گاه با جاه و جلال آید عیان
کز یک غیرت جهان برهم زند | گاه بکشش نه اگر کم شد جهان
با موافق ازچه گردد تند خو | با منافق ازچه آید مهربان
شرح رو سازد منافق را ازی | خون کند چون دیدار باغ دوستان
آمدی حلال مشکلهای دل | ناز نازان شاه عشق غیب دان
گفت دارد حکمتم این اقتضا | گاه قهر و گاه لطف بیکران
آنکه عارف قهر و لطفم را مطیع | وانکه عاشق زین دو داور متهان
در سلوک عشق اگر سیمرغ عقل | غیر عنقا را مبین اندر میان

بظاهر میان خلقند و بیکسند
بباطن بوی آن جانند
سخن نزنند جز بحکمت
زیرا که برسر سخن دانند
بی قدر و قیمتند بجهان اندر
گرچه گدا صورتند و شهانند
در راه شریعت بس عاملند
در راه حقیقت سخت عالمند
از سر قضا و قدر خبر دارند
بلکه قضا و قدر خود ایشانند
دل بخانه و منزل نمی بندند
گوشه گیر ایشان غریبانند
با طاقت و هوشمندیی با دل
گرچه باتن بیهوش و دیوانند
در عالم

کامل آنکو عشق بیند در دو وصف | او زعشق و وحدتش دارد نشان
هرکه رو گردان شود از قهر عشق | ابتر است و از شقا زناقصان
قلب مؤمن منقلب در اصبعین | همچو گوی و لطف و قهرش صولجان

پس رضا آمد مقامی بس بزرگ
راز جوید از ولی مستعان

پیر من و خدای من رب من و رضای من | دلبر با وفای من رب من و رضای من
بحر من و وصال من فخر من و کمال من | جاه من و جلال من رب من و رضای من
حاصل عمر و دین من نور ده یقین من | مالک ما و طین من رب من و رضای من
صور تو تار و پود من نفخ دمت وجود من | فضل تو شمس جود من رب من و رضای من
از دم تست جان عیان بیدم تست مرده جان | نای دل از تو پر فغان رب من و رضای من
مهر تو سر نوشت من نور تو در سرشت من | یا درخت بهشت من رب من و رضای من
با تو بسی پریده ام قهر تو کس ندیده ام | در نعمت چریده ام رب من و رضای من
مظهر جان جان شدم از دو جهان نشان شدم | با تو بلا مکان شدم رب من و رضای من
ملک تو ملک سرمدی روی تو روی ایزدی | نور تو سر احمدی رب من و رضای من
وارث تاج حیدری ساقی حوض کوثری | شهر خدای را دری رب من و رضای من
تا بتو من رسیده ام قرب خدا گزیده ام | روی خدای دیده ام رب من و رضای من
راز مگو بمردمان سر خدا مکن عیان | کرده چو سر خود نهان رب من و رضای من

[illegible]

دردت نهادی در جان ویران / پیغام دادی ای جان جانان

کز ما مشو دور با مستی و شور / کآید ز جودم کارت بسامان

شب خیز و پیش آ با قلب ریش آ / سازم ز احسان دردت و درمان

ز احسان و جودت بیدار شد دل / کز شوق رویت کشته غزلخوان

لطفی نمودی مستی فزودی / از چیست داری رخ را تو پنهان

هستی تو سلطان در ملک سرمد / من چون گدایان بر خاک نالان

دل زفته از دست بطاقت و مست / وصل تو جویا نالان و حیران

حسن تو جانا مشهود جانم / هر دم بوضعی هر روز یکسان

گاهی عیانی بر منبر دل / گاهی نهانی در کعبهٔ جان

که شیخ شهری در سبحه خوانی / که میر قهری با تیغ بران

که روح قدسی همچون ملایک / که نور انسی چون روح انسان

که برق لامع که نور ساطع / گاهی هلالی که بدر تابان

گاهی روی دور گاهی نور / گاهی شوی حور چون نازنینان

گاهی ایاغی که درد و داغی / که نور رخشان که نار سوزان

که شاه و میری بر صدر عزت / گاهی فقیری در خرقه رقصان

گاهی بهاری در مزرع دل / گاهی خزانی در جان زحرمان

بحر فتوحی در جان عارف / کشتی نوحی در بحر عرفان

بنفحهٔ تسنیم را دانند
بنغمهٔ بلبل طبیعت جلیها نند
زنگ کره نفوس را طبیب اند
بنفخهٔ کوس آتش سند
در نیفخهٔ قلوب عاملانند
در تجلیهٔ ارواح بس طبیبند
دکان صحیفهٔ اسرار فوجدیست
بروح آتشنهٔ ذات داریند
براز خ ناسوتیان را بسند
در قفات ملکوتیان را مقرنند
غلامان شاه خراسانند
از دست رازمی نوشانند
جان و دل فدا بش کن ای محمد
زیرا که جان و دل ابخشانند
ودلیعا"

با این ظهورات کس نیست غایات
زیرا که داند از حد فزونی

دل بازنالد از درد هجران
در حد بکنجی ای نور یزدان

ر از از جنابت امید دارست
ارباب عزت سازش در بان

شد ستم از دل و جان بنده مولای درویشان
از آن زمینکه شدم بر دیده خاکپای درویشان

شهان ملک معنی پیشوایان ره صورت
نشد در صورت و معنی کسی همتای درویشان

شدم مست لقای پربهای طلعت ساقی
چو دادم جرعه از ساغر صهبای درویشان

ندیدم چهرهٔ زیبای معشوق ازل هرگز
بخشتی تشا ملم که همت والای درویشان

اگر خواهی جمال باکمال شاهد باقی
نگر از چشم دل بر طلعت زیبای درویشان

نیابی در دو کون از آن شهان هرگز نشان
که از کونین و ما فیها هست برتر جای درویشان

نیارد سر فرو دهر گز بکیش و ملت دیگر
کسی کاگاه شد از نعمت غرای درویشان

نگردد هیچ سالک هوشیار از سکر لای خود
ننوشد جرعه تا از خم الای درویشان

مباش از جنبش بی پایان شاه عشق غافل
دو عالم عقل و دین زین جنبش شد یغمای درویشان

مباش از طالب واقف تو نومید از لقای حق
که وجه حق عیانت گردد از سیمای درویشان

ز دانائی مزن طعنه بدرویشان حق زاهد
که سازد در قبای حق ترا رسوای درویشان

سحر که ساقی باقی عطا کرد دم یکی ساغر
چو دیدم بجز دو آشفته در ماوای درویشان

رخ حق مکشوف شد بر ز این سر از صفای دل
که نبود حق مرد جز بنده مولای درویشان

وله ایضاً

[illegible]

مطربا

با همه دل بندم و فارغ از همه
در دل بندم و زود دل بگسلم
خویشتن عاشق و هم معشوقم
هم کلیم و هم بلبل
دیوانه‌ام گاه مجنونم
گاه چون لیلی [illegible]
بر جای خویش [illegible]
گوشه گرفته [illegible]
گاه در بند [illegible]
گاه در [illegible] گاه در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مطربا آهسته زن تا خوش شود جان در بدن
مطرب بزم ازل بر نام او زد تا که جان
نام نیک بوالحسن شیرین تر از شهد و شکر
چون بسمع جان بود آن نغمه از روز ازل
نام نیک بوالحسن شمس است او چون ذره‌ها
بشنو و چون نام نیکش بر برد تا آسمان
بشنو چون نام نیکش زنده گردد جان ز سوز
دیده گر خواهی کشد جان بوالحسن گرد
حسن آن پیر ازل بین جاه از بر پا پدید
صبر صحرا آن چند کو جان از گریبان در
جان خود را گر تو در چوگان تاش
نام نیک بوالحسن را ورد جان خویش کن

تار وحدت زن ولیکن زن بنام بوالحسن
مست و بیخود شد برقص آمد در او شد در
نام نیک بوالحسن خوشبوتر از مشک ختن
بشنو آن نغمه یاد آر داز آن شاه زمن
چون درخشان شد برقص آئیم در سر علن
ورنه بر بار رهو بر این چو مرغ باب زن
ور جان در تن بود چو مرده اندر کفن
بوالحسن بین بوالحسن بین بوالحسن بین بوالحسن
نام آن شاه از نقش خوان زر روی مرد و زن
تا ببینی بوالحسن با خویشتن در پیرهن
شه یک ضربت کند فارغ ز قید ما و تن
تا نما یاد حسن با تش ز روی حاجت از حسن

نام نیکش را ز نسب دل خواند با سوز و گداز
آتش عشقش بسوزد هر دو عالم در دیدن

یار ببین یار ببین یار وفادار ببین
روی چو گلنار ببین چشم چو خمار ببین
طالع بیدار ببین دولت دیدار ببین

جلوه رخسار ببین یار ببین یار ببین
زلف چو زنار ببین یار ببین یار ببین
صاحب طوار ببین یار ببین یار ببین

قدوهٔ ابرار ببین قاید اخیار ببین ‌ ‌ سید احرار ببین یار ببین یار ببین

مطلع انوار ببین مخزن اسرار ببین ‌ ‌ حیدر کرار ببین یار ببین یار ببین

طلعت جبار ببین قدرت قهار ببین ‌ ‌ فاعل مختار ببین یار ببین یار ببین

عشق گزین عشق گزین حسن ببین حسن ببین ‌ ‌ دیده طلب دیده طلب یار ببین یار ببین

جان بده و جلوه نگر نقش بکش غمزه نگر ‌ ‌ دل بده و عشوه نگر یار ببین یار ببین

پاک نما خانهٔ دل دیدن اغیار بهل ‌ ‌ صاف نما دیدهٔ دل یار ببین یار ببین

باده بکش باده بکش از کف ساقی ازل ‌ ‌ در قدح بادهٔ نگر یار ببین یار ببین

خویش بر خویش بر عشق نگر عشق نگر ‌ ‌ یار شو از غیر گذر یار ببین یار ببین

دست فشان پا بزن هی هی و هیهای بزن ‌ ‌ لا بزن و الا بزن یار ببین یار ببین

گرم شو از تابش او آینه شو ز آتش او ‌ ‌ مست شو از نازش او یار ببین یار ببین

محرم شو راز نگر همدم شو ناز نگر

در دل دل باز نگر یار ببین یار ببین

مه رویم و چو نکوبان زنان ریش ندارم من ‌ ‌ رندان همه اند انبار زنان ریش ندارم من

ریش است ترا هستی از هستی خود رستی ‌ ‌ از هستی رستم چون یاران ز آن ریش ندارم من

در دار سلام حق زخساره بسی دیدم ‌ ‌ رضوان و همه غلمان زان ریش ندارم من

رخ شاه فرشته کان خور طلعت مه رویان ‌ ‌ در جوسمار از آن ز آن ریش ندارم من

بی ریشی مغنی ازرزوی قلندر بین ‌ ‌ لیک این دو نشد یکسان ز آن ریش ندارم من

[illegible]

بموزی و باسبای از ریشش همی تار سی
ریشت بکف شیطان زان ریش ندارم من

از ریش نو چو مرد زان هیزم نان سرد سی
مردی نبود اسا زان ریش ندارم من

از ریش نو میشی چو میشی نبود از مو
مؤمنیست دم آسیاب زان آن ریش ندارم من

گفتا دم سگ بهتر از کید رم ریل من
از ریش و سر سلمان زان ریش ندارم من

بی ریسم و خوش صورت با معنی و خوش سیرت
از فضل سه مرد از آن ریش ندارم من

درویشم و بیچیزم بی ریشم و دل ریشم
نفسم بکند طغیان زان ریش ندارم من

باغصم و پر شورم رازوی و مستورم
بر خوان دیم مهمان زان ریش ندارم من

ای خدا این درد را درمان مکن
وی خدا این عشق را پایان مکن

سایهٔ سلطان راه عشق را
دور از عشاق سرگردان مکن

سالکان راه عشق خویش را
ره بخود ده در رهت حیران مکن

ای خدا جان را بوصل خود رسان
بعد از آن این وصل را هجران مکن

ای خدا این خانه عشاق را
تا ابد معمور کن ویران مکن

آتش عشقیکه در دلهای ماست
شعله ور کن قسمت جانان مکن

خرم آور باغ جان چون نوبهار
چون خزان پژمرده و بیجان مکن

مست جام عشق ساقی توام
زاین مستی ارستان مکن

بلبلان گلشن عشق توایم
بال و پر از گلشنت پران مکن

[illegible]

باخبر از دولت عشقیم و ما — رغم وزدان رنج ده تاوان مکن

پادشاهان جهان عقل را — بر سر عشاق خود سلطان مکن

آل هاشم را که مردان تواند — ذلهٔ ظلم بنی مروان مکن

من که باشم تا بگویم ای خدا — از کرم این مبکن آن آن مکن

راز خود را چون عیان کردی براز — کن فزون این راز را پنهان مکن

عشقست زجان و تن بریدن — روی جانان بدل بدیدن

اول قدم ز خود گذشتن — دویم قدمش بحق رسیدن

از هستی خویشتن بریدن — در دار فنا بیار میدن

از جمله جهان نظر بستن — جز روی خدا دگر ندیدن

بر دانش عقل خنده کردن — در زمرهٔ عاشقان خزیدن

ز افسانهٔ علم و دین گذشتن — از عشق حدیث او شنیدن

از مسجد و کعبه پا کشیدن — در دیر مغان بسر دویدن

با چنگ و چغانه یار بودن — از شحنه و زاهدی رهیدن

جان دادن در ره دلارام — بسمل شدن و بخون طپیدن

بر شاخهٔ سدره جا گرفتن — از دام که فنا پریدن

اول بوصال وعده دادن — بس عاشق زار آفریدن

راز آمده محو روی جانان
بگذشته ز گفتن و شنیدن

چار چشم از برون و از درون | بر رخ زیبای عشق ذوفنون
عشق هر دم جلوهٔ دیگر کند | عاشقان بر رویش از آن ناظرون
من ز چشم و دل به بینم آنچه را | دید اگر کس گشت بی صبر و سکون
تا بدم از عقل من مجنون صفت | عشق خواندی بر دلم هر دم فنون
جان شدم فرهاد آن شیرین عشق | جسم من آمد چه کوه بیستون
هر که مجنون نیست از عشق خدا | عقل او از عشق تن شد در جنون
بندهٔ شاه حقیقت گر شدی | چشم جانت گشت سلطان عیون
دیدن حق آمد انسان را کمال | این کمال است از درون نه از برون
درک ابصار است محروم از خدا | حق ز ادراک بصر آمد فزون
رو دل خود را ز عشق آور بصیر | تا ببینی روی حق بی چند و چون
که سواد الوجه دارد که بیاض | وجه بیچون رست این الوان شئون
آسمان گرد دل آمد در طواف | تا نه بیند روی دل شد سرنگون
عشق دانی چیست وجه ذات حق | عشق دانی چیست سرّ کاف و نون
عشق آمد مطرب بزم الست | گر ازل آموخت دل را ارغنون
در دل عاشق نهد بزم وصال | از تن عاشق براند جوی خون

نور عشق ار تابد اندر سر تو — عقل و جان و تن دلت زاشد زبون

بگذری زین چار طبع و نه قباب — عشق آید در رهت گر رهنمون

گر بجنبش عشق کشتی آشنا — نور آن داری که بگشائی حصون

چرخ چون از عشق آمد بحر — دارد از ماتم لباس نیلگون

جمله قرآن از خدا آیت عشق — چون نمایم وصف عشق ذو فنون

عشقبازی کار مردان خداست — منکر این سر و این ره کافرون

طوبی عشقم برست از خلد دل — من چگویم انهم لا یبصرون

قرنها کرده نوردی در رهش — میشناسی تیر آن صاحب قرون

من شدم سالک براه او دو قرن
تا شدم عارف براز او کنون

چار جوی جنتی جاریست از عشق گزین — در دل عاشق تو هر جو صورت خلقی ببین

شکر عشق انجوی خمر است و صفایش جوی — علم عشق انجوی شیر و شهد عشق آن انگبین

عشق بگزین و نعمایش کسب با سود و زیان — دیده دل پس ز عشق حق بکف آر و ببین

حور و غلمان طوبی و رضوان و جنت از کرام — در بهشت دل بیاب از پرتو عشق گزین

هر یک از اوصاف عشقت جلوه دیگر کنند — صورت زیبا عیان اندر توصیف مهین

عشق باشد مایه جنات جاوید خدا — عشق باشد باعث ایجاد افلاک و زمین

عشق جنت حق بدا خویش و سر ذات پاک — عشق آئینه وحدت را همین در زمین

[illegible]

دیده

دیده بگشا عشق بین وترک غیر عشق گو — غم مخور گر کور کافر خواندت وانا عنین

رو براق عشق بگزین در طریق معرفت — از تنگ آن بار ماند توسن روح الامین

احولی از ترک کن در عشق یکتا بین بشو — گر تو احول نیستی جز عشق یکتا را مبین

بگذر از عشق مجازی رو حقیقت را طلب — زانکه این عشق مجازی نیست جز بر پایه طین

سجده کن بر عشق تا گردی تو مسجود ملک — سر مپیچ از سجدهٔ آدم چو ابلیس لعین

سجده چبود ترک هستی در طریق عشق حق — عشق چبود طاعت و حب امیر المؤمنین

آن امیری که بما آموخت اسرار خدا — یافتیم از پرتو انوار او حق الیقین

گر بپیوندی بآن شه کوثری و سلسبیل — در بپیوندی دلت گردد چو فردوس برین

چون بپیوستی رود جانا بإقلیم بقا — چون بپیوستی رهد نفست ز اسفل سافلین

چون بپیوندی بآن شه محو گردی در بقا — چون بپیوندی بآن شه با خدائی همنشین

راز او را گر بیابی رازدان حق شوی — قطب افلاک وجود و پیشوای ملک دین

عاشقم من بر جمال عاشقان — جان فدای حسن و خال عاشقان

دیده ام از دیدهٔ دل بارها — روی حق را از جمال عاشقان

جلوهٔ نور خدا او مید عیان — گردد از طور وصال عاشقان

خضر آنکو زنده جاوید شد — خورد جامی از زلال عاشقان

موسی آنکه نور حق در طور دید — دید او چهر کمال عاشقان

همه محن ... بحش ... و بسر ... از صفات ... علی ... صورتش ... علی ... گفت ... بسمل آن صاحب صدر است ... علی

عیسی آنکو مرده از دم زنده کرد ... بود شش این فضل از خصال عاشقان

رو نظر کن در خرابات و ببین ... وسعت جاه و جلال عاشقان

خواهی ار کردی بیاد حق قرین ... بشنوی صوت بلال عاشقان

در ره عشق ار روی بینی بدل ... عقلها بس پایمال عاشقان

حق دل عاشق کند رشک بهشت ... چون نخواهد ملال عاشقان

کهف حق را گر همی جوئی پناه ... رو بسر اندر جبال عاشقان

از خیال دین و دنیا وارهی ... گر گزینی تو خیال عاشقان

قرنها بودند پیش از جسم و جان ... کس چه داند عمر و سال عاشقان

اهل جنت باده صد ناز و نعیم ... غافل از حال و مآل عاشقان

برخلاف عشق حق خشنود را ... اهل دوزخ در وبال عاشقان

هر دم آید شان بدل از حق پیام ... آن دم آید خوش نفال عاشقان

در حساب مزرع عشق است عقل ... عاجز از مال و منال عاشقان

در سماع آئی و وجد و شوق و شور ... بینی از غنج و دلال عاشقان

کس ندیده هیچ قومی نفس کش ... روح پرور بر مثال عاشقان

هر کسی فکر عیال خویشتن ... عشق در فکر عیال عاشقان

جز خدا را در جهان باشد قرین ... غیر ذات بیهمال عاشقان

صدر عالم کرد آنکو یابدی ... راه در صف نعال عاشقان

[illegible]

گر ز راز عشق گردی با نوا ل | آن زمان بینی نوال عاشقان

کس نداند قدر عشق و راز او
خرکرده حق سکال عاشقان

از عشق بال و پر کن در کوی او سفر کن | و ز عشق دیده ور شو بر عشق رو نظر کن
رو دین عشق بگزین در کوی عشق بنشین | رو یاد عشق میکن اوصاف او ز بر کن
در سلک بندگانش میباش از رسکاش | گر تیغ بارد آنجا رو جان خود سپر کن
بی عشق زندگانی کفر است و مرگ عاشق | ایمان ز عشق حق خواه در عقل و دین گذر کن
بار امانت عشق بر دوش عاشقان نه | هر کس که غیر عاشق از شر او حذر کن
ای شاه عشق ما زان هجران بس است حرمان | ما را ز عشق برهان از وصل خود خبر کن
در عشق خسته‌ایم کشتی شکسته‌ایم | ما را رسان بساحل یا بحر را چو بر کن
ای شیر بیشه عشق روباه عقل بر در | با حیله او عقلش چنگال در جگر کن
ای آفتاب خوبان از زلف چتر میپوشان | گر شام تار شد دل از نور خود قمر کن
زاهد ز علم کم لاف طاعات و زهد کم باف | با عشق اگر شجاعی رو دست در کمر کن
ای ساقی ولایت مستیم از ولایت | ما را بیکدو ساغر بیهوش و مست تر کن
با عشق همسفر شو از راز او خبر شو | و اندر طریق وصلش رو پا ز راه سر کن

خاشع نما و خاضع جا را تو در ره عشق
و ز این خشوع و زاری دل را تو دیده ور کن

می دو نو م د ق در بلی
ا ز بیسا ا و بی هد بت
ا ز عه ا م ه ا کی ه ا بت
ه م ی ن ا ری د م ه ا ست علی
نو عه ا ا ه ا ن نه ی تر ا
س عه مومت ن ز ضم هود
ا بی سر ا م در ا ن ا م ت
کها ف ا ا کی ه ن ا شا ره با د
نمو قه ا به ا ست
کی نو در ع ا ع لیم بعم
ته لمو ست ک ا بی م بت
عم ا و بت ق ا بی نو صف
لا بی حم و م شا اشت
معی

بلی د

عین و لام و با تقلب عاشقان / آورد هردم نشان از بی نشان

عین و لام و یا شئون ذات هو / زین شئون ذات نهان آید عیان

عین و لام و یا وسیلهٔ قرب دوست / ظاهر آرد لامکان اندر مکان

عین و لام و یا بهار نور هو / ضوء عرش و فرش از این نور دان

عین و لام و یا چو اسم اعظم است / سر اسما سمی از بخوان

عین و لام و یا حروف قدسیند / قدسیان مر قدسیان را ترجمان

عین و لام و یا حروف عالیات / سافلات و ما سوی در تحت آن

عین و لام و یا حروف سلطنت / سلطنت از فرع این سلطان بدان

عین و لام و یا بر اوراق صور / هست طغرای ولی مستعان

عین و لام و یا بر اشیا منتقش / گشته موجودات از حرز الامان

عین و لام و یا است شمس اهل دل / دیده‌اند از ضوء وهش اسرار نهان

عین و لام و یا است اوج معرفت / خوانده اسرار نهان زآن عارفان

عین و لام و یا دلیل ذات حق / زانکه ممسوس است با ذات نهان

عین و لام و یا حیات اهل عشق / چشمهٔ حیوان بیاب از وی روان

عین و لام و یا عیان ذات هو / روی او دان وجه ذات بی نشان

عین و لام و یا ز کنز مختفی / جوهر الذات لآلی گران

عین و لام و یا بود حبل المتین / بسته بر هر تار آن صد حبل جان

عین و لام و یا شهاب ثاقب است — در دل و جان رجم شیطانست از آن

عین و لام و یا حدیث جان ماست — رشته جان بسته بر حرف آن

سر عین و لام و یا پوشیده ماند — کس ندانست این چه سرست اعلان

راست گویم در ظهور و در بطون — غیر عین و لام و یا چیزی مدان

تا نگردی در حقیقت حق پرست — فارغ آئی از خیالات و گمان

غیر قلب از غیبش ار شد دیده ور — تیغ لام لا براند بر جهان

پس چه ماند بعد لا دیگر عجب — غیر یای غیب ذات بی نشان

بینش است و نیستی و هستی است — عین و لام و یا برای عاشقان

رو فنا در لام او شو تا شوی — فانی از او بینش در عین جان

مست شد هر دل ز عین گوهرش — تا بود در وجد و شورست و فغان

از هزار اندر هزاران نکته است — آنچه زاید عارفان را زان نشان

اندر آن عالم که راز آن نشسته است
نی عیان دارد نه آنجا نی نهان

روز عید آمد دلا دیدار جو دیدار جو — عید عید آمد دلا اسرار جو اسرار جو

وجه حق آمد عیان گر حق آمد عیان — سر لقا آمد عیان دیدار جو دیدار جو

شمس حقیقت آمدت از برج عصمت آمدت — با نور رحمت آمدت انوار جو انوار جو

سر نبوت آمدت کان مرتضی آمدت — بحر فتوت آمدت انهار جو انهار جو

مولای غفار آمدست سلطان جبار آمدست — از حق بگفتار آمدست گفتار جو گفتار جو

آن شهر یزدان آمدست از کوه سینا آمدست — وز دیر امکان آمدست دیار جو دیار جو

ای آنکه حق جو آمدی بس در تکاپو آمدی — تا روی یار دو آمدی پس یار جو پس یار جو

از عشق شه نیکو شوی در قهر شه درویش شو — از شوق شه دلریش شو دلدار جو دلدار جو

ای رهرو از خود درگذر ستر قدم تیغ نظر — آنگاه بیخود در نگر کرار جو کرار جو

رفته دلم رفته دل از پی رفتار او — خفته دلم خفته دل در گل گلزار او

بیدل و بیجان روم در ره او جو نزدوم — برده دلم برده دل طره طرار او

از ازلم برده هوش باده دوشش — غرقه دلم غرقه دل در می سرشار او

این تن فانی از و دین جان باقی از و — رقص کنان یاد او رونق بازار او

دم ز محبت چو زد در همه هفت بند دل — ساز محبت نواخت پرده اسرار او

نور محبت عیان گشت ز ذات نهان — ذات نهان شد پدید از دل انوار او

شاه حقیقت که بود در پس پرده‌ها — نور حقیقت پدید طلعت رخسار او

شاه حقیقت علیست حیدر کرار ما — نور حقیقت نبی است احمد مختار او

روی حقیقت ببین بوی حقیقت شنو — سر حقیقت نیوش از رخ و گفتار او

عارف و دانا کسی است کو بشناسد ورا — در دل و جان نور او عارف هشیار او

آدم خاکی که شد قبله قدوسیان — طینت شه بد نهان در گل فخار او

[illegible]

نوح بیک الف شد نوحه گر از شوق او
کشت خلیل خدا با خبر از سر او

موسی عمران که یافت یکقبس از نار عشق
عیسی مریم عیان از دم جانبخش او

یوسف مصری که شد در چه زندان اسیر
یونس در بطن حوت گفتش صد گون درود

محنت ایوب از آفت کرمان نمود
راند به بحر جهان کشتی سیار او

آتش نمرود شد سبزه و گلزار او
نور وی آمد عیان از شجر نار او

بر دهانش چه سان بر فلک از دار او
بود چو صدیق او شد سر و سردار او

داد نجاتش ز حوت شد شه ابرار او
داد نجاتش ز کرم عشق بلاخوار او

راز بصد گون بلا در ره او مبتلا
هست ز فضلش رجا کاید معمار او

دلا تا کی درین دار فنا بر خویش نازی تو
درین ویرانه دنیا که جای جغد و زاغ است

ندیدی غمزه از چشم خمار رخ ساقی
ز شیرینی شیرین لبان لعل شکرین او

نکردی قبله روئی را که مرآت خدا باشد
نگشتی آشنا با آشنایان ره عشقش

ندیدی جذب مقناطیس عشقش از رنگ جلوه
تو نشنیدی نوای بلبلان نغمه سازش را

بجنبان بال و پر از طایر ملک بقایی تو
چه با زاغان کنی الفت که شهباز جدایی تو

نداری دل بدوران مست خویش و دلربایی تو
نکردی با خبر زان روح خوش شیرین ادایی تو

نداری رو از آن رو جمله پشت و قفایی تو
از آن بیگانه وش هستی بسی نا آشنایی تو

از آن نی با که و گل آشنا چون کهربایی تو
از آن افسرده دل ماندی بخود بس بینوایی تو

کاه ابجس و کاه ادر بس است
کاه ... ب مبشر است علی
احمد است و محمد و محمود
حسن و ... ه ... ما است علی
اوست مجتبی و باقر و صادق
موسی کاظم و رضا است علی
هم تقی و نقی و عسکری است
هادی و مهدی و هدی است علی
اول صلوة دائم اوست
تقوی و زهد انتهاست علی
... مقبول مؤمنین است
سعی در مروه صفاست علی
حج و حج و زمزم است و مقام
کل ... ده ... صفاست علی
اوست

زلیخا

بکشتی با خبر از سر بیچونی آن دلبر
از آن در دو هر دانم بسته چون و چرائی تو

بیابی ره بوحدت تا نتابی روی از کثرت
گذر از ماسوی گر طالب وجه خدائی تو

حجاب عقل اگر شد زرد بی عشق حق زرا
ز عقل ار در گذر دانی همیشه در بلائی تو

طریق عشق آمد شاهراه مستقیم حق
بجو این ره اگر جویای راه مصطفائی تو

شود سیراب فنی زا گر عارف عشق خدا گردی
چو نوشی جام او مست شراب کبریائی تو

ز عشق او را احد خوانی و گاهی مرتضی خوانی
گهی دیگر رضا خوانی اگر از او رضائی تو

ز نور او گهی خورشید و گاهی ماه تابانی
گهی کوهی گهی دریا گهی ارض و سمائی تو

جلال او فنا آرد جمال او بقا آرد
شوی فانی اگر در او فنا اندر لقائی تو

بعشق حق ز فضل و علم و زهد خود شوی فارغ
گذشتی از دعا و بین که عین مدعائی تو

نگردی فهم او ... حق گر از حدیث
صد شعم بوی جان دارد چه زمزم بیانی تو

بیا پیر پیمانه مگو راز نشر ...
چو خود راز خداوند که مشکل کشائی تو

ای عشق تو مقبولی صد حسن و جمال از تو
وی عقل تو مغرولی صد فکر و خیال از تو

از وسوسه عاجز این بیدل سودائی
وسواس صد و در تو صد کفر و ضلال از تو

با تو دل و جان دادم وز غیر تو آزادم
وی عشق تو سلطانی صد جاه و جلال از تو

رخت از بر من میری ای عاقل بمعنی
گر عقل من افکارم صد رنج و ملال از تو

در جان و دلم جا کن ای حسن خداوندی
گر عشق نکو کردم صد غنج و دلال از تو

آدم که تو یار دل تنگ و پریشانست — ای عقل و پریشان کو صد قال و مقال از تو

تا عشق پرستم من از خمر تو مستم من — از نفس پرستم من صد مستی حال از تو

نز زهد تو بپذیرم نه از علم تو بخریرم — از علم چرا نامی صد جهل و وبال از تو

تو علم لدن داری صد بحر سخن داری — چون خضر اگر مرکشتی صد خون بحلال از تو

عقل از تو مسیحایی در صاحب موسایی — تا عشق تو بر ملای وکداک جبال از تو

ای عشق تو خماری چون کوثر جان داری — از جام تو سرمستم مستی رجال از تو

ای عقل گرفتاری در عالم پنداری — بر روح جفاکاری سودای عیال از تو

ای عشق جوانمردی پرسوزی و با دردی — حلال مشاکل تو صد لطف و خصال از تو

ای عقل بسی دیدی بیدانش و فرهنگی — در راه خدا لنگی صد هجر و زوال از تو

ای عشق تو مرغوبی معشوقی و محبوبی — اندر دل هر عاشق صد صبح وصال از تو

ای عقل اگر نوری پس از چه تو مستوری — از دیدن حق کوری صد بدحال از تو

ای عشق تو خورشیدی مستغنی جاویدی — بر عاشق مسکینت صد جود و نوال از تو

ای عقل تو مغروری از قرب خدا دوری — جان و دل هر عاقل در [illegible] از تو

ای عشق تو دلداری ستاری و طیاری — آنرا که تو بردادی دارد پر و بال از تو

ای عقل تو اوباشی عیاشی و خوشباشی — از شوق خدا خالی صد فکر محال از تو

ای عشق تو خودکامی ویران کن هر دامی — دانایی و علامی صد فضل و کمال از تو

ای عاقل صورت جو از معنی دین غافل — تو عامر دنیایی خسران مآل از تو

تم اورا ... کی بسنه انه
هر که از عشق که خود مجاز است علی
یعنی ... کشش ... علی
... غم ... که ... است علی
... دل ... زد است علی
... بنفسم ... است علی
... اکنون ... است علی
عجب ... است علی
... و ... دح ... علی

ای عشق

ای عشق خداوندی تو خالق همکانی / تو صاحب زمانه روز و مه و سال از تو

کوس لمن الملکی در ملک بقا کوبی / هستی تو محب خود سائل تو سؤال از تو

از عقل بتنگ آیم آمدم که شوم شاعر / خواهم که شود شیدا عقل چه بلال از تو

با عقل خود آمد در از تا گوش عشق تو / شاید کندش بیخود یک جام زلال از تو

ای شه ار رفت کف دین و دل و جان تو مرو / عشقت ار شست ز دل دفتر ایمان تو مرو

عمر اندر ره عشق تو بسر رفت مرا / ای تو پاینده تر از عمر به زآن تو مرو

دیده گر رفت ز سیلاب غمت گو برود / ای که روی تو فروزنده چشمان تو مرو

غم هجرم نه ما شادی وصلم تو بمر / هجر تو مرگ من و وصل تو ام جان تو مرو

خلق امکان زکجا سایهٔ یزدان زکجا / ممکن ار گشت فنا سایهٔ یزدان تو مرو

مقصد از خلق جهان روی تو ای روی خدای / گر جهان رفت رود مقصد سبحان تو مرو

لطف تو آب حیات است دل من مرده / دل من گوید و کی چشمهٔ حیوان تو مرو

آب نیسان بر باغ است چو آب حیوان / باغ گوید نهان کی نه نیسان تو مرو

تو مرو گر برود روز قیامت برپاست / ای قیامت کن دلها پریشان تو مرو

که بود عاشق تا گوید معشوق مرو / که بود سایه که گوید خور تابان تو مرو

تو مرو گر برود جان برود از تن من / مایهٔ زندگی جانست ز جانان تو مرو

راز را عمر اگر تا بقیامت باشد / ذکر او هست همین کی شه مردان تو مرو

دیریست که جان محرم از روی چو ماه او
دل زار و پریشانست از زلف سیاه او

دیریست که جان مستست از باده لعل او
سرکرده قدم از شوق استاده بره او

یک عمر دویدم من با سر بطریق او
تا آنکه رسیدم من در گرد سپاه او

جبریل که پیک حق بر شاه رسل آمد
در طی ره معراج واماند ز راه او

شاهان جهان یکسر در خاک نشینندی
گر زانکه خبر یابند از عزت و جاه او

زاهد که نشد آگه از خرمن حسن او
چون مور کشد دانه از مزرعه کاه او

عشاق که آگاهند از عزت جود او
از هستی خود رسته زفته به پناه او

یوسف که خریدارش بردند ببازارش
بر شد علم جاهش بر ماه ز چاه او

احکام زمین یکجا در زیر نگین او
اسرار فلک یکسر بر طرف کلاه او

هرکس که رخ او دید در زنجیر زلفش شد
مجنون شده سودایی از طرز نگاه او

ایجان خبرا در ابجوی زر ازاو
چون مشک که بوی او گردیده گواه او

خرابانش بود دار السلام او
که آمد عشق را مرد تمام او

امام جمله عالم آن کسی دان
که دید از جان و دل روی امام او

مقامش از دو عالم برتر آمد
که در دیر مغان جسته مقام او

بساقی ازل هرکس که ره یافت
بنوشد جام وحدت صبح و شام او

بپای خم معنی کرد منزل
چه لذت یافت از شرب مدام او

خمش معنی چه باشد شاه عشق است
که بادا جاودان مسند ام او

مرا این شاه عشق آورد در کار
دهد هر ساعتم از دل سلام او

شه عشق است و جز او نیست موجود
خدا او و پیمبر او امام او

بجز او نیست در حق حقیقت
ازین دو پرده هم بدهد پیام او

نبینیم غیر آن شه در دو عالم
گهی شاهم کند گاهی غلام او

حیاتم از طفیل جام او شد
ببزم دل مرا صهبای و جام او

همه عشاق از وی کام یابند
ولیکن اولیا را نام و کام او

همه عالم از او سرسبز و خرم
دو عالم را وجود از او قوام او

روند اندر عدم خلق دو عالم
گرفت از توسن جود ار لگام او

نبیند غیر ما را عشق بیدار
چو شبها بر فلک آید ببام او

خداوند جهان بیش از دو عالم
بعز مودی مقام اندر غمام او

غمام عشق است و بیرون از هوا نیست
ببارد دائما بر خاص و عام او

مدان حق را مکان جز عشق یکتا
که رب النوع انواع انام او

بود با جمله او و جمله بی او
دل عشاق را شیر کنام او

نور او در هر مقامی عشق پرورد
ز خاک آورد تا انسان تمام او

بهر دم نعمتی بخشش نمودت
گهی از جود خاص و گاه عام او

بدادت هوش و گوش و علم و هستی
نمودت طالب ناموس و نام او

[illegible]

نعت

ولہ ایضاً

عیان کرد انبیا و اولیا را — همی گشت گاهی که پیغام او
گر از وی آگهی جوئی خبیر است — ز غفلت وا رهاندت از منام او
مشو غافل تو از این رب باقی — که آید در مقام انتقام او
خدا جوئی اگر رو عشق حق جو — که حق آید تر از این ره بدام او
اگر خامی نمائی در ره عشق — نیاید پخته گردیده است خام او
نه نور عشق بود آن نار موسی — که اندر طور گفتا والسلام او
نماید عاشقان را بس مقامات — عیان آید بعارف به مقام او
همه عطارها زو عطر دارند — ولی عشاق را عطر مشام او
محاسن در جهان زو گشت ظاهر — بخوبان حسن و خوبی داده او
همه عالم کتب زو گشته نازل — چو عقل کلی از وی یافت نام او
سراپای جهان آثار عشق است — تو کوری گر بگوئی خود کدام او
بقا خواهی تو در کام فنا رو — که فانی راهی باشد بکام او
نخواهی شد تو او نی او تو باشد — همه او هست رب مستدام او
رمیده راز عشق از خلق عالم — از آن بار از خود کردید رام او

بحمد الله که از نشر صید دل شد
هم او صید است و هم صیاد دام او

تا دلم برده حسن آن مه رو — گفت دل لا اله الا هو

فرد

تب به و سینه دل و جانم
دل گرفت از رو جانم افکار است
تن شدم کهنه کز محبت عشق
بحر عشق است در دلم جوشان
هیچ بودم چو عقل بودم یار
روی او تا بروی او کردم
رو بمیدان عشقبازان آتش
خوی بد جمله گردد زایل
خون شود گر ز تشنگی جگرت
طلب نیکیت بت ره نشست
پس بهر سو شدی و محرومی
حوریان جنان ترا عاشق
گوی چوگان عشق نه کردن
داروی درد دل اگر جوئی
زرف عشق را طلب ز خدا
نافه آهوی چین مجو بخطا
کعبه خود سومنات زندانست

طاق ابروش و طرهٔ گیسو
زانکه غم زلف و غمزهٔ جادو
رسدم جان ز عشق حق نو نو
جاری از وست صد هزاران جو
عشق یارم چو شد شدم صد تو
گشت آئینه دلم شش رو
جان کهنه فدا کن و نو جو
چون شوی تو ز عشق حق خوش خو
جوشدت آب عشق از هر سو
عاشق نیک شو شوی نیکو
عشق بی سوز نیست و شو بی سو
تو ز هستی بعشق هر با تو
باش چوگان عشق را چون گو
نیست جز عشق بهرا و دارو
پای در گل بچند تا زانو
شیر حق بین بصورت آهو
بتا چون عیان شدی از گو

سنگ و گل کی مطاف تو نهانند | پیش آن بت کده ز جبهه درو
روح حق راه عاشقان خداست | نه ره بندگان فرج گلو

چون نیم پرتو از عشق خدا
راز عشق خدا شنو از او

ای خدا این خلق را شادی بده | بندگان را خط آزادی بده
چونکه عشاق تو را خدمت کنند | در عوضشان رحمت و شادی بده
بخت دنیا از ایشان دور کن | صحت و نعمت که مید آید بده
روحشان را آشنا با خویش کن | نفسشان از عیش و دامادی بده
تا که ره یابند اندر کوی تو | در نجات از خویشتن یادی بده
کن مطیعا ز عشقت بهره مند | دولت دنیا بهر عادی بده
بر خلیلت نار را ریحان نما | بر عدویت ملک شدادی بده
پادشاهان را برای دفع خصم | ذوالفقار و دست فولادی بده
دشمنان را بخت بوبکری بخش | دوستان را قرب مقدادی بده
سالکان را بر ارادت مینفزا | اولیا را نور ارشادی بده

راز را از فضل خاص خود نواز
از ولایت بهترین زادی بده

چون پیر نظم یار شد شهدم نکبتار آمده | بگذشتم از کند و خم شیرم ز انهار آمده

فضل و کرم را گرفت از خود ربود [illegible]

ولہ ایضا

مرزبانه

انهار

انهار جنات گزین جاریست از ایعوب دین — وز نور مهرش انگبین در دل نمودار آمده

دلهای عشاق حزین با شهد عشقش شد عجین — عشق آن اندیشان کیش و دین زان گنج اسرار آمده

دوشش آمد آن شاه هم بسر گشایی آمد در — این مفلسان بنجیر لب تشنه بیمار آمده

چون جان و دل کردی لبالب من از شهد عسل — اینست غایات امل کز عشق جبار آمده

این شهد عشق نیست ای پسر گر از نی چو شکر — رو جان بیا و ز عشق خر کان آن شاه عیار آمده

من کان قند و شکرم از عشق میر دلبرم — می نوشم و من میخورم دل بحر ذخار آمده

در شهد مهر شمس جان شدم و ز نار او حلوا شدم — شیرین تر از خرما شدم ظاهر بیار آمده

از حسن او نیکو شدم در زر داو مه رو شدم — از بوی او خوشبو شدم چون مشک تاتار آمده

هر چه او کند نیکو کند که مهر که تیر و کند — تا روی دل نیکو کند کان میر مختار آمده

اندر کف میر اجل صمصام قهر بی بدل — و ندر کف دیگر عسل جاری چو انهار آمده

زهر بلا پیمایدم شهد و لا افزایدم — که قهر و که لطف از کرم از شاه ابرار آمده

رازیست در چوگان او چون گوی سرگردان او
محرم که از خوان او گاهی شکر خوار آمده

باشه طوس جان بگو حق تحقیقی حقی
سید عاشقان تویی سرور عارفان تویی
از دو جهان عیان تویی درد دل نهان تویی
با تو من رسیده ام جز تو کسی ندیده ام

بار ببر عاشقان بگو حق تحقیقی حقی
دلبر بیدلان تویی حق تحقیقی حقی
قبله جان جان تویی حق تحقیقی حقی
در کنف خزنده ام حق تحقیقی حقی

وله

[illegible]

وهو اللطیف

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

روی

[illegible]

روی تو شد برای آینهٔ خدانما — از رخ تو مرا لقا حق بتحقیقی حقی

جان ز تو مست و شدم ره ز در ظلمی — بی تو و صفا کی شدم حق بتحقیقی حقی

در دمی از تو شد دو کام دل از تو شیدا — وز تو خدا آرو نما حق بتحقیقی حقی

گر نه تو را بدیدمی کی بخدا رسیدمی — جز تو کرا گر بدمی حق بتحقیقی حقی

باطن انبیا توئی معنی اوصیا توئی — در دل اولیا توئی حق بتحقیقی حقی

یاد تو هر زمان شود عیش دل شاد جان شود — وجه خدا عیان شود حق بتحقیقی حقی

راز تو تا عیان شدم سر خدا بیان شدم
عارف حق نهان شدم حق بتحقیقی حقی

این منم این نه منم گر تو مرا می‌بینی — مشرکی و دوئی مذهبی و بیدینی

این منم این نه منم من ز خود دور ستم — من نبودم بجز از عاجزی و مسکینی

این منم این نه منم شاه بقا آمده است — کو ندارد بجز از سلطنت و خودبینی

این منم این نه منم غیر خدا هیچ مبین — گر تو بر مردمک دیدهٔ دل بنشینی

این منم این نه منم غرق جلال خودشم — پادشاهم که بهر گرد دو جهان بنشینی

این منم این نه منم یار سعید عشقم — صعوه بودم شدم از عشق خدا شاهینی

این منم این نه منم نور حقیقت را من — متجلی شده در مظهر ماء و طینی

این منم این نه منم مست حرام عشقم — گر تو عارف بحق این کعبهٔ دل اکبر بینی

این منم این نه منم راز نهان عشقم — زان ندارم بجز از عشق خدا آئینی

بران چیزی که میجوئی تو آنی / خداجو یا خدائی و ندانی

طلسم ار بشکنی تن را تو از عشق / عیان گردد که تو گنج نهانی

توئی عاشق تو معشوق و تو عشقی / بدان خود هم نشان هم بی نشانی

درون تو است ملکی از جهان بیش / مبین خود را که جزء این جهانی

ترا عرش و سموات اندرونست / ببام لامکان خود نردبانی

جحیم و جنت و حشر از تو ظاهر / بنور عشق اگر جان را رسانی

همه انهار جنات از تو جاریست / تو آن بحری که بی قعر و کرانی

برو آئینه جو از نور پیدان / در آن هر چیز می بینی چنانی

بدام هستی خود حبس گشتی / چو از صیاد غفلت بدگمانی

اگر مرغان ز صیاد ان گریزند / با این صیاد در جان از معانی

که صیاد ان ز مرغان جان گیرند / تو را صد جان دهد او رایگانی

چو صعوه صید حق شد شاهبازست / برو شهباز حق شو تا توانی

بمعنی صید را صیاد صید است / تو صید حق کنی گر راز دانی

نشاید بیش ازین افشای اسرار
که فهمد راز حق را زین معانی

بندگی کن تا که یابی زندگی / بندگی دارد ثمر یا بندگی

بگذری از کبر و عجب و عز و ناز / گر بیابی لذت درماندگی

بندگی

ولہ

ما را دو دیده ام دل عاشق دعا مرا
از خال هست دانه و از زلف دام را
یا در گل است سرو در خجلت بوستان
تا دیده آن صنوبر بستان خرام را
آن نرگس خود دستان زبیمار اردن
وز لشکر شکسته از صف عالم نظام را
یا دو دل شیدا ابن لعب قائم بود را
از زلف تا بچهره نو شرح دود را
گر شرح درد و بیش نوشتم بصبا
عمر از صبا که مهر دارنا پیام را
هم لطف از درت زچه رابی بخوانم
کس که به سبب بیش زاند علام را
در بند ننگ و نام بیم در قمار عشق
یکباره باختیم خود هم ننگ و نام را

ابجد

بندگی کن تا خداوندی کنی | کز خداوندی بود شرمندگی
بندگی شد فخر شاهان جهان | کس چه داند قدر جاه بندگی
قلزم توحید حق را بی کران | گوهری بنود باین ارزندگی
بنده مرآت صفات و ذات هویت | شمس حق دارد از و تابندگی
بنده فانی هست و حق باقی مدام | بنده را هست از لقایش زندگی
بندهٔ شاه خراسانم از آنکه | فخر شاهی دادم او را زبندگی

راز گوید با شه خود از کرم
سرفرازم کن ز سرافکندگی

عشق

گر طالب حق لایزالی | از خود بگذر که در وصالی
از هستی خویش چون گذشتی | بینی تو جمال بی مثالی
از چشم سیاه نیم مستش | نوشی قدحی می زلالی
چون نوش کنی شوی ز امستت | در رقص آیی و وجد حالی
دست افشانان بزم جانان | سرمست ز ذکر لایزالی
زین خال سیاه عنبرینش | هندو گردی قشقه خالی
در طرهٔ پیچ پیچ زلفش | افتی بکمند و سخت نالی
بر طاق دو ابروی جلیلش | آری دو سه سجده بر کمالی
زان لب که چو چشمهٔ حیاتست | یابی تو حیات بی زوالی

باروشنی مه جنبش دانی مه آسمان هلالی
با طلعت مهر آفرینش بینی خورشید چون سفالی
ور رفعت قامت رفیعش بر اوج زنی تو پر و بالی
در بحر جلال او شوی غرق گردی سلطان بی‌همالی

تو راز مگو که کس نداند
نادیده بغیر قیل و قالی

باشدم صد جان اگر سازم فدای بیخودی صد هزاران جان کجا باشد بهای بیخودی
جان اسیر شادی و غم هست در خویشتنی هر سه فانی گشت چون آمد فنای بیخودی
این فنای بیخودی درمان درد هستی است بیخودا از عشق تا یابی شفای بیخودی
بیخود ار گردی رهی ستیها بیخودی آیی دلا از زمان خود با خدایی در صفای بیخودی
بیخودی ای خود پرست آخر چنان حاصل کنی بشنو از من رو فنا شو در بقای بیخودی
بیخودی فقر است و شاه فقر آمد آن هما کامدم از عشق او شاه بقای بیخودی
گر روی در سایهٔ عشق همای شاه فقر خسرو ملک بقایی در سمای بیخودی
بیخودی و با خدا چون در سر فقری فنا پی بری چون مرغ پران در هوای بیخودی
بیخودا شاه است کو الفقر فخری می‌زند حق بهای اوست ار جو بهای بیخودی
هر که بیخود کوس سبحانی زند در ملک عشق بایزید وقت باشد در ردای بیخودی
دم سحر قطبیان آمد عصای موسوی سحر عقل ذوفنون را بس عصای بیخودی

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

راز باشد با خدا چون بی خود از عشق خدا هست
درد حق از جست از عشق او دوای بی خودی

غیر از حدیث عشق ندارم حکایتی
زیبا حکایتی و عجایب روایتی

جستند بس کسان جز از ذات او نشان
جز عشق کس نیافت از و اعظم آیتی

عشق است کو بذات خدا عارفست و بس
جز او نکرده کس ز کمالش درایتی

بس طالبان که بی مدد عشق در طریق
مردند از سلوک ندیده غایتی

پشت فلک شده است خم از جستجوی عشق
بس جست و جو دنیافت ز عشق او کرامتی

هشیار و فرقه در ره عشقند ره سپار
جز عاشقان ز عشق ندیده هدایتی

هر کس که شد بحضرت عشق آشنا بجان
بی شک که از ازل بود او را سعادتی

زاهد نصیب نامدش از خوان عشق هیچ
ز آن در جهان ز زهد گرفته ملالتی

خوشحال عاشقان جگر سوخته دل کباب
کز جام عشق هر دمشان شد سقایتی

عیسی روح کآتش موسی ز عشق یافت
خوش سوختی در آن و نکردی شکایتی

بگذر ز ملک فانی دنیا که عشق را
ملکی است با بقا که ندارد نهایتی

راز هست مبتلا به ره عشق در بلا
هم فضل عشق اگر کند او را رعایتی

معمورهٔ تن جانا چون نقش بر آبستی
بحریست در آن پنهان وین تن چو سرابستی

هر کس که بجان کردی غواصی اندر یا
زین بحر بکف آورد دل دُر خوشابستی

ای زاهد بی درد برو جان تو خوردن کن
بلبل کوی تو مقام بلبلم ای ب... را
هر که از دل نیم زلف تو در بند شد
آدمی بهشت دوا بهشت بیمار را
تا که خود را متعلق به کوی تو شد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
راز حق داد با و نقش ... را

و له ایضاً

بگذر از فکر خود یاری طلب
دین و دل بگذار و دلدار طلب

عیاری

غواصی

غواصی این دریا کار همه کس نبود — زآن جان که برآد از عشق آثار نوا بستی

الصد ره نشین نزعان در دام نیفتد از چه — هر روز باین جانها از غیب خطا بستی

با عشق بپیوندید چشم از همه بربندید — هر چیز بود جز عشق چون نقش بر آبستی

بر جامهٔ جسم تو عشق آتش تبه آمد — بر مزرع جان تو این عشق سحابستی

برگیر ز عشق ایجان تا ملک بقا می بر — زیرا که جهان تن فانی و خرابستی

در عشق نماز آرتی تا جانت همی خندد — تن مطرب جان آمد صوتش خر ربابستی

زین عشق که آتش زد در خرمن جان و دل — میسوزم و این سوزش نار و ز حسابستی

سلطان سریر عشق ماند هوشیم خواند — که لطف و کرم دارد گاهی عتابستی

چون راز خدا ما را اکسیر دل و جانست — جان بجز برات آمد دل مرغ کبابستی

این روح که عاشق است از عرش خدا زادی — از عرش شده نازل در مهد تن افتادی

چون بیضهٔ بط مرغی پرورد بطی آورد — در بحر شد و آنها را در ساحل بنهادی

تن برّی و جان بحری تن مرده جان زنده — ای عاشق بیچاره تو جامع اضدادی

آن روح که در اوصاف با تن بودش نسبت — روح حیوانست آن زان روح مکن شادی

این روح عزیز آمد از نزد خدای جان — پیغام خدا دارد گر گوش بود دادی

وان روح که ربّانیست وصفش همه حق دانیست — شاگرد بعشقش کرد تا آنکه شد استادی

درد دهر غریبست او بهر تو حبیبست او — بر خلق طبیبست او گر طالب ارشادی

عجبست کاین همه در کار جهان
جان من از این بیا نکاری طلب
صحبت خورشید از همت آرزو
جلگه است را رو سر و داری طلب
فرمای از کار جهان آگاه شد
همه صفت شو جام سرشار طلب منتظم
عود و لوبان ادنی ازان تاری طلب
ای یار ست ازو زلف
روی چون روز رو شش از شب تاری طلب
روز روشن از شب تیره چشم خواب
ای ادب چشم بیدار طلب
همه شب چشم بیدار طلب
قوم جمعی ... جا ... ت
ای ... زلف ... ار طلب
مبارک

بهجت

صبح است از و ظاهر شام است از و ناظر — او حاضر و هر کو مرد با هر که همی برّادی

چرخ است او و گردون از بس است بر او کن — بر جمله موجودات از وی شده امدادی

او زبده افراد است او لایق ارشاد است — او گنج خدا داده است بر خلق خدا آبادی

گر طالب او باشی مقصد او سلمانی — در منکر او گردی نمرودی و شدادی

این بلبل خوش‌الحان در گلشن عشق آمد — بس نغمه که او دارد از لطف خدادادی

این بانو همایون فر کافتاده در این مجلس — این فرهمای اوست کو فرق شه زادی

ز دانش تو کمن فاش به پرده بردار
گر راز نهان داری سلمانی و مقدادی

ای مرغ بهشتی که جهان جمله بهشتی — بگذاشتیم در غم خود زار و گذشتی

در جنت فردوس قرینی تو به غلمان — بر شاخه طوبی تو چو مرغان بهشتی

در دام تن افتادی و یکدانه نخوردی — رفتی جهان و بجهان تخم بکشتی

در جرگه مرغان چمن خوش بچمیدی — زانرو که به فطرت ز ازل پاک سرشتی

اندر حرم پیر ولایت شده ساکن — بنداشتی این ملک جهان را چو کنشتی

جا دادی و از ذوق یکی جرعه توحید — بر خم معانی تو کنون خفته چو خشتی

شهباز بهشتی شده ای راز سرور
از لانه گذشتی که یکی بیضه بهشتی

مست شراب کوثرم از دم مرتضی علی — شور علیت در سرم از دم مرتضی علی

بلبل خوش‌نوا [illegible] عشق [illegible] وصلی
[illegible] از وفاداری طلب
[illegible]

دست بردار از تن و جان تا طلب
دین و دل بگذار و جان از طلب
من ببینم [illegible] طلب
این و آن بگذار [illegible] طلب
ای مسلمان زاده [illegible] طلب
معرفت از علم [illegible] طلب
[illegible] طلب
همت از [illegible] طلب
[illegible] طلب
طالب

۱/۷/۱۰

پیر ره بقا منم آینه لقا منم — پیر و اولیا منم از دم مرتضی علی

مهر علیت جا صلم رسی و علیت بر دلم — زان بخدای و اصلم از دم مرتضی علی

من جم و جام سا غرم خم طهور و کوثرم — یکدل و جان بحیدرم از دم مرتضی علی

علم شریعتم علی کشف طریقتم علی — سر حقیقتم علی از دم مرتضی علی

مظهر نور او دلم کعبه طور او دلم — جنت و حور او دلم از دم مرتضی علی

راز نهان او منم وجه عیان او منم

شرح و بیان او منم از دم مرتضی علی

الستش را جواب از من بلی ربی بلی ربی — عتابش را خطاب از من بلی ربی بلی ربی

بجان هستیم دعوی نمودی آتشه باقی — بر دو سر باشتاب از من بلی ربی بلی ربی

بلای من همه لا گشت الا من همه الا — کنون باشد ثواب از من بلی ربی بلی ربی

پس هستی مستی نوازندیم آن ساقی باقی — عیان شد بیحجاب از من بلی ربی بلی ربی

پس از مستی بوحدت دعوتم کرد آتشه وحدت — بجو دو داد جواب از من بلی ربی بلی ربی

بمکتب خانه عشقش نبی اسرار فرمودم — که پر شد صد کتاب از من بلی ربی بلی ربی

تو ئی ایراز دیوانه از آن ساقی جانانه

بگو از آن جناب از من بلی ربی بلی ربی

از آسمان بر عاشقان بس من سلوا آمده — بر کام خاصان در جهان لذات دنیا آمده

آلوده کر کردی جهان از خوان نعمای جهان — کی از خدا شان نعمت از فردوس اعلا آمده

طالب از ... [illegible]

وله ایضا

[illegible]

ای آنکه عشقش ... [illegible]

... [illegible]

او نافت بجان ... [illegible]

ازباده ... بهانه ازان همه ما نیست

این باده ... [illegible]

عشق آمد

عشق است مهمان که بجستند بر دیار ایشان — کونین قدم مکار ایشان چو منبر مولا آمده است

از دولت عشق خدا هست در وصل لقا — در گوش جان ایشان نغمه از شاخ طوبی آمده است

از جور اعدا در جهان در حبس شد کرانشان — یوسف صفت در مصر جان [illegible] آمده است

رستند از ملک فنا شد خوش عین بقا — که عشقشان رنج و بلا گاهی مسیحا آمده است

که سر ز او وصل چو روح الامین ایشان رو برو — گاهی خدا شان بنده گو بار مراد حق آمده است

راز آمد از هجران بدر عشق آمد دیده ور
از وصل خود شد باخبر اول کو اعمی آمده است

ایضاً رباعیات جناب قدس سره العزیز

چون آمد عیان صورت ذات پنهان — گردید عیان ذات پنهان انسان
پنهان و عیان صورت ذات آمده است — زان که جز او نیست به پنهان عیان

ولـه

آن ذات نهان چو خویش خواست عیان — پوشید بخویشتن لباس انسان
تا انسان هست آشکار است خدا — چون او ز میان رفت شد باز نهان

ولـه

انسان صنع خدا صفت آمده اند — چون حق ز فزون ز منقبت آمده اند
پس معرفت خدا ز ایشان بطلب
کین قوم دلیل معرفت آمده اند

ای دوست چو دوش از دل [illegible] عشق خون [illegible]
[illegible] این دل [illegible] بانگ [illegible]

ای [illegible] لب [illegible] بهرارت
وی جان [illegible] عیان از [illegible] بدارت
ای [illegible] دو [illegible]
وی [illegible] عیان [illegible]
بیخس [illegible] باده
[illegible] رحمت محض [illegible]
[illegible] دم [illegible]
در [illegible] دم [illegible] ز جمله عارت
[illegible] باشد [illegible] بکار [illegible]
[illegible] چون [illegible]

چون

[illegible]

آن ذات نهان غیب عین انسان — و انسان بحقیقت هست آن ذات عیان

چون صورت انسان ز میانه برخیزد — معلوم شود که نیست جز ذات نهان

ولہ

ذات آمده پنهان بلباس انسان — یعنی که بی نشان ببین رسم و نشان

این رسم و نشان چون ز میان برخیزد — نبود [illegible] بغیر ذات پنهان

ولہ

در روز ازل چون به تجلی دل داد — امروز ز قید ما سوی آزادم

وین طرفه که [illegible] زمان تن و دل [illegible] — اندیشه که در جهان بحق دل شادم

ولہ

دی در ره [illegible] جان و دل بنهادم — امروز بحق بجان و دل دلشادم

وین طرفه که جان و دل بود بنده [illegible] — از یاد حق و بندگی آزادم

ولہ

اندر ره دوست دین و دل باخته ایم — جز دوست بنور دوست نشناخته ایم

زان نیست که در جهان ندارم کاری — از کوزن کوی دوست چون فاخته ایم

ولہ

جز یاد خدا بدل ندارم کاری — جز ذکر نباشد دگرم گفتاری

چون دوست بجا بجان نشستم در دل — دارم بدرون دل عجب دلداری

[illegible]

[illegible]

منه

خبر

خبر نور خدا در نظر ما کم نیست | خبر روش در آئینه ادراکم نیست
زان از دو جهانش قطع الفت کردم | از جملهٔ جهانیان دگر باکم نیست

ولہ

ورزد چو حبیب گوشش که سلطان باشی | نی جمع کتب که مست و حیران باشی
گر در ره بندگی ز سر پای کنی | اندر صف بندگان جانان باشی

ولہ

عاشق چو به خویش بود معشوق قدیم | فرمود جمال خویش با خویش ندیم
از شوق بخود نگاشت بر لوح وجود | هر لحظه هزار نقش از آن وجه کریم

ولہ

چون آئینه گشت ذات را وجه عظیم | عاشق آمد بوجه خود ذات قدیم
فرمود جمالش آشکارا نه آدم | آدم آمد نمایش وجه کریم

ولہ

شد شامل آدم چو عنایات کرم | مخلوق شد او بصورت ذات قدیم
هر چند جمال ذات یکتاست چو ذات | بنمود بهر آئینه آن وجه عظیم

و

آنکس که بکهف عشق بارش دادند | در هر که اهل دل گذارش دادند
بهتر ز هزار آدم دیو صفت | گر شو میشر نگار زر بارش دادند

[illegible]

بدان

آمدن

آن دل که در و آتش عشق افروزد — جز صورت یار هرچه باشد سوزد
و آن جان که بر خلعت عشقش باشد — کی جامه به تن ... کسون دوزد

ولہ

در گلشن عشق اگر تو بلبل باشی — بهتر ز هزار گلبن و گل باشی
یکقطره ز جام عشق اگر نوش کنی — خوشتر ز هزار خم پر مل باشی

ولہ

آن جان که بعشق آشنا آمده است — از خویش گذشته با خدا آمده است
از چون و چرای عالمی هست نفور — در عشق چو بیچون و چرا آمده است

ای صاحب تقلیب قلوب ... — وی مالک تدبیر لیالی و نهار
تحویل نما حالت ما را از خو ... — ز آن سان که شود عشق بدلها با بار

ای آنکه بملک لامکان سلطانی — ز نقشهای عالم امکان فانی
در بزم محبتان خود افکن نظری — نوشانده غیب و ساقی مستانی

ایعشق که مالک دل و دیداری — وندر دل عاشقان گل و گلزاری
سر تو نهفتیم بستر دل خویش — ز آن سر دل و حیات جان بیداری

[illegible]

همانا شود ... دل تو چه ... لف
بدون شود ... ایست
کاین شعر ... نوشته
... دیو نیست

وله قدس سره

بیار ساقیا ... محبت دوست
کناد دل ... از نیست
... دل ... از آن شراب ... صفا کرد ...
صراحی دلم ... کرد ...
کر صاف ... صوفیان ...
از آن شراب که ... و ...
جدا شود ... حقیقت ... نیست
... می

وله

تو ساقی قوما ز خیل مستان توایم
بی فیض تو خرمی نباشد دل را

توشاه دو ما ز بت پرستان توایم
تو با وجه روبا ... تو ایم

وله

از معدن جود تا بدریا ...
جستیم و ندیدیم ... دو علی

ز ... غیب با ... شهود
زین ... روشن کرد ... وجه ... معبود

وله

بودم عاشق بدیدن روی خدا
جان دادم و سیر ما نمودم دیدم

چل سال شدم سالک اقلیم بقا
در ملک بقا وجه خدا از روی رضا

وله

عید آمد و سر حق هویدا گردید
این عید غدیر است که از حق مردوند

خورسند دل عاشق شیدا گردید
افشا در دهر ... مولی گردید

وله

ای آنکه ز مدح و منقبت برتونی
من چند کنم مدح تو بی چند من

محسوس بدید از صفت او دو نی
چون گویم وصف تو ... تو بیچونی

وله

سر یکه بغیب ذات حق بود نهان
آن سر ولایت علی است که شد

از ذات علی ذات کردید عیان
در روز غدیر آشکارا بجهان

شاهیکه ز مهرش انبیا مفتخرند | از کنه صفاتش اولیا بیخبرند
آن ساقی کوثر است معشوق خدا | عشاق ز عشقش همه بی پا و سرند

شاهیکه بدوش مصطفی شد جایش | در سر سویدای نبی ماوایش
چون سر خدا جان شه لولاک است | در ملک وجود نیست کس همتایش

شاهیکه غرض ز خلقت افلاک است | سر حق او جان شه لولاک است
در معرفتش عقل نخستین حیران | دانش خارج ز دایره ادراک است

آنکس بره علی دل و جان دارد | پا بر سر اهل کون و امکان دارد
حب شه دین سلطنت جاوید است | او سلطنت از علی عمران دارد

سر علی از درک و بیان بیرونست | مهر علی از هر دو جهان افزونست
آنکس که بیافت رمزی از سر علی | قلبش عمان و دیده اش جیحونست

مهرت ایشاه در دل و جان دارم | عشقت در دل چو جان و ایمان دارم
گر ننگ تر از بندگان چون من | من فخر کنم که چون تو سلطان دارم

[illegible]

رحمت ز دلم بما برد غم [illegible]
جز اهل دل آگهی یار و نگار نیست
کر نه این رزق [illegible] کم و کسی
ور نه این گفته ز [illegible] اندیشم ما نیست
خاطر دلی بدست آر از ره وفا
ملک سلیمانی اگر نبود بسیار نیست
ای سلیمان گر بود داری نگاه
بادم ز باد که کم گردد ز جاه نیست
راه آه [illegible] حباب را
ذره گردد از ره [illegible]
جان بناب [illegible] در خاک کوی نیست
دل [illegible] اندر پناه نیست
[illegible] تا نگرد بر خویش [illegible] زبان
[illegible] داد خواهی نیست
تا کی

جز نور علی در دل ریشم نبود
از خویش گذشتم چو باد و پوسیم

جز مهر علی ملت و کیشم نبود
زان رو هرگز خبر ز خویشم نبود

با مهر علی دلم چو دمساز آمد
چون نور علی بتافت اندر دل من

صعوهٔ ضعیفی بود که شهباز آمد
گنجینهٔ سر و مخزن راز آمد

در عالم جان غیر علی نیست یقین
چون نور علی است در دو عالم پیدا

در جمله جهان غیر علی نیست یقین
در سر و نهان غیر علی نیست یقین

در ملت و عقل پیر و دانا است علی
زین هر دو چه بگذری که حق مغز دم

در مذهب عشق پیر و بینا است علی
در عالم حق واحد و یکتا است علی

جز نور علی خالق عالم نبود
چون اوست رسول و مرسل و مرسل خویش

جز ذات علی موجد آدم نبود
جز او دیگری مبدء و خاتم نبود

ای سر خدا اسیر تر آتش نشناخت
آنکو بدلش بارقهٔ عشق تو تافت

جز آنکه براه تو دل و دین در باخت
جان و تن خود ز آتش عشقت بگداخت

ارادتمند

درویشانند کز فنا کیشانند | از حق مگذر هر آنچه هست ایشانند
سلطان ممالک بقایند همه | در ملک فنا اگر ز بیخویشانند

درویشانند صاحب تاج و کمر | دارند ز حق خلعت شاهی در بر
بر تخت ولایت همگی گشته مقیم | سلطان ابد شده ز مهر حیدر

پی برده بدوست معرفت گیست بگو | طی کرده طریق او بجان کیست بگو
جز حق که بخویش عارف بالذات | عارف که بود معرفتش چیست بگو

گنجی نه در آسمان بگنجم نه زمین | جز در دل مبتلای عشاق حزین
خون شده چو دلم ز ابتلای غم تو | در قطرهٔ خون چگونه کردی تو مکین

جان داده بیاد دوست عمری و سالی | بگذشته بعشق او ز انعام و نوال
یکچند بشوق کان تله بودم | امید که کان لی به پیش آید حال

ای آنکه بذات حق تو هستی قایم | ظاهر ز تو اوصاف الهی دایم
بگداختیم بوصف هجرت یکچند | یکچند بوصف وصل خود کن نایم

[illegible]

ای داده بفضل نعمت در همه حال
ابقا در بی نیاز کردی زچه رو

نوکرده بفیض رحمت جان مه و سال
از بنده با نیاز خود قطع نوال

ای فضل تو دستگیر بی پر و بال
یکچند بزجر خلق بگداخته ایم

انعام تو نواخته ما را مه و سال
یکچند دگر نواز ما را ز افضال

ایداده بزجر خلق عادت ما را
یکچند بصبر و حلم آموخته ایم

اینست علامت سعادت ما را
یکچند دگر بده جلادت ما را

ای کرده به تیر غم تو دلدوزی ما
عمری بره تو سوز دل داشته ایم

افکنده بکام دشمنان روزی ما
تا چند نمیکنی تو دلسوزی ما

جانا عمریست کز فراقت
نایافته کامی از تو جانم

صد دجله ز دیده ام روانست
ناکام بکام دشمنانست

عمری ره عشق تو بجان پیموده ایم
چون کم نهان تو عیان گشت مرا

با مهر تو از خوف تو ایمن بودیم
از خوف تو روز و شب دگر نغنودیم

بلهو و لهو [illegible] می خواهد زد
از چه روی عجب کوی و چو آمد نشست
چو محبت که ابتدا [illegible]
نوع انسان زجنس جوانمرد
کوبه ما درگه که زاد ما بر
عشق خوبان بپیشم بسته سرشت

بهرت آشنا چون من بیچاره نیست
چو تو در جهان [illegible] ست
اسیر زلف تو مرغان در این باغ نیست
در این شیوه که چون تو زیبا [illegible] نیست
باغ خلد چون تو ماه [illegible]
یقین دارم من این درد [illegible]
[illegible] کوی

گفتی که مرا بجز ارادت نبود
آزاکه بنفس پروری عادت شد

تحصیل معاش و علم و عادت نبود
باالله که ارادت و سعادت نبود

ای راز بخلق مهر و الفت تا چند
چون خواند خدا ایشان چو ا جهان پنهان

ورجور وجفای شان شکایت تا چند
زانعام جهان امید رحمت تا چند

ای راز بسیار خویش و پیوند بر
یکچند جفا کشیدی از بهر خدا

از مال و منال و زن و فرزند بر
از بهر خدا ز خلق یکچند بر

بر حبل ولای مرتضی دل بستم
از خلق بریدم و بحق پیوستم

از رنج و غم دهر بکلی رستم
شاید که یدالله بگیرد دستم

عمریست که بر زبان جانم
جز نام تو دیگری نیست

کامم ندهی ز نامت آخر
ای آنکه چو تو دیگری نیست

تمت الکتاب فی شهر ربیع الاول
سنه ۱۳

[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] عشقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
بجان [illegible]
[illegible] وفا [illegible]
[illegible]
[illegible]
عرفان

غزلیات من نتایج طبع جناب قدس سره العزیز

میسرت گرت جام باده و کشت — بنقد داده خدایت درین سرای بهشت

بگیر از سر خم خشت و کوزه پر می کن — بخرده نافلک از ریزه کوزه و خشت

مجوی کار نکو ز آسمان بیسر و پا — که کار بی سر و پایان نمی شود جز زشت

کرم مجوی ز دهقان چرخ چون در وقت — هنوز خوشه پروین را اگر اول کشت

بیا بمیکده و باده نوش و دم در بند — چه گو دگی که زبانش ادب مهر بهشت

بیا و فرصت امروز را ز دست مده — چه کار داری ازین پس خدا با چه نوشت

بنوش جام می وحدت و نکار نکر — بکنج مسجد و دنیه تا بسام کنشت

اگرچه صورتی افتد میان آینه ها — بجز یکی نشمارد حکیم پاک سرشت

بداد بهر گهرهای گفته اعجوب — بسبح رشته از آن پنبه که مریم رشت

چیست عالم جلوه گاه حسن دوست — جلوه عالم چه باشد جمله اوست

ظاهر اگر زانکه عالم مظهر است — مظهر و ظاهر چو وابینی هم اوست

در حقیقت نیست غیر از یار کس — این نمود غیر عین وهم توست

یار خود آیینه روی خود است — در نمودن آینه گر غیر روست

مینماید غیر دریا چو وله — در حقیقت دان که دریا عین جوست

بیش و کم [illegible] سر [illegible] است
[illegible] و کم [illegible] عشق [illegible]

بیخود [illegible] اسرار وو لایت دل زار است
دلم [illegible] دل زار است
[illegible] فضل و عنایت دل زار است
[illegible] درگه دل زار است
[illegible] عشق [illegible] انوار ولایت دل زار است

[illegible]

بر سوختگان عطش عشق بگو بیشد | شایسته اینگونه سقایت دل زارست

جز دل نبود منزل این عشق یگانه | بیت الله بی پرده نهایت دل زارست

اسرار ولایت نکنم جز ز دل ابراز | چون منبع این سر و حکایت دل زارست

جاریست بدلهای مزکی ز دلم نور | دارای چنین فعل و سرایت دل زارست

نای و دم دل از دم عشق است خروشان
امجد به خروشان ز بدایت دل زارست

قبلهٔ دل آفتاب روی اوست | کعبهٔ جان خاکسار کوی اوست

چون ز زلفش گشت عالم مشکبوی | دوستی این و آن بر بوی اوست

تیرباران بلا بر هر که هست | از کمان چشم ابروی اوست

هر گرفتاری که اندر عالم است | از کمند زلف عنبر بوی اوست

هر گلی کو رست در باغ وجود | آب جو اینجا همه از جوی اوست

نالهای بیدلانش هر سحر | بر دریغ فقد در دوری اوست

آتشی کاندر میان جان ماست | از فروغ نرگس جادوی اوست

جز غمش درمان نبینم در جهان | میل رنجوران بجز گیسوی اوست

چند ای امجد به می ناله ز دل
مرهم این ریش از جادوی اوست

اولیاء آینهٔ حسن و جمال داورند | منبع فیض خضرند و مرکسان راهبرند

هیچ وقت از حکم یزدان سر نپیچید ایکه تو
آنکسانیکه ز دلشان مهر شاهان شد زده

هر چه فرماید سرشان ز اطاعت فرمان برند
نازنین عالمیند و بسی نیک اخترند

جهد کن ای جوجه در دل کشم مهر شاهان بکار
زرقه خوشش منتظر مد شان و نیکو مخبرند

آنچنان کو بود دلبر من رخ بنماید
جلوه زلفشان کند از ساقی سیمین پیکر
منع از هجو دیم ترک نباشد خدا را
سر بکف جان بلب آید درده که باشد
شده ام خاک ره باد صبا بهر نسیمت
روزی ار گویدم این کشته بود کشته تیغم

نبود هیچ دلی خبر که بخوبی برباید
ای بسی شیخ که زین جلوه بمیخانه در آید
هر که زین باده خورد تا بلحد نگذارد
بغلط جانب ما گوشه چشمی نماید
گر ندارد ز تو بوئی چه بیاید چه نیاید
کامدم رنج ز خاطر غم از دل بدر آید

طبع ای جوجه گر افشان بسر آید بکام
بسر آید شب هجران ز نگارش بسر آید

بسته سلسله زلف تو بی نامی چند
شکن و پیچ و خم زلفت و آنخال سیه
بسر کوی تو ره می نبرد روح قدس
ای بغفلت شده عمرت پی مشغولی نگر
ساقیا تا نفسی هست تعلل منما

کشته دشنه مژگان تو ناکامی چند
دزد دین و دل خلق بود دامی چند
چو نصبا آورد از ما بتو پیغامی چند
هم غنیمت شمر از زنده ایامی چند
بهوای لب دلدار دهم جامی چند

غایت جهل بود گر تو ابا در روح
دست بردار شی از طعنه بغای چند
دست در گردن و بر کنی از غایت
گر تو اسفا کند خود دود سکوکامی چند
باقی مدح و ستانو نباشد ای جوجه
از رزو با شکرش از لعل تو دشنامی چند

دردی اندر دل هر ام پیدا شد
آنچه مرا آنچنانم میباشد
پای بند عشق گشتم نه کمان
این بلای نه کمانم میباشد
ای طبیبان دردم از آرامی بیشت
غمزه از دردی غم میباشد
کروانی

گر بتوانید چاره عشقم بکن
تا که در میدان چه گو بازد سرم
مردن اندر کوی جانان زنده‌ایست
فضل آن باشد که دلدارم کشد
جام صافم درده ای راز میز

چاره آن کن که آتشم می کشد
ترک کیف صوفیانم میکشد
دوری از آن آستانم میکشد
ورنه خود جور زمانم می کشد
ورنه این ناصوفیانم میکشد

ابوالعجب اعجوبه خوردی جام می
ورنه نفس جانم میکشد

مشو در لا فرمان بر فرد وحید
آنکه با دیو و هوا از رفت
ای برادر ناخوشی بر جان و دل
چیست نفسی ترک آرایش همی
باب علم او شو در روت باز
سینه آور بسر از جام جنون

آن مرو بر سایه نفس پلید
تا فرا ارسنگ خاره ابر شید
مرد را از خوی وی گردد پدید
از خلاع فاخر سنج و سفید
خشیت و اخلاص را گیری کلید
تنگ کن بر شاه خرم نبید

پا مکش اعجوبه از میخانه تا
هر که جامی خورد از غم وارهید

دولت گر شد وز او روشن روان
تا نباشد بهم جمع دنیا و دین

رها کرده و با دیو یوسف به بند
که عقبی به پرهیزکاران دهند

[illegible]

چهره و سجاده رنگین کن همی | سرخ رو زنگ مسلمانی بود
فصل گل چو باد از رباب | مستی و شوری نادانی بود
با جمال دوست دیگر هیچ هیچ | حور و جنت پرتو ازانی بود
در بهای بوسه جانی طلب | هر که جان ندهد گرانجانی بود

در دیار بی صفا اعجوبه را
در قدح باده ریحانی بود

بیا ای دل از ماسوی الله بگذر | ز سیم و زر و عزت و جاه بگذر
بزن پشت پائی بدنیا و اهلش | ز حزب شیاطین گمراه بگذر
ز غولان آدم نما رو بر تاب | ازین قوم کمتر ز روباه بگذر
ازین گفتگوهای بیمعنی ای دل | ز حق چونکه گردیدی آگاه بگذر
بزن دست امید بر دامن عشق | ز خورشید برشو هم از ماه بگذر
نه قطع الفت ز کوران بی چشم | ازین ظالم دست کوتاه بگذر
دلا از همه غیر علی رهبری کن | علی خواه و از غیر آن شاه بگذر
ز چاه طبیعت در آ و پری زن | ازین بیستون هفت خرگاه بگذر
اگر ره نوردی ره اولیاء جو | گزین راه حق را و از جاه بگذر

تو اعجوبه برزن وجودت بدریا
ز اغیار بگذر ز اشباه بگذر

[illegible]

سیه همچو مردان حبشم ‌ ‌ وزو هست نو ربطسر

چو ظلمات و زلعل او ‌ ‌ بجو زو آب حیوان خضر

سرشتش مگر آب و گل ‌ ‌ حذار را سواد بصر

ندیده است چشم خرد ‌ ‌ بیالاش رنگی دگر

زخش کعبهٔ گلرخان ‌ ‌ وزین کرده مشکین بر

مگر چون رخ او شود ‌ ‌ ازین منکسف گشت خور

بود داغ هم کیش ‌ ‌ کلف بر عذار قمر

هزاران دل و دین نهد ‌ ‌ بدامش ازان دایسر

ز رنگ رخش نقطهٔ ‌ ‌ نهد گر بلب سیمبر

نباشد بجادو گری ‌ ‌ چو چشمش ببابل دگر

شده فتنه زاصل و بیخ ‌ ‌ بود سحر را شاخ و بر

ندانم که آن مادری ‌ ‌ که پرورد چون او پسر

مگر بود او را ز چشم ‌ ‌ ز ناف غزالان مشر

همانا که بخت من است ‌ ‌ سیه شد ز پا تا بسر

شده روز او همچو بر زار
نگیسوی او تیره تر

ساقیا تا چند غم زین چرخ دون ‌ ‌ آتشی بر انده ازمی بر فروز

[illegible]

گل به پیش چشم اعمی هست خار
تا ندیدی آن تو گل بستان فروز

گر نسیم وادی اسرار خواهی تن گداز
در تجلی جمال یار خواهی جان بباز

تن چو بگداخت و جانت بنده را
جان جانان گر ببیند باید آن بدن بساز (?)

هر چه غیر دوست دشمن دان تو اند راه دوست
در حضور دشمنان با دوست نتوان گفت راز

شو جدا زانها که جانبازند او (?)
چون تو این بار نداری در ره او سر مباز (?)

طاعت زهد ریائی را ندانند قدر نیست
تحفه‌ای نیست بهتر از سوز و گداز

پیش یاران بلای دوست هر کو سر نهاد
سرفراز عالمی گشت و کنندش سرفراز

هیئت آن گشتم اندر پیش زار دین او
تا نمودم پیش محمود آن حقیقی چون ایاز

با غم عشقش تو انجا به دم از عیش مزن
با وجود روضهٔ رضوان تو از گلخن مناز

آنچه دارم در کوی او دارم هوس
که بدکان شکر ریزی مگس

از پیش در ناز و هوی اند خنم
اختیاری نیست چون بانگ جرس

ساقیا از باده آتش زن جهان
چون شبانش نی بزن یک نفس

ساغری گیر در کنج خمول
کان نقد از کنج و جاهت هست و بس

این حجابات تعلق را بسوز
تا که در هر جا ببینی یار و بس

غسل باید کردنت از آب چشم
گفت حق هر پاک بینان لا یمس

بایدت ای [illegible] ارنی گفتن چو موسی
پاک گشتن اول و دیدن بس

باغ جان در ما همی گر تشنه‌ای نقش [illegible]
جان بده کو سوز و بزم از عشق [illegible]
گر آتش عشق [illegible]
عالم همه روشن شود [illegible]
بسوز عشق [illegible]
نام نمکند [illegible]
بی کم و [illegible]
دیدم چون و طلعت [illegible]
از دیدن او در آتش [illegible]
در جلوه او [illegible]
[illegible]

هرکس نشد ز واقفان اسرار دلی امروز
باد و ستیبتش هرکه بمیرد چه غم او راست
از ساغر عشقش نکشد هرکه بدنیا

فردا چه کند خاک سیه باده نفرتش
از هول قیامت نشود هیچ مشوش
در آخرت آید بصف حشر معطش

همو ر با عجوبه که در فطرت اوله
بر صفحه دل نام خوشش گشته منقش

دلا نصیب نبودت شی شوق شاه نیرش
هزار سیر بکنه در پا خوبر دنیا شد
خلاصی دل خود از بند یار نخواهم
صلاح دید من آنشد که غیر ساغر می
خوشا بحالت مستان پاکباز مجرد

نگرده هست خطا هیچ بر زرک دلیرش
کدوی قالب پنغر دان هیچ نگیرش
خوشا دلی که بود در تمام عمر اسیرش
بنا شدم بجهان همدم از صغیر و کبیرش
که غیر نام دلارام نیست در بم و زیرش

بجان دوست که گر گو بدم گدا خود عجب
هیچ می نشمارم ششه و تاج سریرش

دیده جو پا شود از غیر تو بیرون کنمش
مار زلفت بکشم ده ضیا بیمی از آن
در دبستان هوای تو چنان استادم
در هوای تو چنان بی سر و پا گردیدم
چو نشب روز بود عشق من و خرمتش

دل اگر غیر ترا خواسته پر خون کنمش
گرچه بسیار گز دلیک من افسون کنمش
هرکه ابله تر از آن نیست فلاطون کنمش
گرچه لقمان ببر آید مجنون کنمش
هرچه زین سر تو گوید کسر من افزون بکنمش

[illegible]

ایضاً نکهتی از زلف دلارام بیار
ایکه کوئی سر زلفش بخطا نافه چین

لانه مرغ دل آنجاست نزن برهم‌اش
شرم بادت که از طره پرپیچ و خمش

سایه او که بود سایه‌نشینش خورشید
بار الها منما از سر اعجوبه کمش

سرو قد نو بتا قمری خواهد چه منش
تا ستایش نشود قمری سرو و چمنش

دلبرا سایش او گر بود از رقص منش
این نسیم جان بکف آن هندوی سرکشش

ای صبا چو بگذری بر سر زلف دلدار
لانه مرغ دل آنجاست بهم بر مزنش

پیش دلدار ز من غوطه بخوانم هوس است
کار پروانه بر شمع بود سوختنش

عاشق از ناله کند هر دمی از فرقت یار
منما عیب که نبود خبر از خویشتنش

بدن اینگونه ندیدم بلطافت باشد
گوئیا روح مجسم شده در پیرهنش

شیر اگر در خم گیسوی تو در دام فتد
کی خلاصی بتوان یافت ز پیچ و شکنش

دوری از میکندم تا بر و دل از یادم
برد دوره صد ساله اش از یاد منش

بتو اعجوبه نداده شکر اینگونه مزه
که دهد بخشش لب خسرو شیرین دهنش

اگه از سر نهانم کرد عشق
سر پنهان را عیانم کرد عشق

ار کشاکشهای آفات زمان
پیر بودم جوانم کرد عشق

زیر چوگان دلای خویشتن
همچو گوی سر دوانم کرد عشق

ایضاً گفت و نبود ...
در جهان خود ... عشق
فارغ ... کرد عشق
... عشق
... بی ... عشق

ایضاً ... در ... ایام
... وصت ... مدام
... نظر ...
... باشد ...
بادام

باورم ناید تورا دردی بود
عاشق آن بود که شب‌ها در زرون
ای صبا در کوی جانان چون رسی
آتشی دیگر بجانم بر فروز
روز اگر خواهی پس شام فراق
خواهیم بود از رخ خواه از در بران

ان یکن فیک الهوی کیف تنام
لیس یدری النصب نوراً من ظلام
قل کلاب النجد من عندی السلام
سوختم خاکسترم هم باز خام
فانا قل فی السحر هذا المقام
کان منک البدء و فیک اختتام

ای عجب اعجوبه با این گفتگو
کیف الفیت وجودک فی ظلام

از دست ساقی عشق جام فنا رسیدم
شمس جمال او را با چشم عشق دیدم
دیدم چو روی ماهش لی سجدا له آمد
جز روی او نجویم جز سوی او نپویم
مستی دل ز جامش هستی جان ز نامش
دادم تن علیلی از عشق او بیغما
عقلم ز عشق ترسید گفتم ز عقل حرید
اعجوبه گیست ساقی وجه خدای باقی
عشق است شاه مردان عشق است سر پنهان

وز دست دیگر او کاس لقا کشیدم
الهام صوت او را با گوش او شنیدم
در دل ز نور رویش طغیان عشق دیدم
جز نام او نگویم در کوی او خزیدم
رقصان تن از پیامش در عشق او دویدم
غلغلش بکف در آمد آن دم چنین دیدم
نفسم چه بید لرزید تا عشق او گزیدم
آتش که نغمه عشق در جان و دل دمیدم
عمری بسر شتابان نالان چنین دویدم

[illegible]

خاک در آستان رازم ‌ ‌ زین فخر عظیم سرفرازم

سودم بدرش جبین و رخسار ‌ ‌ عمری سپرد از بخویش نازم

ابواب عیوب بست بر رخ ‌ ‌ ابواب غیوب کرد بازم

بودم پشهٔ ضعیف و بنمود ‌ ‌ پرّان چو عقاب شاهبازم

کردم بطریق حق هدایت ‌ ‌ کوته شده این ره درازم

هم برد ز صورتم بمعنی ‌ ‌ هم سوی حقیقت از مجازم

بیچاره مریض عشق بودم ‌ ‌ او گشت طبیب و چاره سازم

کردم بهوای عشق دمساز ‌ ‌ از عقل نمود بی نیازم

اندر طلبش دو اسبه پویم ‌ ‌ در این ره اگرچه یکّه تازم

مجنون منم و ویست لیلی ‌ ‌ محمود وی و منش ایازم

حیدر صفت و منش چه قنبر ‌ ‌ سی سال بداد امتیازم

شکرانهٔ این نعیم محبوب ‌ ‌ دائم شو اندر این نمازم

خازن میکده گر در بگشاید بازم ‌ ‌ زین سبب رخت بپای خم می اندازم

حیف و افسوس از آن عمر که بیهوده گذشت ‌ ‌ ساقیا جام بیم ده که تلافی سازم

هرچه خواهم که نهان عشق نمایم ز رقیب ‌ ‌ رنگ خونین و رخ زرد شود غمازم

عشق آورد درین تودهٔ خاکم درد ‌ ‌ ورنه در گلشن فردوس بدی پروازم

ابجاده کردن مقصود و دوست آورد
رحمی چون اشک در دل شنوازم
دار زنیمه بادکم دادم ای گفت
نگهدار کو بیت از فلسفی بگذر ازم
چون ... گذشت عمر بشمارم

من نیست رفام می سعون آتشم
با نیست کبیاد لش باده بنوشم
دستار گرو باده ...
پنهان چه خورم باده من ازمحتسبم
کاین شیوه ... شده از رندم
رازم

زاهد تو بخشم همه نعمت فردا
ای دلبر شنگول من ای ترک جفاجو
در قلزم عشق تو شدم تا به حیرت
از موعظهٔ واعظ و از گفتهٔ ناصح
از شرط مروت نبود اینقدر جور

دلدار گر امروز دهد دست بدستم
در عشق توام دانش و دین رفت ز دستم
بو ما شود آن گیسوی پرچین تو شستم
باور نه‌ما بکشم آن نغمه که بستم
کز هر دو جهان بهر تو پیوند گسستم

احجو به مکن شکوه کر این رشته دراز است
عمریست که از بهر همین در طلبستم

آتشی در سینه ام باشد کنون
عشق مه رویان اگر باشد گناه
آری آری عاشقان بایست سوخت
سنگ طفلان کرده رویم را خضاب
محرم رازی ندیدم در جهان
میروی ظلمات تا ان با خضر رو
راه عشق است و عجائب بیشمار
دلبر انداز دستش در آب و نار
هر کجا آری نظر دلدار بین
جلوهٔ بنما و چالاکیم بین

زاندرون دل سوزدم خلق از برون
فاقتلونی فاقتلوا لا تنظرون
احرقونی احرقونی احرقون
فصل نوروز است گل کرده جنون
مردم اندر زیر طاس سرنگون
رفته در راه تو آن شد رهنمون
ای بسا تنها که بینی غرق خون
عاشق آن نبود خود اندر درون
اطلبوا عنا سوا ملک لیعون
ثقل من از کوه کی باشد فزون

عاشق از بینی بود هم درد هم سوختن
سبب نظر بجو و ابجو هم کمون
ای من ابن نهای بالای تو بین
بنده بین من درد دست و بکار و تو بین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر زسرتا پا شوم چون نی دهن — شرح نارم ماجرای خویشتن

شئ لله یا علی ز عهد قدیم — زنده ام دار از لقای خویشتن

زین تهی مانند نی سازم تهی — پر نمایم از نوای خویشتن

گر شوم بر ساحل آن بحر نور — گیرم از خود خونبهای خویشتن

لؤلؤ لالای نای سرمدی
واد برا جو به نای خویشتن

بیچاره دنا مرادم ایجان — بر چرخ رسیده آه و افغان

پیراهن چاک و چشم پرخون — از فرقت پیر عشق و اخوان

از دور ریش آه صبحگاهی — شد رخنه گر سپهر کیوان

شبها ز فراق او بخسپم — سرگشته و دل فکار و حیران

در خرمن ننگ و نام آتش — بر خیزم از شرار سوزان

نیکو نه فشانم اشک گلگون — هر گونه نزد خود چو باران

در دو بر بحر جفا نه بیند — هر کس که دلی دهد بجانان

تو با چو منی چرا ستیزی — من ادیم و تو از و گریزان

ابجو به زر از دل جگو بم
او طالع و ما مطالع آن

تا در آیینه دل روی تو گردید عیان — نور دل از خست شعاعی و خورشید جهان

اسباب دل انجو به سحر خند و لی
آن تر آب این نیت عشق تو دارد جولان

جانب سوخته‌ای کن نظری بهتر ازین
بر سر کوی وفا کن گذری بهتر ازین

آنکه گویند بد بار دهد شاخه عشق
سرو آزاد بود گو ثمری بهتر ازین

تو وفا کوی و شفا هم من بیمار دل
من ندانم بدو عالم هنری بهتر ازین

آنکه فرمود فواید سفر نیز بود
سفر عشق بود گو سفری بهتر ازین

تو و خشت و گل کعبه من و خاک در دوست
بس سفر کرده ندیدم دگری بهتر ازین

نظری کردی و شد کوه سبک تر از کاه
دارم امید نمائی نظری بهتر ازین

پیر با کفت که ای بوس... مشو ار جمست
جام می ده که نباشد خبری بهتر ازین

کلک انجو به جهان راهبر شکر گرد
کی به بنگاله بود نی شکری بهتر ازین

خلق عالم در تو حیران اند و من
خون دل از دیده باران اند و من

این نه من تنها گرفتار آمدم
بسته زلف تو شیران اند و من

دستگیری کن ز من ای خضر پیر
مانده در این ره سواران اند و من

بر جوانان عشق بازی عیب نیست
واله از عشق تو پیران اند و من

خون من هرگز نیاید در حساب
کشته این ره دلیران اند و من

من نه تنها بلبل آن گلرخم
عندلیب او هزاران اند و من

[illegible]

عشق تو انجام من بود در آغاز کار | بود در آغاز کار عشق تو انجام من

ننگ من و نام من در سر کوی تو شد | در سر کوی تو شد ننگ من و نام من

صبح شود شام من برقع اگر برکشی | برقع اگر برکشی صبح شود شام من

تشنه بود کام من خواهیم ابحر خویش
خواهیم ابحر خویش تشنه بود کام من

شکوه ها دارم ز دست خویشتن | تیرها خوردم ز شصت خویشتن

تا که ماهی تشنه ام در بحر خود | صید گردیدم بشست خویشتن

سالها پابند خود بودم ولی | حال دانستم نشست خویشتن

عشق جانان باده و مائیم جام | زین سبب بودیم مست خویشتن

موبمو بشکافته از اعضای من | ذره‌ها بود ز هست خویشتن

شاهد غیبی به بینی هر طرف | گر شناسی نفس پست خویشتن

رازهای راز بس بنهفته ام | قالبم او روح هست خویشتن

جز ظهور دوست ابحر مدان
تا نگوئی خود درست خویشتن

تا چون بعشق روی تو کردیم دل گرو | ای آرزوی جان و دل از زاهد مشو

بیدرد عشق نیست دل [illegible] | دل را که عشق نیست نیرزد به نیم جو

مطرب حدیث عشق برآمد ببانگ ساز | ز آواز نی روایت سر خدا شنو

با دوای تو دوی دل بیمار را وز لبت
ای دل تو از پیچ این بلا [illegible]
شاه ما چو شود ز کرم بر گدای خود
گر [illegible] عرض دل خود بگو بود
گر [illegible] نظر تجلیات فرما
باشد حرام گر بگذرد دو کون رو
[illegible] عشق و ولایت [illegible]
[illegible] ز من آن درد

ای خفته در [illegible] محبت [illegible]
باو ز لبم تشنه مقصود رسیده
یک بوسه زنی بر لب [illegible] سود بکیمه
دریابت اگر [illegible] مسکین نخمد
تا دو دم

تا دورم از آن آن همی پیچان سر زلف — پیچان دلم از درد تو چون مار گزیده

در خاک تو چون به بستر دوری غبارم — دل در برم از هجر تو چون مار کفیده

ای خسرو خوبان بکند وصف شکر کس — الا که بهر آن کوکب شیرین نمیکند

امروز تو با هجر به قدح گیر که فردا
سودی ندهد جان من انگشت گزیده

برخیز ساقیا ز شراب طهور ده — جان و دل حزین و غمین از سرور ده

از باده طهور ولایت بجام دل — کاسی بریز از دو جهانم عبور ده

این جان مرده را ببر با طهور عشق — اعطا نما حیات تعشق شعور ده

آن کنج عشق آمده مخفی بکنج دل — از مستی شراب محبت طهور ده

از باده وصال دمی اتصال قرب — مستم نما بدر که خویشم عبور ده

نزدیک آی ای ثمر نو نهال عشق — دوری ز نار و نور و زحور و قصور ده

دل را ز قید دنیی و قید آخرت — از جلوه جمال منیرت مرور ده

از هر چه غیر عشق و مقامات عاشقی است
برهان و دور ساز و حجب نور ده

قحط وفاست یاران در دوره زمانه — فای وفا نموده در قاف آشیانه

با هر که شب ببندم صد گونه عهد و پیمان — در روز یاد نارد از صحبت شبانه

ساقی بیا خدا را از خود رها ما را — مستی ز هوشیاری بهتر در این زمانه

[illegible]

آنکس که سر از پای بعهد تو شناسد
گر بنجیر انم زتو بوند خبردار
گفتند هزار انجیر که تو ان بربیغا
ای سرو چمان تا بچمن باز چمیدی
هر کس که نه بوسیده از آن سیب زنخدان
عذر آرد و معذور ندارد غم و امق
کی لذت و اندوه و غم عشق ملامش
بلبل شده بدنام که بر گل بسر آید

پیداست که آن دیده جادوت ندیده
طعنم نزنندی که چرا جامه دریده
دیگر نتوان از پس انگشت بریده
سروی بنود گو ز خجالت نچمیده
از باغچه عمر جهان میوه نچیده
آنکس که عذار رخ عذراش ندیده
هر کس که بجان بار ز سلامت نکشیده
پیراهن گل باد سحرگاه دریده

اهجو به چو سایه زپی حق دو دیم
مارا نتوان گفت که دیده ندیده

ای دلا هان بیا بیاب کسی
وادی عشق سخت خونریز است
عشق آتشی است سوزنده
کاروان پیش و مرد در آد لیل
مرده جان و دل بیار برون
چون بکس دل مباش در ره عشق
سوی جان تو مرد بطراری

تا ز نورش بمقصدی برسی
جهد کن تا رسی بهم نفسی
کی بیفتد به پیش شعله خسی
ساربانان و ناله جرسی
تا کند زنده عیسوی نفسی
چاشنی ها و قندهاست بسی
تا نه بینی عقوبت عسسی

عشق صفای قاف قدرت داشت
می بیفتد بدست [illegible]
همین بیا باش [illegible]
[illegible]

بت [illegible]
در [illegible]
[illegible]
همین [illegible]
[illegible]
بدارد گل بغیر از خار [illegible]
[illegible]

خدایا یکش یا پرده برکش
فشانم جان بپایت ار که روزی
خدایا یا دسلقی خیر بادا

درون پرده تاکی پرده داری
چو روح اندر سرم آری که آری
مدام دادی اندر دست کاری

مده امروز را فرصت تو ابجوب
که فردا را نباشد اعتباری

تا بدستم داده ساقی جام می
تا رسیدن آتشین آبم بدست
ارغوانی گشت رویم همچو گل
چون بصحن دل رسید و جا نمود
من همی هیچ پیش میکشم بده
چون صراحی دلم لبریز شد
ساقی این می نمیدانم که بود

نوبهار آمد مرا ایام دی
سوخت کانون دل از تاثیر وی
ارغوانی بود چون انجام می
صد نوا برخواست از وی همچو نی
او همی دادم صراحی پی زپی
بعد از آن آسوده شد اعضا ز می
شاه مردان قادر و قیوم وی

زین شراب و ساقی و مستی و شور
نازد ابجویه بشه کاووس و کی

خدا را ساقیا رحمی بکن بر باده جامی
شرابم ده خدا را ساقی از خمخانهٔ وحدت
زآن باده هر آن کو نوشش نوا به میکرد

که بی می چند میمانیم آخر گشت ایامی
که ناکام دل ناکام برگردد ز ناکامی
که بدنام نیاید در میانه نیکونامی

اگر خواهی ابجو به آزادگیرا
در آغوش خود کش طلائی

دلم در دام زلف دلکشستی
مدام از این کشش درکشستی

سرا و درکوی سگ دوست
سر عاشق نه زیب بالشستی

اگر خواهی نوازم خواه بگذار
مرا کی با وجودت خواهشستی

کجا بلبل ز گل دوری گزیند
بجا می پیرهن گر خارشستی

نبرد مرد هیچ نام هرگز
اگر خود رفت باقی نامشستی

اگر جمشید نبود جام باشد
کجا بهرام و گور و گورشستی

که می با چه و دستار عیب است
ولی از خودفروشی این خوشستی

روان پیر ابجو به شود شاد
که این از گفتهای نغز شستی

گردون چو خلق خیره آمد مست و خراب اولی
گیتی چه شر انگیز بود زر شراب اولی

ساقی چه بیم آید تر شد بهم هی
احسان چه نمود سستی بیرون ز حساب اولی

بندم بگشا از پا نه دست ز نظم نه پا
در دست تو قربانی به بند و طناب اولی

زلفت چه بود آشوب چشمت چه بود فتنه
آشوب شان به هم فتنه بخواب اولی

بنیاد جهان ساقی چون بهر خرابیست
در ده دو سه پیمانه گر باده خراب اولی

این زاهد ریائی وین رند دگر یکی است
می خوردن و خوش با چنگ رباب اولی

چون زکی عبارت بگو رهزار ان به
با طره طرارت اندر نبرد تاب و لے
آرزو خرابات رحمت برد نقش باد
گفت که ره سالک راه دعای او
ابجو که کشش قربان کردی تماشا ن
قربان گوی او در عهد شما او لے
منت الغزلیات

بردن

رباعیات مطابق مضامین دیوان اعلاحضرت مولی الموالی علی عالی صلوات الله وسلامه علیه وآله که مغنی ترجمه است برای ابیات مبارکه بی کمی و زیادی

انسان که بصورت همه چون یکدگرند / باید که بعین مهر باهم نگرند
نام پدر و مادر صوری نبرند / کین قوم زیک مادر و از یک پدرند

ارباب علوم دین که درویشانند / یارب چه رفیع قدر و عالیشانند
پیوسته بحق دلیل و دلریشانند / مقصود ز هستی جهان ایشانند

هستند جماعتی بسجانان زنده / وز دیدن این قوم شود جان زنده
چون آب حیات در ازل نوشیده / مردم همه مرده اند و ایشان زنده

از مجلس اهل جهل ایدل بگریز / وز صحبت این طایفه میکن پرهیز
جاهل که اگر جان بفداش سازی / از جهل کند هلاک جانت انگیز

ایگشته زروی عقل و دانش عاقل / زنهار مکن مصاحبت با جاهل
هر کس که ترا آفرین جاهل پسند / گوید که نبوده هست این کس عاقل

چون باشد ز فیض حق نوا می
زنهار منه ز باده شیطان کامی
بی جام قضا نمی شود کار اسی
از غیر خدا مجو [illegible] بر کامی

ای باده ز باده بخشش خم
در جان تو کرده نقش علمی اثر
خواری که ز اهل حال یابی بهره
بر نقطه حال دور پیوسته نظر

هر تخم که در جهان بکاری ایدل
وز دانه درو بحاصل بار آید ایدل

۹۰ ن

هر ذره دلی که مظهر جانان است
زنهار بعلم کوش خود دریاب

در مذهب اهل معرفت انسان است
چون دانش و جهل در جهان یکسان است

چون اهل جهان تمام ظاهر بینند
گویند صواب این گروه است خطا

با مردم درویش بسی بنشینند
یارب چه خطا پیشه و بد آئینند

هر کس که سرشته شد بخوی کل او
نیکی و بدی ما به تقدیر خدا

سر بر زند آن خیر مدام از دل او
هستند دلیل قدرت شامل او

چون مال شود علت عصیان همه
پس فقر به از غنا بهر حال که هست

وز حشمت و شوکت است طغیان همه
وین نکته بود عمدهٔ ایمان همه

تا چند بهوای بت پرستی ایدل
ابروی حبیب کن قبلهٔ خویش

بگذر ز زنار و عجب و هستی ایدل
از دیدن نقش غیر رستی ایدل

با مردم نیک شو مصاحب ایدل
بگذار مزاج و ترک بدنفسی کن

باشد که بحق شوی مناسب ایدل
تا فصل شوی ز غیر صاحب ایدل

چو نکشته خویش عاقبت خواهی یافت
اندیشه بکن که در چه کاری ای دل

ای یافته از جام صفا شادی می
در رنج خماران فراغت شده طی
زنهار مخور غصه که در علم خدا
دار و شب تیره روز روشن در پی

این چرخ فلک که نیست او را سر و بن
کر اهل بقا دستی بر او تکیه مکن
جمعی که بگوی ارباب دلند
دارند هزار داغ ازین چرخ کهن

گر دهر جفا کرد مرا صابر یافت
ور لطف و وفا کرد مرا شاکر یافت
صد شکر که نفس من بتوفیق خدا
خود را بمراد خویشتن قادر یافت

آن نیست غنی که مال او گردد بیش
یا در صف اهل جاه باشد در پیش
آنست غنی که قاف تا قاف جهان
نارد بنظر اگرچه باشد درویش

اشاره بنفس اماره است

امروز که بر دشمن خود داری دست
باید که سرش زیر پا سازی پست
هر چند که تربیت کنی کژدم را
آخر بگزد ترا بهر جه که هست

ای چند بنزدم من همیشه سیر
[illegible]
ونزد اهل جهان [illegible]
[illegible]

کر [illegible] مرد ای دل
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] نفس [illegible]
[illegible]
سر خصم

گر خصم جفا کند وگر دوست وفا
خندید ز خدا و هر دو یکسان باشد

جمعی که بعلم معرفت میکوشند
دانها که زجهل راه حق میپوشند

از آتش عشق روز و شب میجوشند
پیوسته ره لذت دنیا پوشند

تحصیل کمال نفس شد پیشهٔ ما
بر ما چه تقاضای نفس روشن شد

خبر باده عشق نیست در شیشهٔ ما
هرگز نشود ز موت اندیشهٔ ما

ای سفله که در حرص زنات طامی
اسباب جهان بکس نخواهد ماند

پیوسته بمال و جاه خود مشتاقی
در علم یقین کوش که باشد باقی

تا چند ز سیم خلق بربندی طرف
مسجد که تو از حرام سازی باشد

وانگاه بغیر حق کنی او را صرف
مانند مناره که سازند از برف

در کون و مکان غیر خدا ظاهر نیست
گاهی شوی تیره دل از خلق مرنج

در منظر خلق غیر او ناظر نیست
این نکته بدان که غیر حق قادر نیست

والضیا

ای آنکه بجهان بغیر نیم در رشک
تا کی بنسیم وام بولسی دوشک
اندیشهٔ آن بکن که در دوزخ در
اعمال تو یک یک کند جلوه گری

افسوس که عمر شد بیهوده ببات
در دهر نیامد بهمن غم کن
افکند مرا لذت دنیا از راه
تا چند براه خویش باشم گمراه

افسوس که عمر من بافسوس گذشت
در صحبت جاهلان بافسوس گذشت
عمر

عمری که بود برای تحصیل عمل	دایم بخیال نام و ناموس گذشت
هرکس که شود بمال دنیا فیروز	در چشم کسان زرک باشد شب و روز
گر بخت سعید و حسن طالع دارد	از مال جهان گنج و سعادت اندوز
تا کردنیستن نه نشانی ای دل	مشکل که شود حق توانای ای دل
خواهی که بری راه بسر منزل او	میرو به نشان بی نشانای دل
این حسن که جلوه میکند هر نفسی	اوصاف کمال و نهان [illegible]

در دار الطباعه افضل الاساتید	وین طرفه که آنچه میشود هم ظاهر صد فتنه شود اگر بگویم بکسی تمت آلرباعیات	مشهدی اسدالله طبع گردید

در دار السلطنه تبریز صینت عن الآفات والتهریز حسب خواهش
عالیشان عزت و سعادت نشان آقا میرزا هاشم کتابفروش
صورت اتمام و انطباع پذیرفت بتحریرا
فی سلخ شهر ربیع الاول
سنه ۱۳۰۵

دیباچه

کلیات جناب رضوان مآب شیخ المشایخ قطب العارفین قدوة العشاق الواصلین زبدة الفقراء الالهیین مولانا آقا محمد هاشم درویش طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه ورفع الله درجاته

بسم الله الرحمن الرحیم

نفایس جواهر حمدی که جوهریان اهل عرفان از معادن تحقیق برآرند و دریبا برآلی ثنائی که غواصان بحار ایقان از لجه ذخار توحید بکف آرند
شایسته نثار بارگاه وحدانیت یگانه جلت عظمته که وحدت ذاتش مانع از شریک و انباز و کمال صفاتش از توصیف واصفی
بی نیاز بصایر ارباب کشف و شهود از ملاحظه مثال جمالش در حیرت و هیمان و الباب اصحاب عقول از ادراک کمال جلالش حاسر
و سرگردان جمالش عین جلال و جلالش عین جمال بلکه ذات بی‌زوالش از جلال و جمال نقصان کمال چه رسوم و اضافات را در درش راهی نی
سبحان من لا هو الا هو عشاق سینه چاک جمال وحدانیتش در مراحل بیدای محبت چون گوی دوان و مجذوبین درگاه صمدیتش از کمال
بیخبری در وادی حرمان حیران و نالان و مع ذلک هر ذره را از وی خبری و هر شیء را از وی اثری   و فی کل شیء له آیة   تدل علی انه واحد
نور وجودش در تمام عوالم امکان چنان نمایان که همگی اعیان از و دریافت هستی ذاته خود مشغول در مراحل فنا فی هستی لا عن شعور بانه
شمس وحدتش در مجالی اعیان آنچنان تابان که هر ذره بلسان حال انا الشمس گویان   آنجا که در آئینه تابد خورشید   آئینه
انا الشمس نگوید چه کند   سبحان من هو دان فی علوه و عال فی دنوه   و تحف تحیات ما یعد و صلوات ما یحد و بر خواجه کائنات
و خلاصه موجودات فاتحه صحیفه جود و دیباچه مصحف وجود قطب فلک نبوت خاتم سلسله رسالت   رسولی که فرمان رسالتش را

رسولی که فرمان رسالتش را طغرای وما ارسلناک الا رحمة للعالمین بنابیت کاف و منشور صفوت جلالتش را توقیع لولاک
لما خلقت الافلاک نبیا فیست و فی کنت نبیا و آدم بین الماء والطین از ذات شمایلش حکایتی است و اول ما خلق الله
نوری از نور منیر دلش روایتی پرچم لوای الفقر فخری عروة الوثقی انبیا و رشته محبتش اهل بیتی حبل المتین اولیا و
کل و جل فرد محمد شفیع جمع آفرینش محمد نور چشم اهل بینش و مدایح شایسته عارفانه و مناقب برسته صوفیانه بر آن
رافع اعلام هدایت کاشف اسرار ولایت بانی مبانی شریعت موضع مسالک طریقت صاحب مناهج حقیقت سرور اولیا
علامه مشاکل انبیا تاجدار سورهٔ هل اتی نقطه تحت الباء کاشف اسرار لوکشف الغطا المنزل فی شأنه انما ولیکم الله فاتح ابواب
انا مدینة العلم و علی بابها خطیب منبر سلونی وارث مرتبه هارونی امیر کل امیر در یوم غدیر سید المختار قسیم الجنة والنار
سلطان العارفین برهان الموحدین یعسوب الدین امیر المؤمنین وصی رسول رب العالمین و بر اولاد طاهرین آنحضرت که شموس
افلاک امامتند و اقمار معارج کرامت علیه و علیهم الصلوة والسلام الی یوم القیام اما بعد چون شیخ الشیوخ و ارث العارفین
قدوة العرفاء المکاشفین زبدة المجذوبین والعاشقین اسوة الفقراء الالهیین اکمل الاوتاد و قطب فلک الارشاد و ملاذ
العباد زاهد الزهاد و صفوة العباد و جامع اسرار الشریعة والطریقة والحقیقة شمس سماء الفقر والمعرفة قبلة الفقراء آقا محمد هاشم المشتهر
بالدرویش ابن میرزا اسمعیل قدس سره العزیز در عصر خویش یگانه جهان و فرید زمان بوده اند و در محاسن اخلاق و محامد افعال
و غلبه احوال و استقامت در طریق الی الله معروف مشهور آفاق و حالات و کرامات و مقامات عالیه آنجناب بشهود
ذوالبصایر گشته و مناقب و مآثر آن جلیل المقدار از حیز تقریر و تحریر بیرون است و بسبب علو مقامات و درجات معنویه قبله ارباب وجد
و ذوق و مقتدای اصحاب تواجد و شوق گردیده اند اتقیا و زهاد و علما و عباد آن زمان سر عجز و نیاز بر سدهٔ سنیه آن
بزرگوار میسوده و سالکین مسالک الی الله و مجاهدین فی سبیل الله ربقه عبودیت و ارادتش را بر رقبه مخالصت افکنده
بمقامات عالیه رسیدند با جازه و هدایت آنجناب فقرا قدم در دایره سلوک الی الله نهاده حجاب اسرار معارف و حقایق توحید

وجمله اشراف و اعیان و سادات و بزرگان دین از اطراف طالب فیض خدمت و صحبت میبوده و مستفیض و بهره مند میگردیدند
و در اواخر احوال که متمکن بر مسند ارشاد و خلافت میبوده نظم و نثری کالدرر المکنونة والزواهر المنثورة بجهت هدایت
و راهنمائی طالبین و سالکین الی الله از آنجناب بتقاضای وقت ظاهر گشته که هر فردی و صفحه از آن در معارف و حقایق
الهی دفتری و صحیفه ایست   و حال که تاریخ هجرت بهزار و دویست و چهل و یکهجری رسیده و چهل و دو سال است که از ایام ارتحال
آنجناب منقضی گشته و احدی از مخلصین و باز ماندگان آنجناب را توفیق امکان استجماع کلمات حقه ایشان
دست نداده و بمضمون کلام بزرگان دین   که کلمات الاولیاء جنود الله فی الارضین است کلمات طیبات آنجناب
چون مقرون بشعله آتش عشق الهی است در انهزام جنود نفسانی و اخراق کدورات باطنی هیولای اعجاز عصای موسوی دارد
و تا عذب معارف و حقایق که از بحار قلوب عارفین بساحل لسان ایشان جاری میشود تا ایحائی است در احیای قلوب
دل مردگان عالم غفلت و مهجوری که هرگاه ممارست و مداومت بر آن بشود برکات انفاس طیبه ایشان شخص را از مقام
غفلت بعالم هشیاری میرساند و چون مناط نقصانیه نفسی غفلت و بعدیست از عالم قرب الهی همین قدر که شخص سالک
از غفلت بهشیاری آمد رفع حجاب غفلت که اعظم حجب نفسانی است از جام جهان نمای قلب سالک میشود و بتدریج حیات
قلبیه که تعبیر از آن بسلامت قلب شده که الا من اتی الله بقلب سلیم فایض و زنده دل میشود که بموت النفس حیوة القلب
پس از آنکه شخص سالک حیات قلبیه و زندگانی معنوی حاصل نمود بعلت حصول مناسبت باطنی با انبیاء الله و اولیاء الله
و ارباب قلوب طالب لقای ایشان میشود که بمجالست و مصاحبت آن مقربان درگاه احدیت رفته رفته بمقام قرب
الهی فایض گردد   الاذن تعشق قبل العین احیانا   لهذا در طلب و شوق لقای الهی نتیجه استماع کلمات ایشانست
که پس از استماع مقامات قرب و حالات مقربان و بزرگان دین طالب دیدن و رسیدن بآنها میشود و خوبست که
از وصایای بزرگانست که شخص سالک هر روز بقدر یکجزو از کلمات اولیا را باید مطالعه نماید تا داعیه شوق و طلب

بمنزله

تدریج در باطن او بحرکت آورد بملاحظه فواید مذکوره فقیر شکسته پا تراب اقدام فقرا اقل السادات ابو القاسم محمد ابن
المرحوم المغفور میرزا عبد النبی الشریفی الحسینی را که در صورت از نوادگان جناب آقا محمد هاشم قدس سره و در معنی از مخلصین
و تابعین اصحاب میبود داعیه این مرحله در باطن پیدا شده که کلمات طیبه آن بزرگوار را نظماً و نثراً جمع نموده تا از زوایای
خفا و کمون جلوه طراز عرصه بروز و ظهور گشته از برای مستبصران تبصره و بجهة منتهیان تذکره شود و بجهت تیمن و تبرک
لازم است که افتتاح ببعضی حالات و کرامات و سلسله آنجناب که سلسله جلیله ذهبیه معروفیه رضویه علی صاحبها الاف
التحیة میباشد نماید تا هرگاه بمطالعه آن مشغول گردند و بر حالات صاحب کلام با بصیرت باشند دل را نوری و حضوری
حاصل شود **مسلک اول** در ذکر حالات آنجناب چنین گوید که مولد آن شیفته جمال و مسقط الراس آن
تشنه وصال الهی دار العلم شیراز است که اعظم قلاع فارس است و در حال طفولیت والد بزرگوارش برحمت ایزدی
پیوسته و آنجناب را جده کبیره جلیله بوده صاحبه ثروت و حشمت و جلالت که آن در یتیم را در صدف کنار خود تا از تربیت
و همین که بحد بلوغ رسیده در کمالات صوری محسود امثال و اقران گشته و چون اجداد و اقارب آنجناب همگی
ارباب قلم و صاحب مناصب عالیه میبوده اند و در عنفوان شباب آنجناب را هم ترغیب و تشویق بمشاغل و مناصب
دیوانی دنیوی مینموده اند آنجناب بحسب اقتضای قضایای الهی و فوایدی که بعد از این ذکر میشود اجابت مسئول ایشان نموده
باندک زمانی صاحب مناصب گشته در کمالات دیوانی و مالیات دستی و ید طولی حاصل نموده عزت و اعتبار آنجناب
نزد حاکم فارس زیاده از حد شده اما از آنجا که کل مولود یولد علی الفطرة ای فطرة التوحید و السعید سعید فی بطن امه
و خلق طینت شیعتنا من فاضل طینتنا وارد است و سعادت فطرة با اهل دنیا و منغمرین در شهوات نفسانی مناسبت
و جنسیت تامه حاصل نمیشد باندک زمانی بسبب دنائت طبع اهل دنیا و ضیق عالم و سوء احوال و قبح اعمال و بعد
از منبع خیرات و انغمار در علایق نفسانی و غفلت از مبدء فیض وجود که در حق این طایفه وارد است

اولئک

اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا آنجناب را از جهار کلی از مصاحبت و مجالست ایشان حاصل شده و سبب
حصول علایق و اسباب دنیوی و کثرت مشاغل دیوانی امکان ترک و تجرید بالکلیه نداشت و دیوانیان هم دست از آنجناب
بازنمیداشتند بدین جهت اغلب اوقات افسرده خاطر و دلتنگ میبوده و از برای تفریح هم و تفریج قلب بصحبت اهل
فقرا و گوشه نشینان میشده و در صحبت ایشان اطمینان قلب و آرامش خاطر پیدا مینموده و از نفوس قدسیه
ایشان التماس همت و توجه باطنی بجهت استخلاص خود مینموده و بقدر امکان اموال خود را در راه ایشان صرف
مینموده و غالب سادات و مساکین و زوار این مشاهد مشرفه را زاد و راحله میداده که آنجناب را در هنگام وصول بمقصد
دعا نموده که از مشاغل دنیاوی فانی نجات بجهت ایشان حاصل آید تا اینکه در این میان تیر دعای فقیری بهدف
اجابت مقرون گشته و همت بزرگی مؤثر شده و نسیم عنایت بی علت حق جل و علی در اهتزاز آمده اسباب نجات آنجناب
که شایسته توفیق الهی است فراهم آمد بدین طریق که تقی خان که حاکم فارس بود از اطاعت فرمان نادرشاه سرپیچی
کرده و بعضی از نادرشاه یاغی شد بجهت این مقدمه بسمع امنای دولت نادری رسید کیفیت را بعرض نادر رسانیدند حسب الامر
نادری سردار و عسکری تعیین کرده بسمت فارس آمده تقی خان حاکم را با امنای دولت و فارسیان بدار السلطنه اصفهان کوچانیدند
آنجناب را هم نیز بدین دستور باصفهان بردند بعد از ورود چند یوم ایشان مغضوب و مستوجب نظر بودند تا آنکه رای
نادر بمواخذه تقی خان و فارسیان قرار گرفت مشهور است که در آن روز که نادر سوار شده هفت من چشم از خائنین دولت
بیرون آورده و از سرهای سرکشان منارها بر پا نمود حضرت تقی خان و فارسیان را احضار نموده و از یک یک ایشان تهدید و تبعیه کرده
و خیانت را بر گردن ایشان لازم می‌آورده و امر بسیاست مینموده و از احدی گذشت نمینمود تا آنکه نوبت مواخذه نادری
بآنجناب رسید گویند که آن روز از روزهای بسیار سرد اصفهان بود که عالی را بواسطه سرمای دیماه و هیبت نادر قوت
ناطقه از کار شده و در هنگام مواخذه امکان سؤال و جواب با نادر نداشتند لباس آنجناب هم منحصر بیک پیراهن و زیر جامه

وکلاه نازک بوده باین حالت و دستهای مبارک آنجناب از عقب بسته بودند. آنجناب را بحضور آوردند بعد از استفسار
از اسم و نسب در صدد مواخذه بر آمده که نسبت بفارسیان چنین و چنان چه سان کردیم چرا تقی خان را که سر مخالفت با ما داشت
اطاعت کردند جمعی از اصحاب مذکور کردند که از آنجناب استماع شد که با آن احوال در آن توقف حالتی در من پیدا شد که
خود را بر نادرشاه قاهر و غالب میدیدم و اصلا رعب و خوفی از او در خاطرم بهم نمیرسید گفتم نادر سلامت باد تقصیر از
ما در هست نه از تقی خان چون سخن از ایشان شنید بر آشفت و گفت تقصیر ما کدام است آنجناب بوضع خوشی بتقصیر تقی خان و سهل
انگاری نادر را اظهار فرمودند و بغیرت آنکه در امر مملکت اشتباه کرده و من بر او غالب آمدم نی غلیان بلوری که در دهان داشت
جائید بحیثیتی که خورد شد و شاعر نمود بعد از تامل که راه حرفی نیافت از دعای باشتباه خود نموده قرار داد که مبلغ سیصد تومان
در ورود شیراز از آنجناب باز یافت نمایند و آنجناب امور والتفات بنهایت ساخت و التفات زیاده از حد نموده
هر یک از فارسیان را احضار و مواخذه بلیغه مینمود و مجاب مینمود و امر بسیاست میکرد تا آنکه آنجناب باتفاق موکب نادری
وارد خطه شیراز گردید و در ورود شیراز بعد از اطلاع نادر بر آنکه آنجناب بعلت سخاوت جبلی که داشته امکان کار
سازی وجه مذکور را ندارند از اخذ آن درگذشت و آنجناب را نوازش بسیار نمود مقارن آنکه نادر از شیراز حرکت نموده
انگشت شهادت دست راست آنجناب را شقاقلوسی پدید آمد اطبا بالمره جمع آمده بقطع بند اول انگشت آنجناب امر نمودند
ممکن نشد روز ثانی مصلحت در قطع انگشت دیدند و الا روز دیگر قطع دست لازم میآمد آنجناب تسلیم قضای الهی نموده راضی
شدند از بعض مخلصین آنجناب استماع افتاد که فرمودند در حین آنکه انگشت مرا قطع مینمودند از باطن من آوازی بر آمد که
باین انگشت مرتکب بر مهر دیوانیان آنجناب از استماع الهام غیبی بیخود شده بعد از سلامت دست ایشان حضرات دیوانیان
در ثانی طالب آنجناب شدند آنجناب اجابت نفرمودند هر چه ایشان بیشتر الحاح مینمودند ایشان بیشتر امتناع میفرمودند
تا آنکه حال آنجناب چنان شد که بالمره دست از معاشرت خلق کشیده و دل از وسواس محبت ایشان شسته در کنج

عزلت

عزلت ورزید بشوق لقای الهی نشسته و بریاضات و مجاهدات نفسانی مشغول شدند یکی از مخلصان مذکور نمود که آنجناب فرمودند
در آنحال خانه و مسکن من نزدیک به نقاره خانه بود چند سال در آن مسکن که مشغول بریاضت بودم در اواخر بعلت کثرت
ریاضت و ضعف قوای صوری کار بجائی رسیده که آواز نقاره خانه را نمی شنیدم تا آنکه بعد به عنایت حق در رسید
و محبت و شوق الهی بر آنجناب غالب آمد مکان قرار نیافته کلیه اموال خود را در راه دوستی حق جل و علی بگوشه نشینان
و فقرای فی سبیل الله بذل و انفاق فرموده خاک مقام عزت را بر باد نامرادی داده شهر بند هستی موهوم را بآتش غیرت
عشق الهی سوخته ایمانی که گویا حبل المتین توکل بوده بر بنیان ترک و تجرید بسته مشتاقا الی الله و منقطعا عما سواه در طلب حق
جل و علی و اولیای او پای از سر ساخته کوی بکوی نالان و دوان شدند بعد از آنکه خطه مملکت فارس را بقدم همت در طلب
بزرگان دین پی سپر نموده و بصحبت بعضی از اولیاء الله رسیدند که اکسیر ولایت ایشان را در تبدیل وجود خود کامل
عیار ندیده رو بدار السلطنه صفهان آورده پس از تفحص و تجسس بسیار از فقرای آن سامان و عدم اطلاع بر وجود ایشان در
نیم آورد صفهان که بعید از معموره بود ساکن و در حجره که گویا حجاب انفاس جمال الهی بتبتل آنجناب بود منزوی گشته ابواب
آمد و شد خلق را بر خود بسته با احدی متکلم و مصاحب نشده شب و روز بمجاهدات با نفس و عبادات و اذکار بسر میبرده بود ضعف تحمل را
از آن در قوه احدی از افراد بشر نبوده و بعنا افطار الشربت آبی منفرد نمود و دو سه روز غذای تناول نمینمود جمعی از اهل صفا
اخلاص درباره آنجناب پیدا نموده اما آنجناب احدی را بحجره خود راه نمیداد و با کسی متکلم نمی شد و شبها با اصرار التماس بر در
حجره آنجناب دق الباب مینمود و طعامی بجهة آنجناب میاورده و بر در حجره میگذارده و میرفته اند آنجناب از اول شب تا صبح
خود را بشغل عبادت و خضوع و خشوع در نزد معشوق واقعی میداشته خادم میآمد ظرف طعام را باشاره آنجناب میبرده
و آنجناب بار بادلی پر از درد الهی و سری پر از شوق و بطنی خالی از طعام روز را بشب و روزه میداشت و گاه گاهی بجهة تسکین آتش
جوع بپاره نانی افطار ولبد رمقی میفرمود تا آنکه بخدمت و صحبت شیخ شفیعا که از بزرگان اولیای آن زمان بود

فائض

فایض شدند و بر ورا ایام کرامات بسیار از حالات عالیهٔ ایشان مشاهده نمودند غالب اوقات دل محبت منزل آن گرامی
از شوق الهی قرار نمیداشت بصحبت آن بزرگوار و ملاقات ایشان آسایش می دادند و از آنجناب هم بعضی کرامات در صفاهان
ظاهر شده که در مسالک ثانی گفته خواهد آمد حاصل آنکه بهمین منوال دوازده سال آنجناب در خدمت ایشان بودند و در سلوک ریاضات و مجاهدات
مینمودند و نوعا فیوضات اشتعال آتش شوق و جذبهٔ ایشان زیاده میبود و پس از انقضای مدت دوازده سال ریاضت اصلا تسکین
عطش قلبی آنجناب حاصل نیامده آخر الامر شوق تعالی حق جل وعلی بر آن طالب جمال الهی غالب آمده چادر
خود را در صفاهان نیافت از آنسامان رخ بر تافته بجانب عتبه بوسی سلطان الاولیاء شاه ولایت پناه علیه افضل الصلوة
والسلام و سایر عتبات عالیات شتافته مدتی هم در آنسامان بریاضات و مجاهدات و تضرع و انکسار و زیارت آن بزرگوار
مشغول و غالب اوقات در طلب ملاقات فقرا و گوشه نشینان در آن اماکن آن عتبه عالیه میبوده که شاید از فیض خدمت
و صحبت ایشان تسکین درد طلبی نموده رایحه از مطلوب حقیقی بمشام جانش رسد تا آنکه در آن عتبه مقدسه جناب شاه
کوثر نهندی که از جمله خلفای سلسلهٔ شطاریه و بسیار جلیل القدر بوده ملاقات فرموده بعد از مصاحبت آنجناب با آن بزرگوار
و استحضار بر حقیقت احوال و طریقه فقر و توسل شاه مذکور نموده توبه و تلقین ذکر از ایشان حاصل فرموده چندی دیگر هم
در آن عتبه مقدسه مشغول بعزلت و انزوا و مجاهدت بالنفس و هوا طلب تعالی خدا بطریق طریقه شاه مذکور و اجازهٔ او
حرکت میفرموده در آن ارض شریف ترقیات معنویه یعنی اطوار اربعه نفسیه و بعضی از اطوار سبعه قلبیه آنجناب حاصل آمد
و ظهور اول اطوار قلب که بدایت تجلیات صفات الهیه است باعث انجذابات قلبی باطنی سالک است از عالم بشریت
بحضرت الوهیت و در این حال سالک را استغراق در توحید حالی حاصل آید که اصلا شعور بخودی که از لوازم عالم تفرقه است
ندارد و بجز حق جل وعلی شیئی بنظر قلب و کیفیت او جلوه گر نیست محقق را که وحدت در شهود است نخست بعین نظره بر وجود است
لهذا آنجناب را در این حال استغراق و بیخودی دست داده که امکان قرار در آن ارض اقدس نیافته بی اختیار

از آنسامان حرکت نموده بسمت فارس گذارده بموطن اصلی خود مراجعت فرمودند قبل از ورود بشیراز بملاحظه
کثرت منسوبان و آشنایان مجاز و تمنای معاشرت با آنجناب که منافی با احوال آنجناب بود بجهت مصلحت وقت سر
و صورت را صفای داده بدین سبب تا مدتی از مهاجرت و معاودت آنجناب از شیراز میگذشت و کسی را اطلاع بر چگونگی
حالات آنجناب نبوده امر آنجناب بر خلق مشتبه بود و کسی عارف بحق ایشان گشته و بتقاضای الشهرة آفة و الخمول راحة
در مدرسه نظامیه شیراز بطریق عزلت و انزوا متمکن بوده اند گویند که در شیراز شخصی میرزا محمد نام مشهور
به نسابه از مخلصین و محبین فقرا بوده و صحبت و خدمت شیخ الشیوخ شیخ علینقی اصفهانی را دریافته صاحب ذوق سلیم و
حالات رفیعه بوده اغلب شبها در تکایای خارج بلد با جمعی از اصحاب مجلس سماعی داشته بذکر جلی قیام مینمود
آنجناب مصاحبت و حضور مجلس او را بر معاشرت خلق ترجیح داده غالب اوقات در خارج بلد در مجلس او حاضر
می بوده اما داخل در حلقه ذکر ایشان نمیشده اصحاب از عدم اتفاق آنجناب در ذکر جلی شکایت مینمودند آن
جلیل المقدار ایشان را منع مینموده که آنجناب را حالت تحقیق است تا امری برا و محقق نشود بتقلید متابعت نمینماید کسی را
با آنجناب کاری نباشد و بنابراین غالب آنجناب در هنگام حرکت در صحرا و جبال متفرداً حرکت مینموده و مخالطه با
اصحاب نمیفرموده و میفرمودند که باعث اینحال آن بوده که غالب در جبال و صحرا بذکر الهی مشغول بودم جمیع اشیا را
از سنگ و کلوخ و جماد و نبات را در ذکر لا اله الا الله با خود شریک و متذکر میافتم و بسمع ظاهری استماع اصوات
ایشان را می نمودم لهذا در اینحال شوق و ذوق الهی بر من غالب میشد اقتضای وقت مصاحبت و مخالطه با اصحاب
نمیکرد و کسی از حال آگاه نمیشد از آنجناب مسموع شده که میفرموده شور و جذبه حق تعالی آنوقت چنان بر باطن غلبه کرده
بود که سیماب وار مرا باضطراب آورده آرام و قرار از من قطع نموده بهر خس و خاشاک خشک توسل میزدم که
خبری از مطلوب خود یابم و نزد هر کس مجرد انکسار مینمودم که بلکه در اینمیان بصاحب خبری رسم و در طلب طبیب جانبخش

معنوی حیرات و سرگردان کوی بکوی دوانشب بروز و روز بشب می‌آوردم با این احوال جناب میرزای معظم الیه
میفرمودند که آقا درد بدار و دوا طبیب هست   ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست   طبیب عشق مسیحادم است
مشفق لیک   چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند   درد طلب و تشنگی که مقدمه وصول مطلوب حقیقی است از خود
گذشتن است که سالک تا از خود نگذرد و بیخدانه نشود اگر حق را خواهد باید که از خود و خواهش خود دست بر دارد و خود را
بخواست حق خواهد نه بخواست خود **مصرع** یکقدم در خود نه دیگر قدم در کوی دوست   اگرچه طلب منهاج سالکان است
ولیکن مطلوب معارج عاشقان است راه وصول بمعشوق حقیقی طلب است ولیکن تا پرده طلب فتق نکرد حق جل و علی
جمال خود را بعاشق جلوه ندهد زیرا که طلب نشانه هستی اوست و در حضرت حق جل و علی هستی را راه نیست
کان الله ولم یکن معه شیء   والآن کما کان چنانکه زبده عارفان شیخ روزبهان ره فرموده اند که تا تو خودی خدای پیدا
آن تو نیست پس از استماع این کلمات آنجناب از روی عجز و انکسار سؤال فرموده که چکنم که درد پیدا کنم فرمودند تلاوت
کلام الله بتدبر مدتی هم مشغول تلاوت کلام الله بتدبر در معانی و بطون آن بوده و تا خود را مطابق با آیات کلام الله و
احکام الهی میفرموده از آن تجاوز نمی نموده چون مدتی برین نهج گذشت حال آنجناب چنانکه اگر بحسب ظاهر آرام و اطمینانی
بجهه آنجناب از تلاوت کلام الله حاصل شده ولیکن عجز و مسکنت باطناً و ظاهراً آنجناب از رخ نموده که وجود خود را سایه
وار در پرتو جمال معشوق حقیقی مضمحل و ناچیز یافته پروانه وار بهیکل هستی موهوم خود را صرف شمع جمال دوست نموده
از خود و خود فروشیها که طلب نشانه آنست دست کشیده بهستی حقیقی حق جل و علی قانع و راضی شده از مرحله طلب
که مقدمه وصول بمقام مطلوبیت است و عرفا بتعبیر آن بفنا فی الله نمایند کما قال الجنید قدس روحه العزیز المحادث
اذا قرن بالقدیم لم یبق منه عین ولا اثر   و مشخص سالک درین حال از خود و همه ماسوی الله بتجلی و لقای او خورسند است
مولوی مثنوی میفرماید.   در غم ما روزها بیگاه شد   روزها گر رفت گو رو باک نیست   تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

بلکه

بلکه بجز حق جل وعلا شی بنظر او جلوه گر نیست بلکه در واقع بجز حق شیئی نه که بنظر او جلوه گر شود و بیان آنکه تلاوت
کلام الله شخص سالک را باین مقام رساند احتیاج بتفصیل کامل دارد که مقام مقتضی آن نیست ولیکن مجملا آن است
که چون کلام الله از مرتبه و مقام جمع الجمع سرور عاشقان و پیشوای عارفان جناب رسالتمآب محمد علیه و آله الصلوة
والسلام ناشی شده لهذا مداومت بر آن مقتضی این مقام است و اگرچه این مقام مقام بسیار بلند رفیعیست که دست
هر بوالهوسی بآن راه نیابد ولیکن چون شخص سالک درین مقام از خود رسته و هنوز بحق نه پیوسته و بوصل حق که بقاء
بالله است فایض نشده و بمقام حقیقت و صحو معلوم که هشیاری بحق است واصل نگشته کما قال رئیس الموحدین سلطان
العارفین امیر المؤمنین علیه السلام الحقیقة محو الموهوم وصحو المعلوم لهذا آنجناب آناً فآناً حیرت بر حیرت میافزود
و از هر طرف ناظر میبود که از صاحب این حقیقت که انسان کامل است خبری یابد که بعشق بازی با او و وصول بشرف
خدمت او بمیکده او شود و جمال بیمثال معشوق [illegible] از مرآت قلب صافی او مشاهده نماید مدتی بدین منوال بگذشت
که روزگار بحیرت میگذرانیدند تا آنکه نسیم عنایت بی علت حق وزیدن گرفت و وقت آن شد که عاشق مسکین بیدل را
بحضرت خود راه دهد و جمال معشوقی خود را در حجاب باطن انسان کامل بنظر عیان او جلوه گر نماید آنجناب را خبر رسید که در بقعه
شیخیه که در کوه جنوبی شیراز واقع است شخص عارف جلیل القدری تازه نزول فرموده آنجناب خدمت او را دریافت و احوال
خود را من البدایة الی النهایة باز گفت تمام حکایت نموده آن جلیل القدر ابعد از استماع وقایع حالات آنجناب و استحضار
از استعداد تمام جدیه ایشان عجز از تربیت آنجناب نموده فرموده که چیزی از عمر من باقی نمانده که بتربیت و تکمیل تو وفا نماید
ولیکن مرشد و راه نمای تو عمدة العلماء الربانیین و قدوة الفقراء الالهیین سلطان المحققین نقاوة اولاد سید المرسلین سید
قطب الدین محمد نیریزی قدس الله سره العزیز میباشد و الحال در بقعه شاه داعی الله نزول فرموده هرگاه فیض خدمت
آن بزرگوار را دریابی کار تو تمام است آنجناب چون این اشارت بشارت آمیز را از آن جلیل القدر استماع نمودند بفور

رو بقعهٔ مذکوره گذارده شرف دست بوسی جناب سید معظم را دریافته در هنگام ملاقات آن بزرگوار رقتی بی اختیار
بر آنجناب دست داده بی اختیار پروانه وار گرد ایشان طواف میکردند تأثیرات معنویه از ملاقات ایشان میبردند که جناب سید معظم الیه
شدت التهاب آنجناب را مشاهده فرموده آنجناب را دلداری داده چون تازه وارد بقعهٔ مذکوره شده بودند آنجناب را امر بتحمل
و نقل حال خود فرمودند پس از ساعتی چند که از کسالت و خستگی راه آسایش بهم رسانیدند آنجناب را در خلوت خود طلبیدند
از احوالات ایشان استفسار فرمودند آنجناب برقت تمام احوالات خود را مفصلاً خدمت جناب سید معظم عرض و عجز و انکسار
تمام از کمال حیرت و سرگردانی خود مینمودند جناب سید معظم بعد از استماع مقالات و چگونگی حالات آنجناب از فتوحات
تمام در حصول ترقیات معنویه و وصول بمقامات علیه فرمودند که بواسطهٔ غلبهٔ جذبات الهیه و کثرت مجاهدات و ریاضات
نفسانیه که در عرض مدت بیست سال برخود گذارده و مراحل اطوار اربعهٔ نفس و سه طور از اطوار سبعهٔ قلب را بعنایت الهی
و دو بال همت و عشق قطع نموده و الحال در بدایت طور رابع قلب که طور ولایت و مقام تجلی روحانی در روح اعظم الهی است
وقف گشته و چون روح اعظم الهی که خلیفة الله معنوی و برزخ جامع بین العالمین البطون و الظهور میباشد که مرج البحرین
یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان اشاره بر آنست در هیچ شیئی بجز باطن انسان کامل ظهور تام ندارد و از این جهت است که انسان
کامل را خلیفة الله فی السموات و الارضین مینامند لهذا بسبب عدم دریافت فیض خدمت چنین کاملی وصول باین مقام
الی الآن از برای آنجناب شما دست نداده و احدی از سالکین الی الله بی رهنمائی انسان کامل و امداد همت باطن او باین مقام
که طور رابع قلب و تجلی روحانی است واصل نگشته حال امیدوارم از فیض فضل سرور اولیا شاه ولایت پناه آنست که باندک وقتی
این مقام را باطناً سیر نموده و بمقامات عالیهٔ قلب نیز فایض شوند این معنی باعث اطمینان قلبی آنجناب شده آرامش خاطر
از کلمات طیبهٔ آن بزرگوار بجهت آنجناب حاصل آمده توبهٔ مجدد بدست مبارک آنجناب سید معظم الیه [illegible]
طریقت بیعت نموده تلقین ذکر از آن بزرگوار یافته بخلوت و ریاضت باذن و اجازهٔ ایشان مشغول شدند

بعدا

بعد از فراغت از چهار اربعین که غالب مدار اهل طریقت بر آن است جناب سید معظم آنجناب را امر بترک خلوت فرموده
آنجناب خرم و شادان از خلوت بیرون آمده باین مصرع مترنم میبودند گر برندت واصلی ور میروی بی حاصلی
و با شوق و ارادت تمام کمر خدمت جناب مستطاب سید السادات قطب الاقطاب را در خلا و ملا بر میان جان
بسته آنی از حضور خدمت آن بزرگوار تغافل نمیفرمودند و مجالس تذکیر و تدریس ایشان را ملتزم بودند و خدمت بیانات
معارف و حقایق الهیه از آنجناب مینمودند شبها بوظایف عبودیت و شب زنده داری و روزها بوظایف ارادت
با آن بزرگوار شب و روز آسایش را بر خود حرام نموده خود را مورد ملامت خلق جهان ساخته بی بصیرتان انسان
صورت که رایحه از مقام انسانیت بمشام جان ایشان نرسیده آنجناب را نسبت بجنون میداده و اعدا
شماتت و سرزنش مینموده اند مع ذلک آنجناب بدل گرمی عشق الهی التفات برد و قبول خلق نمیفرمود و بشوق
و شعف تمام بوظایف ارادت اخلاص عمل مینمود جناب سید معظم را التفات صوری و محبت باطنی درباره آنجناب
زیاده از حد شده مکرر در مجالس و مجامع اصحاب میفرموده که جناب اقدس احدیت مرا بشیراز نیاورده مگر بجهت تربیت
و تکمیل آنجناب و تقریباً مدت دوازده سال آنجناب در خدمت آن بزرگوار سفراً حضراً بتکمیل مشغول بوده و فیوضات
صوریه و معنویه از آن بزرگوار اقتباس میفرموده تا آنکه در ارض اشرف نجف اشرف مکاشفه بجهت آنجناب دست
داده کیفیت آنرا خدمت آن بزرگوار عرض نموده آنجناب مکاشفه مذکوره را محمول برامر مواصلت با آنجناب فرموده
نمود چنانچه غالباً دأب بزرگان این سلسله علیه میباشد آن بزرگوار صبیه خود را که جده فقیر مؤلف است بحباله آنجناب
در آورده و آنجناب را باطناً و ظاهراً محرم حریم خود ساخته و علاقه محبت آن بزرگوار با آنجناب چنان شد که امور
ظاهری و باطنی اصحاب را بآنجناب رجوع میفرمود بعد از دو سال تمام که بطریق یگانگی و بجمیع صوری و معنوی در خدمت
آن بزرگوار در آن ارض اقدس بسر برده آن بزرگوار با آنجناب فرمود که حالا وقت توقف و سکونت

زیاد

زیرا که سیر معنوی بنهایت کمال رسیده باید رو بطلاب آلهی حرکت نموده ایشانرا از این خان نعمت محروم نداشته
تعطش ایشانرا بزلال معارف حقه تسکین نمایند و آنجناب بحرکت بسمت فارس عزم نموده اجازهٔ هدایت و ره
نمائی خلق ایرانرا بآنجناب داده آنجناب با حلیلهٔ جلیلهٔ خود بموطن اصلی که دار العلم شیراز است مراجعت نموده در شیراز
مسند ارشاد و راهنمائی گسترده جمعی کثیر از اهالی این مملکت را بفیض و کمال رسانیده عشاق جمال آلهی پروانه وار
گرد شمع جمال آن موحد خلوت گزین طواف می نموده و چه خوش عیشی در خدمت آنجناب میداشته اند و مکرر آنجناب
در مجالس تذکر معارف و حقایق آلهی باصحاب میفرموده که یا معاشر السلاک صحبت فقیر را غنیمت شمرید که پس از من
زمان طولی چنین اسرار استماع نخواهید نمود لهذا بجوشش سلاک و سرعت سیر ایشان در سلوک الی الله یوماً فیوماً
در خدمت آنجناب بکمال بوده و سلاطین آنعصر نیز در کمال اخلاص کیشی بآنجناب حرکت مینموده اند و تقریباً مدت
بیست سال بر این منوال گذشته که سن شریف آنجناب بشیخوخیت رسیده مع ذلک ریاضات شاقه که اوایل
حال آنجناب متحمل بوده اند در سن کهولت نیز تارک نگشته اند و سن شریف آنجناب تقریباً بنود سال رسیده
تا آنکه بهار وصال عشاق آلهی از آنجناب بخزان هجران و فراق رخ نمود و سیر ناسوتی آنجناب بنهایت رسیده
وقت آن آمد که مرغ روح مقدس آنجناب قفس تن را شکسته طیران بعالم لاهوت نماید چند روزی آنجناب را تکسری
پدید آمده مخلصین اطبا را اخبار نموده همگی جمع آمده متفق بر آن گشته که بجهة رفع ضعف کهولت آنجناب معجونی
از جواهرات ترتیب دهند که آنجناب تناول فرمایند آنجناب قبول نفرموده فرمودند هرگاه قوت جمیع جواهرات را
در لقمه قرار دهند و آنرا فقیر ابتلاع نمایم اثری در بنیهٔ فقیر نخواهد نمود و حال وقت ارتحال است بجز یاد خدا چیز دیگر مفید
نیست همت فقیر بر رفتن است شما خود دانید اصحاب و مخلصین اینحال را مشاهده نمودند همگی بیخود شده رقت
تمام مینمودند مولانا علی رضای خراسانی که از اخلاص کیشان میبود بارقت و زاری عرض نموده که آنجناب فقرا

و مجاهدین در غیبت خود بکه محول میفرمایند که تربیت ما را نماید آنجناب فرمودند جناب رضوان آشیان سید قطب الدین محمد قدس سره العزیز کبیر الفقیر محول نفرمودند که فقیر شما را بدیگری محول نمایم ، دی حق است و مرشد حقیقی صاحب الامر عجل الله فرجه دعای الکمال الدین و اتمام النعمه را که در غیبت آنحضرت باید خوانده شود هر کس طالب حق است باید بخواند تا هر کس را که آنحضرت قابل این مقام میدانند باطناً با و نمایند تا شبهه بجهت طالبین و سالکین الی الله در این شخص باقی نماند در این حال بیقراری و رقت اصحاب زیاده از حد شده و آنجناب بشوق و ذوق تمام این غزل مولوی قدس سره العزیز ترنم میبودند

بجانان جان رها کردیم و رفتیم | که کرده آنچه ما کردیم و رفتیم

ز خود امید کلی بر گرفتیم | توکل بر خدا کردیم و رفتیم
چو اینجا جایگاه خود ندیدیم | شبی ما که هوا کردیم و رفتیم

درین باغ صحبت یاران همدم | بناکامی رها کردیم و رفتیم
گلستان بود روی دوست ما را | چو بلبل نالها کردیم و رفتیم

بلائی بود این عشق تو ما را | گرفتار بلا گشتیم (کردیم) و رفتیم
ترا با ما صفائی هست و گر نیست | بترک ماجرا کردیم و رفتیم

مراد از عشق تو پیراهنی بود | برنجور دل قبا کردیم و رفتیم
هر آنکس کو بما دشنام میداد | مراد او صد دعا کردیم و رفتیم

هر آنکس کو جفا میکرد با ما | مراد او مرحبا کردیم و رفتیم
همیشه خاک پای آن عزیزان | بدیده توتیا کردیم و رفتیم

دو چشم ترک ما زاغ البصر را | سلام ما طی کردیم و رفتیم
خیالت را به پیش ما شتم زار | دلیل و رهنما کردیم و رفتیم

پس از اتمام غزل مذکور شروع بذکر کلمهٔ طیبه لا اله الا الله فرموده اصحاب نیز با آنجناب در ذکر موافقت نموده تا آنکه طایر روح مقدس آنجناب از قفس تن پرواز نموده فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر را آشیان نموده آنجناب را در بقعهٔ حافظیه که خارج از بلد میباشد قریب بمزار خواجه حافظ رحمة الله علیه دفن نمودند سال تاریخ آنجناب ۱۱۹۹ یکهزار و صد و نود و نه هست با این آیه مبارکه و این مصرع مطابق آمده ان کتاب الابرار لفی علیین مصرع

شد در درج هدایت نایاب   سلام الله علیه و علی آبائه و اسلافه و اتباعه و رحمة الله و برکاته

مسلک ثانی در ذکر کرامات آنجناب اگرچه کراماتی که از آنجناب ظاهر گشته زیاده از آنست که در این دیباچه
گنجایش اول داشته باشد ولیکن بجهة تذکار سالکین الی الله چند حکایت از کرامات آنجناب را بطی تحریر می آورد
حکایت اولی از مولانا میرزا قاسم که از صدقاء اصحاب میبود و سمت شرف قرب بتعلم طبیعی رسیده بود استماع
نمود که مرحوم ملا مهدی کرمانشاهی که از جملهٔ فضلای آن عصر بود و در فنون حکمیه نظیر خود نداشت روزی بخدمت آنجناب
رسیده و مسئله از مسائل حکمت الهی از آنجناب سؤال نمود آنجناب فرمودند که مولانا هرگاه مقصود از تحقیق مسئله
جدل باشد که حالت علمای صوری است فقیر از آن معنی عاجز میباشم و حاصلی نیز از برای فقیر و تو ندارد و هرگاه مقصود
تحصیل این مسئله است بشرب و مذاق علمای ربانیین و فقرای الهیین ساعتی حواس متفرقه را جمع نموده تا فقیر آنچه از طریقه
آن بزرگواران در یافته ام بجهة او در طریق اخلاص نهاده خدمت شما اظهار کنم مولانای مذکور ظاهراً فرمودهٔ آنجناب را
قبول نموده ولیکن نفس ناقص کیش او راه مهلت نداده که بنظر انصاف در کلمات حقه آنجناب تعمق و تدبر نماید تا رفع
شبهات و شکوک او شود گاهگاهی دخل و تصرف در کلمات حقه آنجناب مینمود آخر الامر منجر بجدال صریح شد آنجناب
هر قدر از مجادله منع میفرمودند چاره نمیشد آخر الامر غیرت معنوی آنجناب بحرکت آمده فرمودند بجهة اسکات مولانا فاتحه
بخوانید بعد از خواندن فاتحه آنجناب ساکت شدند اصحاب یافتند که غیرت باطنی آنجناب مولانا را خراب خواهد نمود
چند یوم این مقدمه بگذشته مولانای مذکور را در دربار سلطان آن عصر متهم نمودند سلطان مذکور امر نمود که دندانهای او را
کشیده بر منبر او فرو کوبند حسب الامر چنان نمودند روزی آنجناب با جمعی از اصحاب نشسته بودند و بتذکیر مشغول بودند که دیدند
مولانای مهدی با سر مانند طبق آماس نموده از در در آمد بشرف دست بوس و پای بوس آنجناب مشرف شد عجز و الحاح بسیار
مینمود و عذر تقصیرات خود را میخواست آنجناب او را بفقراتی چند از مقام فقراء و غیرت ایشان آگاه نمودند و این بیت را
از مولوی قدس سره العزیز میخواندند بیت اولیا چون تیغ فولاد اند تیز گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش

و شیشه را بن الماس بی اسپر میا که بر بدن تیغ را نمود چنانچه پس از موعظه و تذکیر بسیار فاتحه بجهة صحت او خواندند

مولانا ابن بود صحت حاصل آمد ولیکن تا آخر عمر او در ازدیاد بنود **حکایت** دوم در هنگام توقف جناب

مولانا المکرم سید قطب الدین محمد قدس سره العزیز در شیراز صالح خان بیات که حاکم شیراز بوده اخلاص و ارادت

زیاد بخدمت ایشان داشت و بجهت صرف معاش آن بزرگوار ملکی از املاک را با یک دو حمام و دکاکین چند

خدمت جناب معظم له نیاز نموده که مداخل آن را خدام و عیال آن بزرگوار صرف نمایند و شخص مستأجر حمام مدتی

میگذشته که از بابت حمام وجه نمیداده جناب سید معظم آنجناب را امر فرمود که شخص حمامی را دیده شاید وجهی از او بازیافت نماید

آنجناب بحمام رفته شخص حمامی را ملاقات فرموده مطالبه وجه از او نموده شخص حمامی بعذر چند متشبث شده وجهی نمیداده آنجناب

مکرر الامر فرمودند که اگر چنین نمیکند حمامی بدعاقبت این جواب را داده حال که اگر چنین نمیکند رو غولی ترشیده بجای سید

بگذارید آنجناب از استماع این سخن برآشفته صلاح جوابی نفرموده از حمام بیرون آمده که خدمت جناب سید رفته مشرف

شوند در عرض راه خبر بآنجناب رسید که یکی از عوانان بحمام رفته حمامی را مطالبه وجه نموده شخص عوان زخمی بر بیضه او زده

خون از بیضه او روان شده و بحوض افتاده آنجناب بجهة حصول اعتبار مراجعت بحمام فرموده کیفیت مسموعه را

مشاهده نموده و خدمت جناب سید معظم مراجعت نموده کیفیت را معروض داشتند جناب سید و موت

محتسب ورا بر ارث و چوب بی ادبان در آب شخص حمامی بعد از هشیاری بخدمت جناب سید آورده عذر

گناه خود را میخواستند جناب سید او را حواله بآنجناب فرموده آنجناب تقصیر او را عفو فرموده فاتحه بجهة سلامتی

او خوانده سالم شد بعد وجه مذکور را کارسازی نمود **حکایت** سوم جناب مولانا میرزا ابراهیم که از مخلص

اصحاب و با آنجناب نسبت سببی و نسبی داشت مذکور نمود که روزی در مجلس تذکیر آنجناب حضور داشتم و در زبان معجز

بیان ایشان که بجهة طالبین الهی مانند چشمه حیوان میبود زلال معارف الهی جاری بود و مرا خوشش حالتی از کلمات

خبری

طیبات آنجناب حاصل بود لذت روحانی میافتم و نحو دانه رفتی بخیه من حاصل شده بعد از انقضاء مجلس در مراجعت
بمنزل خود اتفاقاً منزل من بالاخانه بود در رو بمنزل حرکت میکردم ناگاه استماع صدای نعلینی از عقب سر نمودم نظر رو بعقب
نموده دیدم آنجناب بالا میآیند تا خود را جمع نمودم که ادب خدمت آنجناب را بعمل آرم آنجناب از نظر من غایب شدند
کسی را نیافتم متحیرانه قدری توقف نموده باز رو بمنزل آورده حرکت مینمودم که ثانیاً صدای مذکور را شنیدم متوجه شده
رو بعقب آورده باز آنجناب را یافتم که بالا میآیند همینقدر مزید حیرت گردید توقف نمودم باز آنجناب از نظر غایب
شدند در دفعهٔ ثالثه که داخل منزل شدم باز همین طور شد و آنجناب را دیدم در منزل من ایستاده اند فرمودند این
وقایع از فقرا عجب نیست چرا حیرت و تعجب داری باز از نظر غایب شدند حکایت چهارم از مولانا میرزا
قاسم مذکور استماع شد که شخصی نام مطرب کریمخان وکیل که سلطان در آنزمان بود با آنجناب همسایه قریب و اهل
طرب و نشاه بود در روزی خادم دولت سرای آنجناب را اذیت و آزار شدیدی نمود که عبور از سمت خانهٔ من ممکن نیست
و حال آنکه معبر دو خانه یکی بوده خادم ناگزیر از تردد در آن معبر بود خادم کیفیت حال را بعرض آنجناب رسانید آنجناب
فرمودند چند روزی در منزل ساکن باش تا فتاح واقعی فتحی کرامت فرماید بنابر امتثال امر آنجناب ساکن شده آنجناب
امر باغلاق باب دولت سرا فرمودند درب را محکم بسته تردد را موقوف داشتند اصحاب کیفیت را بسمع امنای دولت
وکیل رسانیدند وکیل از واقعه مذکوره مستحضر شده خواجه از خواجگان حرم را بجهت عذرخواهی بخدمت آنجناب
فرستاده خواجه هرچه ابرام در گشودن باب مینمود آنجناب اجابت نفرموده جواب فرمودند که فقرا را هم سلطانیست
که قبض و بسط امور در ید قدرت اوست تا از ایشان امر نشود فتح الباب حاصل نخواهد شد خواجه مأیوسانه
مراجعت نمود اخلاص کیشان هم که مذکور اشد ادب میدانستند لهذا ساکت گشته از دور و نزدیک منتظر بودند
که از پس پردهٔ غیب چه جلوه کند از روز تا شام سه نفر از اولاد مطرب را کف بر دهان آمده بموت فجاءة

هلاک

هلاک شدند شام که شد مطرب همین بلا مبتلا شد در شرف هلاکت بود طایفه و اقوام مطرب که از کیفیت باخبر بودند
دریافت نموده که این معنی بواسطه غیرت باطنی آنجناب است جمعی از اناث ایشان از راه بام بدولتخانه آنجناب آمده
بر دست و پای آنجناب افتادند و عجز نمودند ملکه لیسا حلیله جلیله را شفیع نموده که از تقصیر مطرب درگذرند آنجناب
بملاحظه عجز ایشان ترحم فرموده اجابت فرمودند بخانه مطرب مذکور رفتند از آنجناب استماع شده که چون وارد منزل او
شدم دیدم جمعی از اتراک و اکراد حلقه زده شخص مطرب را در میان گرفته همگی میگویند توبه استغفر الله توبه تشنیعا مطرب مذکور
افتاده کف بر دهان آورده شعور ندارد فاتحه قصیر بجهة شفای او خواندم شاعر شد همین که ناظر من شد دست انداخته
دامان مرا گرفت ولیکن مجال عجز و الحاح نداشت بعد از زمانی که بحال آمد استدعا نموده که بدست مبارک آنجناب
از معاصی تایب شود آنجناب صیغه توبه او را تلقین فرموده آن مطرب از افعال سابقه تایب شده آنجناب رجوع بمنزل
خود نموده و امر بفتح باب فرمودند ظهور کرامت باعث وفور اخلاص مخلصین و رفع انکار منکرین گردید حکایت
از مولانا میرزا ابراهیم ره استماع نمود که روزی من و جمعی از اصحاب در خدمت آنجناب حاضر بودیم شخصی از آشنایان
و مخلصین آنجناب آمده بشرف دست بوسی مشرف شد و عجز بسیار از ناخوشی فرزند خود نمود که کار او از اطبا و مداوا گذشته
و ظاهرا امکان علاج جسمانی ندارد مگر از همت آنجناب مددی شود که فرزندم صحتی حاصل آید آنجناب فرمودند دیه لطیفه را
بجهة بسیار فقرا حاضر کن تا فاتحه بجهت صحت خوانده شود آن شخص چهل تومان بعنوان دیه تسلیم خادم آنجناب نموده آنجناب او را وجه
تقسیم فیما بین فقرا فی سبیل الله نموده با جمعی از اصحاب بخانه آن شخص رفته مولانا مذکور حکایت نمودند که منهم در خدمت آنجناب
بودم دیدم که حالات موت در شخص بیمار ظهور یافته قوه ناطقه او از کار شده التفات باین عالم ندارد و نسوان
او بگریه و زاری مشغول بودند آنجناب در بالین او نشسته چیزی آهسته میخواندند من نگاه میکردم دیدم مریض اندک
اندک هشیار میشد تا آنکه شاعر شد آنجناب پس از اتمام دعا فاتحه بجهة صحت او خواندند و برخواستند بعد از چند

روز دیگر پسر با پدر بخدمت آنجناب رسیده در کمال صحت **حکایت ششم** گویند شبی آنجناب باتفاق میرزا محمد
شاه و بعضی از اصحاب ببقعهٔ شاه داعی الله که خارج بلد واقعست تشریف برده جمعی از اهل بلد هم بجهة تفرج بقعهٔ
مذکوره واقع شده چون جمعی مذکور از عوام الناس بودند علی العمیا دشمن و معاند صحیحی از اهل تصوف و مذمت ایشان
در میان آورده آنجناب را غیرت باطنی بحرکت آمده بمیرزای معظم الیه و اصحاب فرمودند که شما را تنبیهی لازم است
تا وقت غذا در رسید منکرین آنجناب و اصحاب را تکلیف بصرف غذا نمودند آنجناب از این معنی ابا و امتناع فرمودند حضرات
اصرار بلیغ در اینباب مینمودند آنجناب فرمودند این غذاها کفایت فقرا را نمیکند ایشان عرض نمودند که ما بقدر ده من
برنج خشک طعام پخته ایم کفایت شما را چگونه نمینماید آنجناب فرمودند هرچه باشد بعد از اصرار بسیار آنجناب
شروع بتناول طعام منفرداً فرمودند اطعمه و اغذیه ایشان را بتدریج میل فرموده همگی از ملاحظهٔ این حال از طعام دست
کشیدند بحیرت تماشا مینمودند تا آنکه طعامهای ایشان تمام شده حضرات در کمال حیرت سائل شدند که چگونه میشود که یک شخص
که بطن او گنجایش یکبار یک طعام بیش ندارد ده نفر با سی من طعام تناول فرماید آنجناب در صدد مواعظ و نصایح
ایشان برآمده فقرتی از مقام ابدال که مقامیست از مقام عرفا ذکر فرمودند که در این مقام شخص عارف را ممکن است
انحاء تصرف در مواد عالم نماید و آنچه بر او وارد شود بهر قسم خواهد تبدیل فرماید و این حالت نبوت بشریت نیست میان
خلق را با شخص عارف در آن شرکت بلکه الوهیت است که خلق از آن بهره نیست کما قال المولوی المعنوی قدس
سره العزیز

کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه ماند در نوشتن شیر شیر
هست یک شیری که آدم میخورد — شیر دیگر هست کآدم میخورد
صد هزاران اینچنین اشباه دان — فرقشان هفتاد ساله راه دان
جمله عالم زین سبب گمراه شد — کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

ایشان را آنجناب از انکار فقرا منع فرمودند ایشان دست و پای آنجناب را بوسه داده عذرخواه شدند **حکایت هفتم** مولانا میرزا آقا سلیم

ندا

مذکوره حکایت نمود که علیقلی خان حاکم کازرون از اخلاص و ارادت تامه خدمت آنجناب حاصل بود و غالب اوقات
هدایا و تحف بخدمت آنجناب می فرستاد یک دفعه خان مذکور را بجهت رفع و رجوع امور دیوانی از کازرون بشیراز طلبیدند
قدری اختلال در امور دیوانی او پیدا شده بود و دیوانیان با او بی میل شدند بخدمت آنجناب مدد استمداد همتی
از باطن ولایت آنجناب نمود ملکی از املاک از بابی خود را بصیغه هبه نیاز نموده که هر ساله حاصل او را نزد خدام و مخلصین
آنجناب ارسال دارد که صرف معاش آنجناب نمایند آنجناب فاتحه بجهت انتظام امر او خواندند بعد از چند روزی
امورات او را نظمی پدید آمد عزت و اعتبارش زیاده از سابق شده رقم خلعت و حکومت کازرون را باو دادند
در هنگام حرکت بخدمت آنجناب رسیده بشرف دست بوسی مشرف شده بجز و انکسار در توجه همت آنجناب
نسبت بخود می نموده عرض نمود که بعلت کثرت مشاغل چون مرا نسیانی حاصل شده شاید در ارسال حاصل ملک موهوبی
فراموشی رخ دهد محمد نام درویش که تحویل دار او بود احضار نموده در خدمت آنجناب ملک مذکور را باو سپرده
که هر ساله حاصل آنرا حمل بشیراز نماید و قبض از کارگذاران آنجناب باز یافت نموده بنظر خان رساند محمد نام مذکور قبول نموده
اظهار امتنان از ارجاع این خدمت نمود بعد از رحلت علیقلی خان بکازرون در سال اول محمد درویش قیمتی جنس از مزرعه
مذکوره حمل نمود خدام آنجناب بملاحظه آنکه باقی آنرا هم بتدریج خواهد فرستاد از عرض مطلب بخدمت آنجناب
ساکت شدند آن بدبخت باغوای شیطان خیانت نموده بقیه را ارسال نداشت کیفیت را آخر الامر بعرض آنجناب رسانیدند
آنجناب فرمودند خود دانند با باطن شاه ولایت علیه السلام چندی نگذشت که محمد درویش در کازرون وفات یافت
اصحاب خیانت او را و عبرت آنجناب را بسمع علیقلی خان رسانیدند خان مذکور بعلت وفور اخلاص بکمال
شرمندگی پیدا کرده عریضه بعذرخواهی خدمت آنجناب نوشته با آنکه چند سال داشت و در سال جدید مزرعه
مذکوره را بطالب نام درویش که برادر محمد مذکور بوده واگذارده که او جنس را جمع کرده بجهت آنجناب حمل بشیراز نماید

آن نامرد

آن نامرد ناشناس عبرت از برادر خود نگرفته که از غیرت همراه هلاک شد مثل برادرش خیانت نمود و مولانای محمد کارانی
که از جمله اخلاص کیشان آنجناب بود خیانت او را بعرض آنجناب نوشته جواب به تجبه اتمام حجت بمولانای مذکور نوشته
که بسمع او برسانند باین عبارت که طالب درویش را بگو که عبرت از برادرت و سایر معاندان فقرا بگیر که چه نحو عمر عزیز را وداع
کردند و از آنها ارشد نخواهی بود از معنی حرمت مال المومنین کدمه غافل شده جز از باطن ولایت مدار که خیره کش
میباشی و اگر بمعنی اعتقاد نیستی معتقد باش که اینک پیک اجل بالحضارت میاید این نوشته از آنجناب در غره شعبان
قلمی فرمودند مولانا محمد عریضه در شهر شوال نوشته که الله اکبر طالب درویش در دوم شهر شوال رحلت نمود حکایت
هشتم از جمله موثقین استماع شد که شخص تاجری هنگام توقف شیراز بطریق محبت و آشنائی در دولتخانه آنجناب
مراوده مینمود و لیکن ارادت نامه نداشته تا آنکه قضای الهی آن شخص را در مسافرت و تجارت بصفحات ملک هند انداخته
بصحبت شخص جوکی هندی رسید خرق عادت تمامی از و مشاهده نموده ارادتی باو پیدا کرده چندی در نزد او تردد داشت
بعد از حصول محرمیت او را امر بلا قیدی و عدم تقید شرایع نموده تاجر ساده لوح بعلت بیخبری از طریقت و مشاهده خرق
عادت از او در هر باب متابعت افعال و اقوال او را نموده و از او آنی منفک نبوده تا آنکه شبی بین النوم و الیقظه مشاهده
میکند که شخص جوکی مثل آفتابی از یکطرف طالع شده و او را امر بسجده خود نموده پس از آن او را امر بسب جناب ولایت
مآب علیه السلام کرده تاجر ساده بیچاره مضطرب احوال سرگردان شده که در طریقت فقرا عشق جناب ولایت مآب
علیه السلام مفروض میباشد و افتخار ایشان بولایت و محبت آن بزرگوار است و در شیراز که خدمت آنجناب فایض
میشدم آنقدر از مدایح جناب ولایت مآب ع حکایت میفرمودند و رقت مینمودند که محاسن و دامان آنجناب از آب
چشم تر میشد مع ذالک این چه حالست که از این جوکی مشاهده میشود در این خیال تجرد و تصور احوال آنجناب صورت
آنجناب ممثل شده بعصای خود اشاره بشخص جوکی فرموده محترق شد و دود شد و بهوا رفته شخص تاجر احوال دیگر گون شده

از شعف

از شعف و شوق هشیار شده و بسبب وقوع این واقعه متیقن متفطن گشته که عمل شخص جوکی شیطانی است لهذا دل از توجه
او شسته از افعال سابقه پشیمان شده تائب گشته و یکدفعه دیگر بتجربه اظهار صورت حال نزد شخص جوکی رفته همین که از دور
پیدا شده جوکی نعره بر آورد که توفیق من نیستی پیش آنکسی رو که محبت او در دل داری از من چه میخواهی شخص تاجر متنبه
شده که آن بدبخت گمراه بعلت صدمه باطنی که از آنجناب باو رسیده میل مصاحبت با او ندارد خلاصه شخص تاجر مراجعت
بشیراز نموده کیفیت را بخدمت آنجناب حکایت نموده بدست مبارک آنجناب تائب شده آنجناب بتجدید لازمه طریق
طریقت فقرای حقه شیعیان خالص الولای آنجناب ولایت مآب بوده با آن شخص تلقین فرموده او را از مدعیان و قطاع الطریق
این طریق بتجلیات خدیعه که در طریق تلبیس ابرار جنود و تابعین ابلیس رخ مینماید آگاه فرمودند آن تاجر ساده لوح از اشتباه
والتباس فارغ شده بطریق اخلاص و ارادت با آنجناب حرکت مینمود تا قال الملوک قدس سره العزیز ای بسا ابلیس
آدم رو که هست پس بهر دستی نباید داد دست **حکایت نهم** از زوجه جدیده جلیله آنجناب استماع
شد که ملکه زمان بی بی خاتون زوجه صادق خان زند اخلاص و ارادت تامی با آنجناب داشت و مکرر بعتبه بوسی آنجناب
مشرف میشده و نذورات و نیازهای بسیار میاورده اتفاقا دفعه قدری وجه بصیغه نذر بخدمت آنجناب آورده
تسلیم اهل بیت نموده آن وجه را بخدمت آنجناب آورده آنجناب بطریق صیرفیان بنظر کیمیا اثر وجه مذکور را صرافی فرموده
بعضی را قبول و بعض دیگر را رد نموده فرمودند ملکه خاتون را بگوئید که نخواهی که از ممر حرام و شبهه پیدا میشود قابل صرف
فقرا نمیباشد مشار الیها از استماع پیغام آنجناب بکمال انفعال پیدا نموده روبعتبه بوسی آنجناب آورده عذر تقصیر خود
میخواست اهل بیت صورت حال را از مشار الیها استفسار نمودند مذکور کرد که وجه مذکور بخصوصه آنجناب که رد فرمودند از بابت
حوالجات دیوانی بوده که با وجه حلال خود که مقبول آنجناب شده مخلوط نموده ارسال خدمت آنجناب داشته آنجناب
بنظر معنوی امتیاز داده اند **حکایت دهم** مولانا میرزا قاسم نقل نمود که آن وقت علمای زمان

زند تسخیر قلعه شیراز نموده داخل در قلعه شده و بر صادق خان غالب آمده زوجات و چون با انجناب ارادت داشتند
بدولت خانه انجناب پناه آورده بودند قاید باشی که از دولت خواهان صادق خان بود بدین دستور پناه آورده
لهذا احدی از عساکر علیمراد خان جرئت اینمعنی نداشتند که متعرض ایشان شوند ولیکن اکبر خان زند که از دولتخواهان
علیمراد خان بوده و مست باده غرور و نخوت بود قاید مارا بتهمت قتل متهم داشته و بر خود مصمم نموده که هتک حرمت
انجناب نموده حضرات الضعفا از دولت خانه انجناب برده باشد مولانای مذکور حکایت نموده که روزی تابستان
بود در خدمت انجناب بر روی مهتابی نشسته بودیم و کتابی در مجلس خوانده میشد که یکی بعرض انجناب رسانید که اکبر خان
زند با دستجات تفنگچیان خود در دولتخانه میآید و قصد آزار و بیحرمتی دارد آنجناب فرمودند الحکم لله و ساکت شدند
اکبر خان با جمعیت وارد شد آنجناب بشخص قاری فرمودند که از کتاب خواندن باز نمانند قاری قرائت مینمود و انجناب
و اهل مجلس ساکت بودند اکبر خان بالای مهتابی بر آمده در صف نعال ایستاده قدم از قدم بر نداشت و کماکان
و منتظر مراد بودند ساعتی بایستاد و بعد از آن تعظیمی نموده پایین آمد مراجعت نمود همراهان از وی سؤال نمودند چه شد
فسخ عزیمت نمودی گفت بالای مهتابی که بر آمدم شیری باهیبت در وسط مجلس انجناب ایستاده دیدم که متوجه
منست لهذا جرئت پیش رفتن و سخن گفتن نیافتم و دانستم که از غیرت باطن انجناب است و من مرد میدان
مبارزت او نیستم مراجعت کردم مع ذلک حسب الامر علیمراد خان بعد از چندروزی او را گرفته بقتل رسانیدند
و قاید باشی از انجناب نزد علیمراد خان فرستاده همگی عسکرخان میدانستند که بمحض حضور او را خواهند کشت
و دریغ از جوانی او میخوردند قاید مذکور بحضور آمد خادم انجناب پیغام ایشان را باو رسانید از تقصیر او گذشت

حکایت یازدهم از خادم الفقراء آقا رضا خان که از خدام اخلاص کیش انجناب میبود استماع نمود
که روزی یکی از منسوبان انجناب اشخاصی قریب بدو تحانه آزار می نمود خبر بمن رسید چوبی برداشته تا انجا فی الفور آمدم

چند چوب بر آن بدبخت زدم اتفاقاً چوبی بگوشش و خورد فی الفور افتاد و بیهوش شد کسان او وی را بخانه بردند بعد از مدت طویلی بحال نیامد کسان و تعقیب من شتافتند که فلان را کشته است چون این خبر بمن رسید چاره جز توسل بآنجناب نیافتم باطناً بآنجناب متوجه شده عجز مینمودم که من بعمد این کار نکردم بلکه قضای الهی مرا درین دام ناگهان افکند در حال توسل رقت تمام دست داده مراقبه نمودم دیدم در عالم خانه شخص مضروب را برتخته انداخته اند میخواهند غسل دهند تا که آنجناب تشریف آورده عصای مبارک زیر شخص مضروب زدند مرده برخواست و زنده شده با فرمودند که من بعد و رحمة آزار فقرا مباش از شعف آن مراقبه بخود آمدم جاسوسی بجهة استفسار احوال مضروب فرستادم مشخص شد که شخص مضروب بحال آمده سالم گشت **حکایت دوازدهم** از جناب مولانا علی رضای خراسانی که از اخلاص کیشان آنجناب میبود استماع نمود که در هنگام محاصره علیمرادخان که هنوز فتح قلعه دست نداده بود من قدری وجه نقد داشتم و متزلزل بودم که از فتح قلعه بشود روزی حجره خود را خلوت نموده در حجره را محکم بسته وجه مذکور را شمرده در کوزه سفالی کرده در زاویه حجره خود دفن نمودم احدی از همین آگاه نبود عصری از زور نوشته بخط مبارک آنجناب رسید که مولانا مگر آیه مبارکه الذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم نخوانده که درهم و دینار را بوهم فقدان آن در جوف خاک کتمان مینمائی باید محبت آن را از دل بیرون نموده ترک تزلزل شخص شده باشد همین باعث خجلت و آگاهی من شده وجه مذکور را از خاک بیرون آورده بخدمت آنجناب رسید عذرخواه شدم **حکایت سیزدهم** از جمعی از اصحاب استماع نمود که شخص عربی بشیراز آمده مدت مدیدی در شیراز مشغول بکسب حلال بوده تا آنکه وجهی بجهة عیال خود اندوخته نموده میخواست بوطن مألوف خود مراجعت نماید وجه مذکور را در خانه که در ایام توقف در آن ساکن بود سرقت نمودند آن بیچاره بهر قسم

که در صدد

که در صدد جستجو برآمدند اثری از آن وجه نیافت آخر الامر کسی او را بخدمت آنجناب راهنمائی نمود شرف دست
بوسی مشرف شد خواست که اظهار مطلب نماید و را امر بسکوت فرمودند آنشخص تامل نموده در هنگام خلوت
کیفیت را بعرض آنجناب رسانید فرمودند اگر دو شرط با فقیر نمائی وجه پیدا میشود یکی آنکه بمجرد پیدا شدن بوطن
بروی دیگر آنکه با احدی ابراز مطلب ننمائی آنشخص بسمع جان قبول نمود آنجناب فرمودند در سراح آنخانه که
توقف داری در یکی از جدران آن سوراخیست منکه بر آن سوراخ گذارده آن سنگ را بردار که وجه تو در آن سوراخست
برداشته فی الفور بیرون برو از شهر آنشخص شکر جان را بجای آورده حسب الامر چنان نمود حکایت
چهاردهم از مولانا میرزا ابراهیم مسموع شد که در هنگام محاصره علیمرادخان شخصی از معاندین بعرض
صادقخان زند که حاکم شهر بود رسانید که آنجناب بجهة دفع تو و تقویت علیمرادخان حرز یمانی و علو مصری
میخوانند صادقخان میرزا حسین فراهانی وزیر خود را بخدمت ایشان فرستاد و عرض کرد که ما علی الرسول
الا البلاغ هرگاه اذن بفرمائید پیغام خان را عرض نمایم آنجناب او را اذن دادند عرض نمود که شنیده شد
که چنین چیزی گرفته اید باید از خانه بیرون نیائید و کسی را هم بخانه خود راه ندهید اگر ما از علیمرادخان فارغ شدیم
بشما خواهیم پرداخت در جواب آنجناب فرمودند بصادقخان بگوئید که اگر فقیر همتم بر دفع تو بود حال اثری
از عظام تو باقی نمانده بود فقیر گوشه نشسته ام سالهاست از خانه بیرون نمیآیم و نیستکن خانه فقیر تکیه فقرا گشت
و این های و هوی و سلطنت و حکومت تو بقدر این مگسی در نظر من وقع و عظم ندارد این نه آن
شهریست که روی جان بری یا از پنجه قهر او ایمان بری خود دانی دشمن ولایت آنجناب فردا آنروز در مجمع
اصحاب فرمودند که فاتحه صادقخان را بخوانید که دوشینه میدیدم که در خدمت جناب مولی الموالی شاه
ولایت و نور هدایت روح العارفین فداه میباشم و آن بدعاقبت قصد آنجناب را دارد آنحضرت حلق او را

گرفته

گرفته فشار داده سر او از بدن جدا شد بعد از چند روز علی مردان خان برادر ظفر یافت چنانچه که آنجناب فرموده بودند کیفیت
مذکور را بعد از فتح قلعه بعرض علیمردخان رسانیدند اخلاص و ارادت خان در خدمت آن بزرگوار از حد افزون
شده استدعا نمود که بشرف حضور مبارک ایشان مشرف شود آنجناب قبول نفرموده و لیکن نصایح چند بآن مرحوم
فرمودند خان معظم الیه چهار صد اشرفی نیاز مخلصانه خدمت آنجناب فرستاده التماس دعا نموده آنجناب قبول
نفرمودند بعوض آن خواهش فرمودند که وجه دیوانی بلده را موقوف داشته مطالبه ننمایند حسب الفرموده آنجناب
عمل نمود و در کمال رأفت با خلق رفتار مینمود و خواهشمند شد که آنجناب خواهشی از و بفرمایند آنجناب قبول نفرمود
هر چه در این باب بیشتر اصرار نمود آنجناب بیشتر امتناع فرمودند آخر الامر چهار ملک از املاک اربابی آنجناب را
از ضبط اخراج نموده بدون وجوهات دیوانی بتیول آنجناب مقرر نموده با آن جناب تا آخر عمر در نهایت اخلاص
حرکت مینمود

حکایت پانزدهم

از جمعی از اصحاب استماع نمود که استاد عبد الله معمار باشی سلطان
آنعصر که کریمخان بوده خانه داشت هنگام شب که میشد خانه او را سنگ باران مینمودند استاد مذکور اول
چنین میپنداشت دشمنانش هستند مدتی بر این نهج گذشته هر قدر تفحص نمود دید کار آدمیان نمیباشد لهذا حمل بر
اجنه نموده و بر عیال او هم بسیار اذیت میرسید شب جرئت بیرون آمدن از اندرون نداشت استاد مذکور جمعی از [illegible]
تسخیر را دیده کیفیت را نقل نمود ایشان هر قدر کوشش کردند علاجی نتوانستند استاد عاجز شد میخواست بجهة حفظ
عیال خانه را خالی نموده برود اتفاقاً روزی یکی از مخلصین آنجناب کیفیت را حکایت نمود آن عزیز او را بخدمت
آنجناب دلالت نمود استاد مذکور بخدمت آنجناب رسیده بشرف دست بوسی مشرف شده واقعه را عرض نمود
بعجز و الحاح بجهة دفع اذیت از اهل و عیال خود می نمود آنجناب را رأفت و رحمت باطنی بحرکت آمده مولا محمد شریف که
از اخلاص کیشان میبوده احضار نموده که امشب وقت مغرب بخانه استاد میروی و بر بام گنبدی بر میآئی و اولاً اسلام

نمائی

فیمابین بعد آباد از بلدی میگوید یا معشر الاجانبین الساکنین فی هذه البلدة المحمیة باشم در شب یا شما را سلام میرساند و میگوید
که ما و شما و روین الهی برادر بودیم هر اذیت شما بعبث بر برادران آنجا نمود بر سید من بعد دست از آزار اهل خانه باز
داشته نصیحت فقیر را بسمع طاعت اصغا نمائید و آن فقیر عرض شما را بجناب مولی الموالی سلطان العالمین
علیه الصلوة والسلام خواهم نمود که همان معامله که با شما در چاه بیر العلم فرموده دفعه دیگر فرموده باشد و هرگاه اذیتی
از اهل این خانه بشما رسیده جهت تنبیه شما از ایشان واقع شده ایشان با شما در دین عفو نمائید که جناب
مولا علیه السلام تلافی آنرا بالحسن وجه خواهند فرمود مولانا محمد شریف حسب الفرموده عمل نمود همان شب ابدا جستن
سنگ موقوف شد لهذا مستمع ما شدند لو صاحب اختلاس شد در آخر همان خانه را بانجناب منتقل نموده آنجناب
نزد تنها در آن ساکن بودند

حکایت شانزدهم

مولانا محمد حسین مشهور بدرویش که در اوایل
حال صحافی مینمود حکایت کرد که در اوایل حال که بخدمت آنجناب رسیدم خدمات ملکه النساء جلیله
بزرگ خود را که صبیه جناب مستطاب معظم سید قطب الدین محمد رحمة الله علیه مرشد آنجناب میبود بمن محول فرمودند
روزی از روزها که تابستانی بسیار گرم آن سیده مکرمه خدمات متعدده بمن رجوع فرمودند چندین دفعه
به بازار بزرگ که مسافت بعیده با دولتخانه میمنت نشانه مراجعت نمودم شدت حرارت شمس تأثیر کامل
در مزاج نموده عطش تمامی بهم رسیده نفس کنان و کمیش از غافل از آنکه او را در بوته امتحان میگدازند تا از غل و غش
فارغ شده کدورت او بصفا متبدل گردد این حال پدید آمد که هرگاه عمر عزیز را صرف تحصیل علوم صوری مینمودم
و گاهگاهی بخدمت آنجناب میرسیدم فایده آن زیاده از این بود که بخدمت کذاری زمان مشغول باشم
و این خیال بشدت زور آور شده تا بکرپاس دولتخانه رسیدم و اندکی آرام گرفتم آواز مبارک آنجناب را
شنیدم که به اهل بیت فرمودند که چه از عذاب این طفل بیچاره فقیر منحوس هستید دست از او بردارید که به تحصیل علوم

علوم ظاهری مشغول شود تا فایده بحجه او حاصل شود والا خدمت من و شما از برای او چه فایده دارد من بمجرد استماع
این سخن بیخود شده رقت تمامی نموده از خیال مذکور استغفار نمودم و در خدمتگذاری ثابت قدم و باخلاص تمام خدمات را
متوجه بودم

حکایت هفدهم

مولانا میرزا قاسم ره مذکور نمود که روزی آنجناب از اندرون خواهش
خربزه فرمودند من در کرباس دولتخانه حاضر بودم مرا از جمعی که حاضر بودند فی الفور بطلب خربزه رفته قدری وجه
از بابت عمل مشاقی ترکیبی با خود داشتم بهای خربزه داده بدولت خانه آوردم آنجناب بعد از ساعتی از دولتخانه
بیرون آمده بدست مبارک گوش مرا گرفته مالش میدادند و فرمودند که میدانی در چه کاری موقوف کن که باطن را ظلمت
راست نماید چون این کیفیت را از آنجناب مشاهده کردم جمیع اسباب عمل مذکور شکسته دست از این کار برداشتم

حکایت هجدهم

مولانای مذکور حکایت نمود که منزل من در دولتخانه آنجناب بود شبی یکی از دوستان
طعامی بجهة من آورد خواستم تناول نمایم که پیغام آنجناب از اندرون رسید که ازین طعام مخور که از این طعام در حق
فقیر نباید صرف شود من بسبب لامر آن طعام دست باز داشته بعد که از شخص مطعم سوال نمودم از تقریر آن شخص
چنان فهمیدم که آن طعام از ممری آمده که ظن حرمت در آن میرفت

حکایت نوزدهم

از جناب
مولانا و سیدنا جناب شیخ المشایخ الکبار میر عبدالعظیم العلیا قدس سره العزیز والد بزرگوار خود که نسبت مصاهرت با آنجناب
میداشت استماع نمودم که آنجناب را همسایه قریبی بود از منکرین فقرا و غالب اوقات بقدر قوه در صدد ایذای آنجناب
بوده آنجناب از کمال حلمی که میداشتند متحمل میشدند تا آنکه آن بدعاقبت جداری بر روی بام مطبخ دولتخانه آنجناب
که متصل بخانه او بوده گذارده قدری از جدار بالا برد که کیفیت بعرض آنجناب رسید آنجناب بنفس نفیس او را ممانعت
از این فعل فرموده قبول ننموده جناب آنجناب اصرار فرمودند بحیله بازپیش آمده موقوف نداشت آنجناب در صدد
استفسار بر آمد که چه ضرر از این وا داشته که این فعل شنیع را مرتکب شوی که شاید باعث انهدام شده و جدار تمام

وعیال فقیر را اذیت نماید عرض نمود که حال شده است چاره ندارد آنجناب را غیرت باطنی بحرکت آمده فرمودند

تو هم بجهت خود گور و کفنی درست کن که مردنست که چاره ندارد و بعد از سه یوم آن بدبخت وفات کرد **حکایت ششم**

از مولانا میرزا ابراهیم مذکور رحمه الله استماع نمود که از همشیره خود که زوجه حلیله جدیده آنجناب بود مسموع

شد که روزی در خدمت آنجناب نشسته بودم بخیال برادر خود میرزا مؤمن که در شهر فسا میبود افتادم و بعلت

مفارقت او حزن شدیدی پیدا نموده آنجناب فرمودند ترا چه میشود که محزونی ملکه برادرت میرزا مؤمن را میخواهی

بمهنی عرض کردم بلی روبسمت فسا فرموده فرمودند میرزا مؤمن بیا که همشیره ات میخواهد ترا فردا شب آن روز آمد

از باعث آمدن سؤال کردیم مذکور کرد دیروز شورشی در قلب من پیدا شد که قدرت بر توقف نداشتم

لهذا بدون تامل آمدم بخصوص مبارک و او از حکایات دیروز خبر داوند باعث مزید خلاص گردید **مسلک**

ثالث در ذکر سلسله آنجناب که سلسله علیه محمدیه علویه رضویه مهدویه معروفیه ذهبیه کبرویه است باید دانست

که غرض و الیاء و ولایت علویه صلوات الله علیه از ذکر هر سلسله و بیان تسلسل اولیاء عقبا بعد عقب در تذکره‌ها

وطومار سلاسل چیست و اظهار چه مطلب است گرچه این دیباچه گنجایش تفصیل آنرا ندارد ولیکن مجملی از آن را

در ذکر میآرد تا آنکه ساده لوحان را در آن شبهه نماند و توسل بعروة الوثقی سلسله ولایت جسته در طریق

سلوک الی الله مستبد و برای را جایز نشمرند بلکه این معنی به براهین عقلیه و نقلیه و مکاشفات انبیاء و اولیاء

بر کافه طالبین و سالکین الی الله واضح و هویدا شده که مرآت ذات و صفات حضرت سبحان و برزخ

جامع بین عالمی الوجوب والامکان که مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان کنایه از آنست حقیقه

مقدسه محمدیه و علویه علیهما السلام میباشد که عرفاً تعبیر از آن بحضرت انسان کامل خلیفه الهی فرمایند کما ورد

فی الحدیث النبوی اول ما خلق الله نوری و انا و علی من نور واحد لهذا فیوضاتی که بجمیع روح انبیاء الله

۱۲ آیه

وا

و اوصیای ایشان در هر عصر و قرن رسیده و میرسد متنا دم که اول مدارج شمس ولایت و نبوت است الی الخاتم که منتهی
معارج آنست و شمس حقیقت در مظهر جامع کامل و نقطه وسط سما رؤیت رسیده که ظل آن شخص شریف و جسد
لطیف و منتفی است بواسطه حقیقت مقدسه محمدیه و علویه صلی الله علیهما میباشد بلکه رشحات ارواح طیبه ایشان از بحر حقیقت
آنجناب که روح کل و مخاطب بخطاب رحمة للعالمین است فایض و مترشح شده بنابرین دعوت جمیع انبیا
و اوصیا در هر عصر و قرن حقیقت دعوت آنجناب بوده و لیکن بقدر قابلیت اجزاء آن زمان در مظهر نبوت
و ولایت آشکار گشته اجزای سنخیه خود را بسوی حقیقت کلیه خود راهنمائی فرموده و باین سبب جناب قدس احدیت
عهد آنحضرت را از یک صد و بیست و چهار هزار رسول و نبی در عهود و قرون ایشان خواسته و نشان عهد مذکور را
از امتان خود عصر بعد عصر خواسته اند و سبب آنکه بعض از امم ایشان بعلت ضعف عقول تصدیق بر عهد
و میثاق مذکور نمی نموده معجزات ظاهره بر دست انبیا جاری کرده و بطریق اعجاز اخذ عهد ایشان نموده
تا آنکه آن حقیقت مقدسه الهیه بسبب کمال قابلیت نفس قدسیه خاتمی علیه السلام بکمال ظهور در مظهر کامل آنجناب
پیدا نموده بحیثیتی که حقیقتی از حقایق الهیه باقی نماند مگر آنکه آنجناب صورت جامع و جامع آن گشته کما قال اوتیت
جوامع الکلم لهذا نفس مقدس آنجناب خاتم حقیقت و ولایت شد که پس از آنجناب مظهری اکمل و اعظم از وجود
امکان ندارد و از آنست که در شان آنجناب وارد شده ما کان محمد ابا احد من رجالکم و لکن رسول الله
و خاتم النبیین یعنی شخص مقدس آنجناب ارشد و اطهر است در روحانیت و کمال ظهور حقیقت در او چنان
شده که شاعر گفته که از جنس عالم آب و گل نیست بلکه از جنس عالم جان و دل است رق الزجاج و رقت الخمر
فتشابها و تشاکل الامر فکانما خمر و لا قدح و کانما قدح و لا خمر بنابر مقدمات مذکوره بکمال شرف انبیا
و اوصیا در عهود سابقه و لاحقه ظاهر او باطنا آن بزرگوار شفقت همیکرده و همه طوایف و امم را در معنی رو

محمود دلدار

نمی‌رود انحصار بسوی آنجناب اگرچه بحسب صورت شاعر با نخیر نباشد کما قال المولوی کافر و ترسا یهود و گبر و مغ
جمله را رو سوی آن سلطان الغ . و چنانکه در دوره نبوت که دوره ظهور است ظهور حقیقت نبوت و ولایت در مظهر مقدس
آنجناب بمنتهی معارج کمال خود رسیده بحیثیتی که ما فوق آن مظهر مقدس در کمال نبوت متصور نبوده و باین
سبب آنجناب صاحب نبوت کلیه و سید النبیین میباشند دون سایر الانبیا همچنین در دوره ولایت
که دوره بطونست و ظهور آن حقیقت در مظهر جامع کامل مقدس علوی علیه السلام نیز بمنتهی معارج کمال خود رسیده بحیثیتی که
ما فوق آن مظهر مقدس در کمال ولایت جامع کامل علوی در کمال متصور نیست لهذا آنجناب صاحب حقیقت ولایت
کلیه و سید الوصیین میباشند دون سایر الاوصیا و ختم نبوت و ولایت بآن دو بزرگوار صورت پذیرفته و بسبب
ظهور اسرار ولایت و کشف حقایق الهیه اولا از آنجناب و پس از آنجناب از نفوس مقدسه و ذریه طاهرین آنجناب
که مظاهر تامه حقیقت و ولایت اند عصراً بعد عصر الی القائم عجل الله فرجه آنجناب آدم اول در ولایت و آدم الولایت
نیز نامیده اند و اتحاد در روحانی خاتم الاوصیا با خاتم الانبیا صلعم چنانچه در سلسله بدو و نزول انا و علی من نور
واحد بوده نیز در سلسله عود و رجوع انا مدینة العلم و علی بابها است یعنی چنانچه در سلسله بدو نشو جمیع
حقایق الهیه بواسطه حقیقه مقدسه محمدیه علویه علیهما السلام بوده کذلک در سلسله عود نیز نشو جمیع فیوضات و معارف
حقه الهیه در این امت مرحومه بواسطه دو مظهر جامع و کامل آن حقیقت است و بدون دخول در باب ولایت
آنجناب دخول در مدینه علم آنحضرت که شهر بند عرفان حق است امکان پذیر نیست لهذا آنجناب و ولایت آنجناب و ذریه طاهرین
او ابواب الله الاعظم و صراط الله المستقیم میباشند و سبل در الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا اشاره بآن
بزرگواران است و سالکین الی الله و مجاهدین فی سبیل الله را بدی و چاره از توسل بآن بزرگواران نیست و
بی ولایت و محبت و متابعت ایشان قدم در دایره سلوک الی الله و فقر محمدی صلعم که ولایت الهیه حقیقیه

و مقام حبیبت است نتوانند نمود «قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله» برهان صریح براین مدعی است پس
از تبیین این مقدمات ظاهر شد که غرض از بیان سلاسل اولیاء اینکه شعبات خاص لولا جناب ولایت مآب علوی
علیه السلام میباشند بیان صحت انتساب باطنی ایشان است در طریقهٔ فقر محمدی با آن بزرگواران تا هر مدعی فقری نتواند
خود را بلباس اولیای حقیقی جلوه گر نماید و این فقر حقیقی همان فقر است که سید البشر علیه السلام افتخار بآن میفرمایند
که الفقر فخری و به افتخر لهذا دست هر بوالهوس بدامان جلال آن نرسد و چنانچه واضح شد که هر یک از آن بزرگواران
آن باب الله اعظم میباشند همچنین خواص شیعیان هر یک از ایشان که عصراً بعد عصرٍ آن بزرگواران متسلسل میباشند
نواب همان باب ولایت اند که بی اذن و اجازهٔ ایشان احدی از طالبین و سالکین داخل در آن باب
نتوانند شد لهذا در هر عصر هر سلسله خلفای را در سلسلهٔ خود بجهت رهنمائی طلاب الهی تعیین میفرمایند و سلسلهٔ خود را باو محول
میسپارند تا اتصال زبان محققین آن سلسله و مدعیان آن ظاهر گردد و این طریقه سلسله وار از متسلسل اولیاء الله
که راویان باطنی و حاکیان نور ولایت قلباً بقلب از معصوم میباشد عصراً بعد عصرٍ نه بدعت است بلکه بعینها نظیر طریقه
و سلسلهٔ روات صورت و احادیث است که در هر عصر علمای متقین و اصحاب موثقین ید آبید تا جناب
معصوم صورت حدیث را شفاهاً از یکدیگر اخذ مینمایند و سعی نموده در کتب احادیث و رجال ثبت میفرمایند تا تفرقه
میان راویان احادیث صحیحه که از ائمهٔ طاهرین ماثور میباشد روایت مینمایند و واضعین احادیث جعلیه
موضوعه که قطاع طریق دین الهی اند ظاهر و هویدا شود و برهان عقل و نقل بر بدعت بودن هیچیک از طرفین
قائم نگشته بلکه اگر علما و عرفا بجهت حفظ طریق دین و عرفان چنین طریقه قرار داده نمینمودند هرج و مرج بسیار
در این امت مرحومه ظاهراً و باطناً پیدا میشد جزاهم الله خیرا پس از تحقیق این مطلب باید دانست که سلاسل
فقر از اهل بیت عصمت علیهم السلام در اطراف عالم چهار است که از چهار معصوم ناشی گشته اول سلسلهٔ رفاعیه است

که بواسطهٔ کمیل ابن زیاد ره که صاحب سرّ امیرالمؤمنین است از انجناب ناشی گشته و کمیلیه نیز نامند و غالب سلاک این سلسله
و طریقهٔ ایشان در سامان مکه و مصر و شام و حلب اشتهار دارند و ثانی از سلاسل اربعه سلسلهٔ نقشبندیه است که بواسطهٔ
سلطان ابراهیم ادهم ره از جناب سیدالساجدین علیه السلام ناشی شده و بالفعل طریقه و سلسلهٔ ایشان در ممالک
هندوستان اشتهار تامی دارد و ثالث سلسلهٔ شطاریه است که بواسطهٔ سلطان بایزید بسطامی ره از جناب حضرت امام جعفر
صادق علیه الصلوة والسلام ناشی گشته بالفعل در سمت ترکستان و بسطام اشتهار دارد و رابع سلسلهٔ ذهبیهٔ رضویه
علیه السلام است که بواسطهٔ شیخ المشایخ باب الابواب شیخ معروف کرخی قدس سره العزیز که از جناب سلطان اولیاء
علی ابن موسی الرضا علیه الصلوة والسلام ناشی شده و حال در فارس و مملکت ایران اشتهار تامی دارد و لیکن
در سلاسل ثلثه بعلت تقیه که فیمابین است مرسوم بعد از فرایض خمسه از فرایض است شیعه و سنی اختلاط با یکدیگر پیدا نموده
و مخالفین در آن سلاسل داخل شده‌اند و باین جهت در طریقهٔ ایشان که از جناب معصوم پدید آمده با ایشان رسیده
اختلاف کلی پیدا شده که آن طریقه را بالفعل بجناب معصوم علیه السلام نمیتوان نسبت داد و لیکن سلسلهٔ علیهٔ حقهٔ ذهبیه
که تمام اهل سلسله منحصر بفرقهٔ شیعهٔ اثنی عشریه میباشد و باین سبب این سلسله را ذهبیه مینامند که اختلاف براو راه
نیافته و باب ولایت این سلسله را بر مخالفین و خالص نشدگان باز و مفتوح نفرموده‌اند بلکه مادام که اولیای این سلسلهٔ
علیه شخص سالک را بواسطهٔ ریاضات و مجاهدات نفسانیه از اخلاق ردیه مانند ذهب مهذب نسازند و او را از ظلمات
درکات حجب نفسانیهٔ ظلمانیه بیرون نیارند و در درجات حجب نورانیهٔ قلبیه که ولایت حقهٔ مرتضویه علیه السلام است
سالک و داخل ننمایند و از داخل در سلسله و حجب اسرار خفیهٔ این سلسلهٔ علیه نمی‌فرمایند این است که کاملین این سلسله تخلف
از سنن مستحبات را سقوط از درجهٔ کمال شمرند فضلاً من من التخلف من الفرایض و بزرگان و مشاهیر اولیا که صاحبان
تذکره و دیوان حقایق و معارف اند کلاً از شعب این سلسلهٔ علیه میباشند و اسامی ایشان در طومار این سلسلهٔ علیه

ثبت

ثبت و ضبط است بلکه سالکین سلاسل ثلثه هرگاه بطریق علویه حرکت نمایند مادامیکه سر بحجرهٔ یار نرسند و سینه از کینهٔ
خصمای این سلسله نکنند اند در طریقت فقر محمدی و علوی علیهما الصلوة والسلام کامل عیار نگردند نهند دست مدعیان
از دامان جلال این سلسلهٔ علیه دور و چشم باطنی ایشان از مشاهدهٔ اسرار و حقایق معنویهٔ این بزرگواران کور است و علماء
متقین همواره در جمیع اعصار عرفا و بزرگان این سلسلهٔ علیه را بعلت کمال تقوی و ورع و عرفان تمجید و تکریم
فرموده و احدی از محققین این سلسلهٔ علیه را جاحد و منکر نبوده اند هرگاه احیاناً بعضی از ایشان صورتاً همچنین یکی از بزرگان
این سلسلهٔ علیه را جاحد و منکر گردند مستبعد نیست زیرا که قاعدهٔ کلیه لکل فرعون موسی [illegible] در جمیع اعصار
صورت وقوع دارد و خفاش نشان بی بصیرت از عدم بصیرت باطنی عذرخواه است کما قال امام العرفا قدس
سره العزیز ذم خورشید جهان ذم خود است که دو چشم کور تاریک و بد است مادح خورشید مداح
خود است که دو چشم روشن و نامرمد است و قبل ازین در ذکر حالات آنجناب در مسلک اول
ظاهر شد که نسبت آنجناب در طریقهٔ فقر محمدی صلی الله علیه و آله بجناب قدوة الاولیاء الشامخین و عمدة
العلماء الراسخین سلالهٔ ذریهٔ سید المرسلین ینبوع علوم الیقین فرید عصر و وحید دهر قطب الملة والطریقة
والدین السید قطب الدین محمد المدنی اصلاً ثم التبریزی ثم الشیرازی قدس سره العزیز میباشد و توبه
و تلقین ذکر از آن جناب حاصل نموده و خرقه و اجازه در طریقهٔ فقر از آن بزرگوار یافته و آنجناب از جناب
عالم ربانی و مظهر جامع کمالات انسانی قدوهٔ اولیاء کاملین و اسوهٔ اتقیاء مرتاضین الشیخ الواصل الی
مقامات الکاملین الشیخ علینقی الاصطهباناتی قدس سره العزیز و آنجناب من جناب الشیخ الاجل الاکرم
زبدة الاولیاء الواصلین برهان العارفین والعاشقین الشیخ نجیب الدین رضا الاصفهانی المجذوب
قدس سره العزیز و آنجناب از جناب قطب الاقطاب الشیخ محمد علی المشهور المؤذن الخراسانی و آنجناب

من جنا

من جناب خاتم الاولیا و برهان الاصفیا قطب الاقطاب فی العالمین وارث اسرار المرسلین المستغنی عن الالقاب
والاوصاف الشیخ حاتم زراوندی ساکن مشهد مقدس قدس سره العزیز و انجناب من الشیخ الاعظم الاکرم قدوة
الاولیا فی الامم معدن العلم والحلم والخمول الشیخ درویش محمد کارندهی قدس سره العزیز و انجناب من جناب
الشیخ الکامل الواصل تاج الاولیا سند العرفا الشیخ تاج الدین تبادکانی قدس سره العزیز و انجناب من
الشیخ الاجل الاکمل زبدة الاواسط والاوایل الشیخ غلام علی قدس سره العزیز و انجناب من جناب الشیخ الاعظم
قدوة الاولیا فی الامم شیخ المشایخ الشیخ حاجی محمد خبوشانی قدس سره العزیز و انجناب من جناب قطب
الاولیا فی الامم الشیخ الاجل الاکرم الشیخ شاه علی السید اوارشنی قدس سره العزیز و انجناب من جناب الواصل الکامل
العارف صاحب العلوم والمعارف الشیخ رشید الدین محمد السید اوارشنی قدس سره العزیز انجناب من جناب
سید السادات منبع الفضایل والسعادات جامع المعارف والحقایق سید عبدالله المجذوب برزش آبادی
قدس سره العزیز و انجناب من جناب قدوة الاولیا الواصلین ونخبة العرفاء الکاملین الشیخ الواصل الکامل
خواجه اسحق ختلانی قدس سره العزیز و انجناب من جناب قطب العارفین الکاملین الواصلین کرامت الله علی
خلقه فی الارضین نقادة الاولیا سلیل السادات الامیر الجلیل النبیل الکبیر الملقب بعلی الثانی الامیر سید علی
الهمدانی قدس سره العزیز و انجناب من جناب زبدة الکاملین وقدوة الواصلین شیخ المشایخ الشیخ محمود
اشم مزدقانی قدس سره العزیز و انجناب من جناب شیخ المحققین فی الآفاق قدوة الاولیا بالاتفاق الشیخ
العالم العارف الربانی الشیخ علاء الدوله سمنانی قدس سره العزیز و انجناب من جناب شیخ الکاملین نور قلوب
العارفین الشیخ نور الدین عبدالرحمن الاسفراینی قدس سره العزیز و انجناب من جناب الشیخ الکامل الفاضل
المنبع المعارف والفضایل الشیخ احمد جوزقانی قدس سره العزیز و انجناب من جناب عالم کامل عارف دقمی

صاحب

صاحب سر جلی و خفی الشیخ رضی الدین علی لالا قدس سره العزیز و انجاب من جناب شیخ العاشقین قدوة المجذوبین وحید الدین

الشیخ الارفع الامجد الشیخ مجد الدین محمد بغدادی قدس سره العزیز و انجاب من جناب سلطان العلماء الربانیین و العرفاء

الالهیین برهان الاولیاء الواصلین قطب الموحدین الشیخ العظیم الجلیل الکبیر الشیخ نجم الدین کبری الملقب بولی تراش قدس

سره العزیز و انجاب من جناب زبدة الاولیاء قدوة الاتقیاء سید العارفین الشیخ عمار یاسر قدس سره العزیز و انجاب

من جناب قطب الاقطاب فی العالمین سید العارفین برهان العاشقین صاحب الحقائق و المعارف و الیقین

الشیخ الادیب النجیب الشیخ ابی النجیب السهروردی قدس سره العزیز و انجاب من جناب شیخ المشایخ العالمین عمّ

المجد و مبین اکمل الموحدین الشیخ احمد الغزالی قدس سره العزیز و انجاب من جناب الشیخ العارف الکامل الواحد الصمد

التبیعی لصباح الشیخ ابی بکر النساج قدس سره العزیز و انجاب من جناب شیخ مشایخ الطریقة صاحب اسرار الحقیقة

قدوة الاولیاء الکاملین الشیخ العارف الواصل الفانی الشیخ ابو القاسم الکورکانی قدس سره العزیز و انجاب

من جناب کاتب الاسرار قاید الاخیار رئیس الاولیاء فی الاقطار الشیخ العارف الکامل المحاسب الشیخ ابی علی کاتب

قدس سره العزیز و انجاب من جناب الشیخ الموحد العارف المجرد الکامل المتفرد زبدة الاولیاء الکبار الشیخ ابی علی

الرودباری قدس سره العزیز و انجاب من جناب شیخ العارفین قدوة الواصلین زبدة العاشقین الوالهین المرشد المغربی

الشیخ ابی عثمان المغربی قدس سره العزیز و انجاب من جناب قطب العارفین فی العالم شیخ مشایخ العرب و العجم قطب

الواصلین سید الکاملین سید الطائفة الشیخ جنید البغدادی قدس سره العزیز و انجاب من جناب شیخ المشایخ فی الاقطار

سری الاسرار اوحد الادوار البحر الزخار الشیخ الاعظم الشیخ سری السقطی قدس سره العزیز و انجاب من جناب الشیخ

العارف الواصل الکامل قدوة الاواخر و الاوائل سید العارفین فخر الواصلین سید الحاجات منبع الکرامات قطب الاولیاء

نور قلوب العرفاء و المتقین نور الذات من سید حضرة الکبریاء الشیخ الجلیل النبیل الکبیر الشیخ معروف الکرخی

قدس سره

قدس سره العزیز و انتخاب من جناب حضرت سلطان السلاطین المتجلی فی قلوب العارفین شمس سماء براهین الموحدین امر الله الظاهر و قدرة الله القاهر عین الله الناظر و جنب الله الاکرم صراط الله الافخم غیاث الغیوث البحر الاعظم و القمقام المعظم مولی الموالی العرب و العجم المعطی نور قلوب سلاسل الاولیاء السلطان ابی الحسن علی بن موسی الرضا علیه الصلوة والسلام و الاف الوف التحیة و الثناء و انتساب آنحضرت بآباء عظام تا خاتم انبیا حضرت مصطفی علیهم الصلوة والسلام کالشمس فی رابعة النهار ظاهر و هویداست و احتیاج به تفصیل ندارد و تسلسل سلسلهٔ عصمت و امامت الی حضرت خاتم الائمه بقیة الله فی السموات و الارضین و خلیفة الله فی العالمین و حجة الله علی الخلایق اجمعین صاحب الامر و العصر و الزمان روحی و روح العالمین فداه نیز بیّن و واضح و آشکار است بوجود امثال شان این سلسلهٔ علیه مسلسل بود و منقطع نمیگردد تا آنکه یکی از ارکان این سلسله در رکاب آنحضرت با سایر اولیاء الله جهاد فی سبیل الله خواهد نمود و لیکن شعب این سلسلهٔ علیه بیشمار است که بحصر نمی‌آید و آن شعبها بقدر قوة نور ولایت عصراً بعد عصر متسلسل میباشند و منشعب میشوند تا عصری که نور ولایت شعبه در شخصی بنهایت ضعف رسد آن نور در آن عصر منطفی شده در آن شخص غارب شود و آن شعبه منقطع میگردد بخلاف ارکان و اصول این سلسلهٔ علیه که قوت نور ولایت ایشان بمقام کبریت رسیده و انهار ولایات ایشان عصراً بعد عصر به بحر ولایت امام العصر علیه الصلوة والسلام متصل میباشد و باذن الله و اذن آنحضرت در هر عصر مس وجود مستعدی مثل خود را بمقام کبریت میرسانند و او را در بحر ولایت کلیه شناور و بآنحضرت دمساز میفرمایند و در سلسلهٔ علیه خود داخل مینمایند الی ظهور القائم علیه الصلوة والسلام لهذا این سلسلهٔ علیه انقطاع پذیر نیست کما نطق به الاولیاء الکبار و مشاهیر اولیا که صاحبان کتب و تصانیف و کرامات مشهوره میباشند از قبیل شیخ شبلی و شیخ فریدالدین عطار ره و شیخ شهاب الدین سهروردی و شیخ ابواسحق کازرونی و حکیم سنائی و شاه شمس الدین تبریزی و مولوی رومی

شرح قدم

دعین

و میر سید علی همدانی و شیخ احمد جامی الملقب به ژنده پیل و شیخ ابو ذرعه گیلانی و شیخ زاهد گیلانی
و شیخ صفی الدین اردبیلی و شیخ روزبهان بقلی الملقب بشطاح و شاه نعمت الله ولی و شاه داعی الله
و سید محمد نوربخش و شاه قاسم انوار و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ اوحد الدین کرمانی و شیخ محمد
مغربی و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و خواجه شمس الدین حافظ شیرازی الملقب بلسان الغیب
رحمة الله علیهم یا تابعین ایشان جمیعاً از شعب جلیله این سلسلهٔ علیه میباشند و اسامی اغلب ایشان
در طومار این سلسله علیه بطریق انشعاب از هر یک از اصول و ارکان که از و منشعب میباشند ثبت است
و اگرچه آنجناب که از جملهٔ ارکان و اصول این سلسلهٔ علیه میباشند و در حال ارتحال بدار باقی کسی را
از اصحاب بحسب مصلحت وقت صریحاً خلیفه نفرموده ولیکن امر به تحسسوا من یوسف و اخیه
و لا تیأسوا من روح الله فرموده اصحاب و مخلصین را علاوه بر وظایف اذکار مخصوصه مرتبات
دعائی که در غیبت جناب صاحب الامر علیه الصلوة و السلام باید خوانده شود نموده تا آنکه از
جناب احدیت قابل این مقام گردانیده بر طالبین آگهی ظاهر سازد و فقیر مؤلف با جمعی دیگر
از فقرا حسب الامر والد بزرگوار خود که نسبت مصاهرت با آنجناب میداشتند پس از تحصیل
علوم ظاهری و ... مذکور قیام نموده و چنگ توسل بعروة الوثقی ولایت آن بزرگوار زده
در طریق سلوک الی الله سالک و سایر گشته تا آنکه بموزن و کنفو کریم آن بزرگوار را در این سلسلهٔ
علیه کالشمس فی رابعة السماء یافته و در متابعت آن بزرگوار باطناً مؤتمر بامر جناب صاحب الامر
علیه الصلوة و السلام شده اعتقاد کامل درباره آنجناب پیدا نموده الی الآن از روی صدق و یقین لقیه
طریقت آن بزرگوار حرکت مینماید و آن بزرگوار را پس از آنجناب در این سلسلهٔ علیه هادی و مقتدا میداند

و این دیباچه گنجایش بیان احوال آن بزرگوار را نداشت و تا حال تحریر ده سال تمام است که از وفات آن بزرگوار منقضی شده و مزار شریف آن بزرگوار در قرب جوار روضهٔ مبارکهٔ آنجناب است سلام الله

علیهم و علی آبائهم و رحمة الله و برکاته تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بحسن سعی و اهتمام

عالیشان عزت و سعادت نشان آقا میرزا هاشم کتابفروش در دار السلطنه تبریز

صینت عن الآفات و التهریز در مطبع عالیجاه عزت همراه مشهدی اسد آقا

دبیر دستی و حذاقت استاد صنعت پیشه عالیجاه مشار الیه

صورت اتمام و انطباع پذیرفت مستدعی از ناظرین

و ملاحظه کنندگان این کتاب مستطاب

که کاتب را بدعای خیر یاد فرمایند

تحریراً فی ۲۴ شهر جمادی الاول

سنه ۱۳۰۶



هذا رساله ولایت نامه من کلام مولانا و مقتدانا آقای آقا محمد هاشم شیرازی قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

ای برادر روز و شب نام علی … بر زبان داری و از وی غافلی

لیک حب دنیی دون در دلت … آتشی افروخته در آب و گلت

حب دنیا داریه و حب علی … جمع این دو هست در طاجاهلی

ما جعل الله من قلبین گفت … که دو دل در کس نگردید جفت

یکدل آمد بهر حب یک حبیب … یا خدا یا که هوایش شد قریب

حب حیدر آفتابست ای پسر … حب دنیا ابر و غیم سایه ور

دولت جاوید حب مرتضی است … هر که آنرا یافت از دنیا جداست

حب حیدر را چو شمعی در درون … چو صرصر حب این دنیای دون

پس هوا را بکن از دل برون … تا که حب حیدر آید از درون

پیش شمع دشاد که تو هم شیعه‌ای … بلکه هم زان فرقه که ناجیه‌ای

یا علی گویی و دنیا طلبت … بت پرستی و بود بت یار بت

حب آل احمد و حب جهان … این نباشد رو ز قرآن باز خوان

دو محبت در دلی چون میشود … که ز مهری قلبها خون میشود

پس بود در دل خیال یکمحال … یا که دنیا یا علی جمعش محال

تا که در دل حب مال و شهوتست … ابر سختی مانع این دولتست

حب آل مصطفی اکسیر دان … چون رسد بر دل برد غش آن

دشمن این شمع میباشد هوا … میکشد آنرا نمی بخشد ضیا

حب دنیا چون برون رفت از دلت … پرتو مهر علی شد شاملت

حب

حب حیدر نور باشد مبتلی | زانکه جنس اوست کز حق ملیکی
مصطفی فرمود که حب علی | ضر هر بد کرد دارد منجلی
زانکه مهر او ز نور مطلق است | اوست خورشید و ز انوار حق است
چون بتابد بر دل مهر علی | سازدش از ما سوی آئینه صیقلی
صیقل دلهاست مهر بوتراب | تیره گیها را برد چون آفتاب
حب حیدر حق صرفست ای فلان | حب دنیا باطل محض است آن
دل منور شد چو از انوار حق | شد سلیم سیئات ما سبق
گر صلوة و صوم و حج باور ... | میگذارد نیست در این نفع
حق غشاوت ختم کرده بر دلش | هم مرضهای گفته است و باطلش
این مرضها عشق باشد چاره اش | زین علل گردیده دل بیچاره اش
کینه حرص و ریا و شرک و شک | شست از لوح دل الله معک
مرحبا حب علی غمخوار و حبیب | زنده شد جان چو نزد آن طبیب
پس بگردد جمع در دل ای ولی | نزد دانا حب دنیا و علی
جنسها مر جنس خود را طالب است | نور نور و نار نار جاذب است
حب حیدر عین فردوس و نعیم | این دو از هم نیست منفک ای سلیم
نه خدا فرمود در ذکر مبین | این جهنم را محیط الکافرین
فی کتاب الله قال ربهم | هذه الآیة سیجزی وصفهم

حب دنیا ظلمت و نار آمده | [illegible] دنیا زشو د برد و تبا
معنیش اینست که مهر علی | [illegible] باطن تای ولی
دل منور شد با نوار صفا | یافت چون از نور مهر مصطفی
دل منور کن ز انوار جلی | تا بتابد اندر آن مهر علی
چون بتابد بر دل آن نور خدا | [illegible] باشود از او جدا
حق بیا ... بیشان ای جوان | [illegible] را باز خوان
قلب دنیا دوست پر خون چو حیض | [illegible] بخش با مرض
زانکه پر از ظلمت است و از غرض | حب دنیا در ... باشد مرض
شرح این را گر بخواهی ای عمید | [illegible] و آیاتش بجو
چونکه عشق آمد ... | [illegible] صحت شدید
جمله علتهای بد را آن طبیب | کرد دارو یافت صحت این غریب
هم محمد گفت آن بحر عطا | حب دنیا هست رأس هر خطا
زانکه او از جنس نور است ای پسر | وین یکی از جنس نار و کان شرر
پس ببین گر این دو در دل جمع است | تا که دانی زین دو جاذب کیست
حب دنیا عین نار و دوزخ است | طالبش را این که دایم دوزخ است
این احاطت چیست بر گو ... | جز که این صنفش جزا او بود
طوبی خلد است حب بوتراب | شد دنیا [illegible]

باب جنت بر محبان علی — شد در اینجا فتح گر روشن دلی — لیس للانسان الا ما سعی — قال ان سعیه سوف یری

آتش عشقست حب آنجناب — بالمکاره حفت الجنة بیاب — خصم مولی لذت دنیا بدان — حفت النیران بالشهوات خوان

چونکه دارد حب دنیا در نهان — پس جهنم در وجود خویش دان — حب دنیا بغض حیدر شد یقین — زین سبب دوزخ کردند کین

پس یقین شد کاتش قهر آله — بغض حیدر دوستی مال و جاه — مبغض او جاه دنیا گشت بس — ورنه مبغض نیستا در هیچکس

اهل دنیا اند حسی الوجود — منکر این فهم هستند از جحود — از زمان و ز مکان پروانه اند — و ز نعیم و خلد هم بیگانه اند

آمد از الله در قرآن خبر — که بود جانشان تمامی در سقر — اتقوا النار التی را برخوان — که وقود اوست سنگ مردمان

آتشی که اشتعالش زین کسست — مبغض حیدر و را هیزم بسست — گر تو لاف دوستی او زنی — قلب اقفالی اگر زین دشمنی

دشمنست دوستی مال و جاه — سرنگونت می جنید از دیجاه — جاه دنیا چیست ای یار نکو — بهر ما تحقیق و تفصیلش بگو

مال باشد مار و جاه آمد چو نار — بعد مردن هر دو گردد آشکار — وین دو در اینجا بهر کس دند — رو بمحشر آتش و مارش کزند

مال ماری گردد اندر گردنش — جاه شد نار از تکبر که بدنش — این دو معنی شد چو پیدا یوم دین — آن زمان گوید پس بئس القرین

جاه دنیا دانه و دام هند — صید پیکر زند و صیاد دشمنند — حق بداد ابلیس را این دام و بند — اوست چون صیاد خلقش همچو صید

اهل دنیا مرغکان ابلهند — قید و دام و دانه مانده کم رهند — مال و جاه از بهر نفس زشت رد — طالبند از راه بر گرداند رد

همچنانکه عکس بر ندانست ضلال — با صراط المستقیم اندر جدال — گر تو بهر نفس خواهی مال و جاه — با صراط المستقیمی خصم آه

نفس کبر آتش پرست ای مرید — حب مال و جاه دارد آن مرید — دوست دارد مال او جاه را — چون نداند راه را چاه را

پوستین تن چو دارد می شود — آتش و مار از تو بیرون می جهد — پس بکن فکری تو بر حال مال — جمع کم کن مار و مار جاه و مال

جاه چه بود پیشوایی در جهان — این دو باشد در قوم سالکان — آن یکی پادشاه یا میر و وزیر — واندگر با مفتی و شیخ و شهیر

آن یکی ملعون مرد و دهم — وین یکی مقبول محمود و همه — آن مو ذهبی بود ای پیر — رنگ و بو محض باشد سر بسر

کی بود در پیش مرد هوشمند / رنگ و بوی این عجوزه دلپسند
عاشقش نادان زن صفتی بود / مرد دانا طالب او کی شود

لیک جاه فضل و دانش صد چنان / کرد مردان را مقید این بدان
خاصه آن نوقتی که هم علم و عمل / جمع کردید به یکجا ای دغل

لیک معصوم از این علم و عمل / رسم عادت هست و تقلید و جدل
گرگ پوشیده لباس میش را / تا فریبد خلق را او خویش را

مشتری خواهی اصلاح و علم خویش / تا فروشی زهد و فضل از غیر پیش
غلغله اندازی اندر این جهان / کاعلم و اصلح منم ای مردمان

شیخنا و مولوی گویند عام / شاه با میر و وزیرت هم غلام
هدیه بر هدیه وظیفه صد نفقه / از حلال و از حرام و حل و عقد

استر و اسب و شتر با گاو میش / پیشت آرند این خران پشت ریش
اینهمه سهلست آن امر و نفاذ / لذتی دارد که بالله العیاذ

عجب و کبر و نخوتش پیش از شهیست / بر چنین فن تکیه کردن ابلهیست
زانکه اینجای نبی است و ولیست / میسزد او را که از اهل ولیست

یکحدیثی بشنو ای تا پند گیر / با شریح قاضیش گفت آن امیر
کاین مکان لا یجلس الا نبی / او وصی او شقی او صبی

باب علم حق امیر المؤمنان / با شریح از سر دین کرد این بیان
راز سربسته بیانیدش بهوش / بهر حقیقت کشیدش در گوش

تا که بر خلق جهان ظاهر شود / کوست بر حق جانشین هم او بود
بعد از آن اولاد پاک اطهرش / وارثین احمدند و منبرش

هر که جز ایشان کند این ادعا / بی‌شک آنست از گروه اشقیا
پس ببین گر اوصیای متقی / یا که بر جا [illegible]

خود ببین گر این دو تا تو کیستی / نور مطلق یا غر از ظلمتی
دایم اندر شبهه شک ای فقیه / عمر خود کردی تلف بی‌سفه

هم ز شک خویش دار و هم خیال / آوری برهان بذات ذو الجلال
گر تواتر که با خبار و دلیل / میکنی واجب تو ثابت ای محیل

گر تواتر گاه استدلال وهم / تو عصای خود کنی گفت نیست فهم
خود نمیدانی که این اثبات تو / نفی باشد پیش نور ذات هو

میکنی از بهر واجب یک وجود / ثابت و یک بهر ممکن ای جحود
ممکن و واجب دو تا ضد هم اند / ضد حق نبود روا ای هوشمند

خود همیگوئی که لا ضد له / پس ثبوت ممکن آمد ضد او
پیش از آنکه تو بیایی در وجود / ذات حق بی‌حاجت اثبات بود

حالیا محتاج اثبات آمده است / که چو تو لاشی را شیئی کرده است
واجبی و ممکنی هر یک جدا / میتراشی پیش خود ای بیحیا

خود تو موجد گشته این هر دو را / فی الحقیقه هر دو بت باشد ترا
بلکه تو ثابت دو تا منفیستی / زانکه موجدشان تویی در نیستی

همچو حق کو ثابت و منفیستم / ما و تو در ذات خود کو نیستم
بت ترا شد در دل خود از خیال / سجده میآری به پیشش ماه و سال

شک و شبهه نیست در ذات قدیم / که بود محتاج اثبات ای حکیم
درس قرآن رو تو بی شبهه بخوان / از افی الله شک هم این معنی بدان

هادی ما کو محمد بوده است / تارک فیکم چرا فرموده است
او کتاب الله و عترت را ابا / کرده بعد از خویش راه و رهنما

تا که هست این دو هرگز نگسلند / پس بنور هر دو شان ره رو ند
گر محمد هادی و عاقل بود / پس طریق فلسفی باطل بود

پس ترا قرآن و عترت بس بود / هر چه جز این رهزن ابلیس بود
درس قرآن و حدیث عترتش / رهنما کرد آنکه باشد ملتش

پس کجا گفتند ایشان ای حسن / که بیا اثبات واجب را بکن
واجب چه ممکن چه ای لکع / خذ طریق الاولیاء ودع البدع

فهم کن توحید از آن بحر جود / حیدر صفدر شهنشاه وجود
اول دین معرفت گفت مه / پس کمال معرفت تصدیق به

قال التصدیق به توحیده / پس کمال صدق شد توحید او
لیک در توحید ذات ذوالجلال / گفت الاخلاص له حد الکمال

در کمال جد اخلاص آن امام / گفت از آن نفی الصفات است ای همام
یعنی اول دانیش بی ضد و ند / بند کیها آوری از رد و جد

آنقدر با نور صدق آمیخته / که ریا و شک از او بگریخته
بعد از آن از ره در اخلاص ورع / طاعتش کن خالی از خوف و طمع

تا که هیچ ذکر در اخلاص ذوق / پس ببوی خویش او در نار شوق
چون زنی بر شمع رویش خویش را / سوز داد پروانه سان درویش را

آن زمان از خویشتن غایب شوی / تو باو از غیر او تایب شوی
نه تو مانی نه وجودت بی تمیز / گر صفاتش را بدانی ای عزیز

چون تو رفتی از میان و دانشت / ذات حق هم دانش و هم بینشت
پس تعین شد ذات بی پرده صفات / بینهما چون العبد مات

پیش از این من خود بگویم ای کیا / خوب بنود کشف از اولیا
اصل دین نیست ای مغز خام / پخته کردی گر نفهمی ایکلام

بندگی این است ای مرد جهول / نی کتاب و درس و این فصل و فصول
عمر خود کردی تلف در نحو و صرف / هیچ از عشق نخواندی یکه حرف

اسم و فعل تو همه در پیش او / تا بود الا و لایش ای عمو
بو نبردی گر سر اخلاص عشق / پس برو چو در رو در راه دمشق

ان کی

این دمشق عشق شهر دوست است / هر کسی اندر وی آواره کجاست
اینولایت راه عشق دوست است / لیک دین است او نه قشر و پوست

اینره عشاق سر بازست و بس / کی رود هر تن پرست بوالهوس
هست راه عاشقی ثابت قدم / نه طریق بنده فرج و شکم

میروی گر راه حق ای راهرو / گوییمت اینراه بسم الله رو
آنکسان که راه وصلش رفته اند / کرده جان و تن از این ره رفته اند

دست غیر حق کسی نگرفته اند / تا بجز از خویشتن بگذشته اند
قدم در راه عشقش کن چو رجال / شو شهید اول پس آنگه در وصال

در وصالش آنکه قصر و رباط / کو چو رشته رفت در سم الخیاط
نفس تو چون اشتر این راه تنگ / سنگلاخ صعب و پیش و پاش لنگ

سنگلاخش این هواها و هوس / لیک پا دوستی با خویش و بس
در طریق حق تو هموارش بکن / زیر بارش کش تو هموارش بکن

در ریاضات و محن ویرا بدار / تا کند قطع علایق رشته وار
آنزمان رو دامن پیری بگیر / هیچ نبخشد نفس را جز ظل پیر

چون گرفتی دامن پیر عاشقی / شد گریبانت خلاص از آن شقی
زانکه پیر افکند سایه گرد کار / ظل حق همچون زمرد نفس مار

چون زمرد چشم خودبینش سپرد / گشت حق پیر ره بوسش دست برد
وصل چه بود ما و من انداختن / پای سر در راه جانان باختن

سر عشقش چون حسین ار باختن / بعد از آن در کوی وصلش تاختن
عاشقان سر بر کف و در کربلا / تاختند آوردند یاران الصلا

جمله سرها تیغ آن سلطان عشق / برگرفت و ریخت در میدان عشق
چونکه خون عاشقان آن تندخو / ریخت هم شد خونبهای عشق او

عاشقان جانهم عشق آنکه کشند / که بسبب خویش خوبانشان کشند
پس چو عشاقش برد در کربلا / تا که گردی از شهید کربلا

وصل خواهی سوی او میسر بیا / کالبلا للانبیاء والاولیا
اینره عشاق جانبازی کلوست / کی طریق عاشق فرج و گلوست

عاشقان او بلا خورده اند / نه که چون ما و تو پر خور بوده اند
نازک اندام و تنعم پیشه / سایه جستی کی تو شیر بیشه

عشق بازی کار شیران صد است / تا نگویی کار هر کیج و کدست
عشق بازی کار هر نساج نیست / عشق بر دار ار کشی حلاج نیست

عشق بازی کار هر جولاه نیست / دار منصور است بازیگاه نیست
پس نخواهی ار رفت تو این راه را / عاشق خویشی و فضل و جاه را

ذوق در بحث و مدرس بر سر است / کی بسر بازیست شوقی در سر است
زانکه عقل جزئی آمد رهبرت / کی بود ذوق شهادت در سرت

مالک

سالک ره خویشتن را شکنست ‌‌ ‌‌ کار او نفس و هوا کشتن هست ‌‌ ‌‌ بهر قتل نفس شوم خویشتن ‌‌ ‌‌ تیغ دادن بیست و برکردن کفن

کوه هستی را کند فرهاد وار ‌‌ ‌‌ تا برآرد از وجود خود دمار ‌‌ ‌‌ عاشقست و هستی او را مردنست ‌‌ ‌‌ قتل نفس او مرگ تن جان بردنست

کاوشش از بهر فرمان بردنست ‌‌ ‌‌ همت او تیشه بر سر خوردنست ‌‌ ‌‌ سالها او تیشه را بر فرق سنگ ‌‌ ‌‌ میزدی از عشق تا خود ده جنگ

چونکه شد حاصل نشدش هم از آن ‌‌ ‌‌ آن زمان بر فرق خود زد بی امان ‌‌ ‌‌ هرکه معشوقش پی دل بردنست ‌‌ ‌‌ آخر الامر او علاجش مردنست

کرد او در راه صورت جان تباه ‌‌ ‌‌ ای کم از فرهاد در راه اله ‌‌ ‌‌ هم تو نفس خویش را فرهاد سان ‌‌ ‌‌ در ره معشوق خود قتلش بدان

رنج و محنتها دهش تا وقت مرگ ‌‌ ‌‌ مرگ باشد وصل را ساز و برگ ‌‌ ‌‌ این ریاضات و عمل که کندنست ‌‌ ‌‌ در ره معشوق محنت بردنست

چونکه شد حاصل از اینها مدعا ‌‌ ‌‌ پس بباید کرد جان خود فدا ‌‌ ‌‌ فانی از خود گشت با دلدار یک ‌‌ ‌‌ امر فاعبد بهر حتی یاتیک

تا که دلبر کامران گردد ترا ‌‌ ‌‌ برگ کاهیم عشق باشد کهربا ‌‌ ‌‌ تا نباشد جذب معشوقان پیش ‌‌ ‌‌ عاشقان کی بگذرند از جان خویش

پس همین معشوق باشد کامران ‌‌ ‌‌ جان عاشق مهره در دست آن ‌‌ ‌‌ لیک عاشق تو نه ای مرد خام ‌‌ ‌‌ تا نمانی فهم مطلب زین کلام

عاقلی و ز عشق حق بیگانهٔ ‌‌ ‌‌ شمع میباشی تو کی پروانهٔ ‌‌ ‌‌ پس بیا دیده و از شمع عقل ‌‌ ‌‌ کی توانی یافت نور خور بنقل

نور خور را چشم خور هم بیندش ‌‌ ‌‌ دیدهٔ خفاش کی می بیندش ‌‌ ‌‌ عاشقی خواهیم ما مردانه وار ‌‌ ‌‌ تا بسوزد خویش را پروانه وار

نور خورشید او به چندین بیان ‌‌ ‌‌ زود گردد محو خورشید عیان ‌‌ ‌‌ عاشقی بر خویش و دین فضل و کمال ‌‌ ‌‌ بهر خود خواهی بصیر لایزال

زانکه خود را دوست دارد او همو ‌‌ ‌‌ دوستی اصلست و اینها فرع او ‌‌ ‌‌ گفت این الحق که ما را هادی اوست ‌‌ ‌‌ مرد با آن آیت کو را داشت دوست

پس به هر جمع دوست تو یا حق دوستی ‌‌ ‌‌ تا بدانی یا خودی یا اوستی ‌‌ ‌‌ رو تو ها دو این عمیم بار خون ‌‌ ‌‌ گر ولی مرگ جو چون صادقان

جستن مرگ تن از نادانیست ‌‌ ‌‌ هر که جوید غیر این نادانیست ‌‌ ‌‌ مرگ جوید هر که باشد حال او ‌‌ ‌‌ عالمست و علم شد حال او

ورنه حالست و علم احوال او ‌‌ ‌‌ روز محشر هست بد احوال او ‌‌ ‌‌ گر دلی دان که جلت ملت ‌‌ ‌‌ چونکه جوید مرگ مقصت کاملت

ورنه حالی و علم احوال تست ‌‌ ‌‌ پیشوای خلق هم افعال تست ‌‌ ‌‌ با عباد یار داد عزة نار ‌‌ ‌‌ سوی مسجد میبردی بهر نماز

تا که جمعی عام کالانعام و دنگ / شیخها خوانندت ای مرد دبنگ
پیش استی و مریدان از عقب / هیچ شرمت نیست از آن محتسب

تو بتو و مو بمو یست پر زیار / فکر کن بر حال خود شرمی بدار
ده و محکم انمیا کنم بخوان / بگذر از باطل سوی حق رو دوان

با تو هست آن یار دایم روبرو / تو نمی‌بینیش ای بی آبرو
او دست حاضر در دلت ای پیشوا / در سیرت گوید که هستی در دعا

جنگ با نفس خود تو نا کرده / و ز صفات شر او در پرده
دل تو پاک از ماسوی کی ساختی / که بمحراب دعا پرداختی

لیک این بانگ صدا را شنوی / زانکه قشری نی که لب معنوی
لابه و الحاح و زاری آوری / کز عطایش هیچ حیوانی چری

میزنی فریاد از چشم پر آب / نی ز عشقش هم ز بهر نان و آب
کام خواهی نفسک رزاق را / بهر او خوانی تو یا رزاق را

دوستهای نفسک سالوس را / بهر او خوانی تو یا قدوس را
اکثیت نیست ایمرد فضول / لا قبولست این نماز یا قبول

از قبول ور دچو آگه نیستی / پیش خلق از بهر چه ما استی
پس امامت را کسی باشد سزا / کو ز حق بر خلق باشد پیشوا

طاعتش آمد قبول و مستجاب / زانکه شهر علم حق را وست باب
ضامن طاعات مومین هم اوست / قبله ایشان و با حق راز گوست

ای برادر در زمان داوری / چه جواب این ضمانت آوری
تو جواب خود دهی یا مردمان / کردنت جسر خلایق آن زمان

احتمال دیگر هست ای جان من / کز ما مومین یک تن یا دو تن
قولشان و فعلشان باشد قبول / بهتر از اندازه تو ای خوش اصول

یا گمانت هست که هم تو بهتری / زان همه و ز حق بر ایشان مهتری
گر گمانت نیست دوزخ جای تو / ورنه ظالم بوده ای وای تو

زانکه اعلا اند آنها تو دنی / این امامت از چه بر ایشان کنی
ظاهر شرع نبی بر داشتی / باطن آن ز آنجا بگذاشتی

ظاهر شرعست دکان فتنت / باطنش نور ولایت دشمنت
ظاهر شرع پیمبر منصبست / باطن شرعش کند دایم سبب

در ره حق میکنی پیری ای بلاش / پس نمی‌بری چرا از ابتلاش
تن ز حق تو دوستر داری چرا / در ریاضتها نیندازی ورا

حفظ تن گویی که لازم آمده است / تو بندی در کجا واجب شده است
حفظ تن از غیر حق واجب بداست / نی ز حق کین بهر او خلقت شده است

بهر این فرمود الله اشتری / تا دهی ایمان و جانت مر ورا
تن چه باشد جان و سر در راه دوست / باختن آسان که جانان من اوست

گر ببازی جان تو در راه صمد   عشر امثالت دهد یا هفتصد
بیشتر از هفتصد بدهد خدا   رو بضاعت من یشاء خوان برملا

جعفر طیار آن صاحب جلال   دستها را داد بستد زود بال
گر دهی ور آید از دنیا سوی خلد   جسم وی ار روح شد با خود ببرد

همچنین عباس اندر کربلا   دست داد و بال بستد در ولا
برد و طیارند در دار الخلود   از تفضلهای خلاق ودود

نفس حق بین چون فدا این میدهد   جسم را میگیرد و جان میدهد
جان چو بدهی پس در راه دوست   جسم و جانت ادیتها بی شک اوست

بشنو این هم از لسان قطب دین   نور مشکوة ولایت قطب دین
مرشد ما آفتاب معنوی   کرد اظهار این بوزن مثنوی

مشتری من خدا است و مرا   میکشد بالا که الله اشتری
رو تو هم بفروش خود را و بخر   گوهری کو نیست در خورد بشر

صبر و هجرت نیست از این کار   صبر چون بداری از الله الصمد
صبر و هجرت نیست از کل و نیام   صبر چون بداری از حی لاینام

صبر و هجرت نیست از فرزند و نان   صبر چون بداری ز فرد ذو المنن
هجر چه بود بعد از درگاه دوست   در دو عالم با تو قیوم تو اوست

رو شب و با تو تویی غافل از آن   اقربیت دار زرگ گردن بدان
بعد چه بود دور زما دمن شدن   از خدا محجوب بنده اهرمن

کیست بنده اهرمن و اکو ممن   خویشتن بین و عدو ذو المنن
این وجود تست چونکه از دلبر است   خود مبین بخود شو و او را پرست

خویش بینی کرد ابلیس لعین   رانده شد از قرب گشت از صاغرین
چونکه خود را دید حق او را شکست   کرد از شراطوق لعنت سخت بست

اینمثالت سخت آید ای نفته   حرف حق تلخست تا کردی نهیه
اکهت کردم فهمیت مست   چون پدر کو بر پسر سیلی زده است

هم برین دستور گوید شیخ عرب   رحمة الله علیه با طرب
گفته اندر نان و حلوا آن بزرگ   لقمه بگرفته بهر نفس گرگ

ایها القوم الذی فی المدرسة   کلما حصلتموه وسوسه
فکرکم ان کان فی غیر الحبیب   مالکم من نشأة الاخری نصیب

فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد   کل علم لیس ینجی فی المعاد
گر تو خواهی باقی این داستان   نان حلوا را بجو آن کانجا است آن

لیک گفتم رو بجو ای که بجو   بازگم را مکن از شبه پر
خود بده انصاف ای یار عزیز   این سخن را فهم کن گر هست تیز

کبر فضل و عجب عیب است حجاب جاه   کی گذارند سوی قرب اله
شیخنا بگریز از این منصب   هم ز قال و قیل و درس و مدرسه

رد

رو خرابات مغان پیش گیر
کرد همت را به پس منت پذیر

کو که کبری کن مسلمان ای صنم
گیر و دستش را بنواز از کرم

وارهانش از خودی قیل و قال
پس بگیر دامنش تو از اصحاب حال

بعد از آن در پرده بنمایش جمال
تا شود وارسته از اهل ضلال

بعد از آن خود را میفکن در ره بیا
آدم آسا شو به قرب کبریا

روز را بگذار رب آرا پیش گیر
عشق آزاد از خواری پیش گیر

آنچه داری جمله از آب دیده شوی
پاک و طاهر شو ز خود چیزی مگو

نه ز طاعت نه ز عصیان خود
هیچ باید یاد از نیک و بد

حق بدان و حق بخوان و حق ببین
بو که یابی بهره از حق الیقین

خویش و محصولات طاعات کمال
بیع کن با عشق رب ذو الجلال

کانچه جز حق نیست کلی فانیست
وجه رب ثابت بود سرمد باقیست

مشتری ما حق بود در دو سرا
میخرد ما را که الله اشترا

گر نداری تو باور از من این
رو تو قرآن را بخوان ای مرد دین

خواندن قرآن نبودت سودمند
پس برو خود را بخوان ای دردمند

لیک نتوانی تو خواندن ای جوان
خواندن خود هست محض امتحان

کی توانی خویش کردن امتحان
گر کنی هم فعل نفس است این بدان

دیگری باید که گردد ممتحن
ممتحن ناگشته کی شد ممتحن

هیچکس گر میشدی این ماجرا
بهر مهتین رسول آمد چرا

امتحن الله للایمان قلوب
بهر این فرمود یا غفار الذنوب

انبیا و اولیاء آمد محک
شد بایشان فرق هم تصدیق و شک

حق و باطل را بایشان زد جدا
تا که نور و ظلمت از هم شد جدا

بعد از آن صرف است باز از وجود
مؤمنان را بر در دار الخلود

کرد هم از عدل آن خلاق نار
هم منافق را سوی دار البوار

زانکه مؤمن در تبع پاک آمده است
وان منافق قلب و غشناک آمده است

مؤمن از تبعیت آمد پاک صاف
لاجرم در جنت آمد شد معاف

وان منافق رفت در قعر جحیم
چون برآمد از محک قلب و سقیم

شرح این بشنو از حق نی ز کس
کالخبیثین للخبیثات است بس

طیبین از بهر که للطیبات
تشنه را واجب بود آب حیات

این سخن پایان ندارد در رقت
ره بگو مدعی پر ز معرفت

یکمثالی آورم از روی فهم
تا کند شق پردهٔ پندار وهم

دل بده ای یار کین پاکیزه در
یک شکم گوشت که تا باشی تو حر

چونکه باشی سالک راه سفر
در رهت شیری برآید بیخبر

حمله آرد بر تو آن شیر عرین
تا کند طعمه ترا ای نازنین

جمله علم و فضل و معلومات تو
طاعت تقلید و طاعات تو

هیچ نماند بیادستی اسیر / تا که برهاند ترا زان شیر نر

دور شد از موطن اصلی خویش / را ضعیفی پر خطر از دو سه بیش

بازگشتن هم بود از اندرون / ارجعی کان تا الیه راجعون

این سفر از خویش رفتن سوی حق / برگذشتن ز آسمان و نه طبق

حملهٔ این شیر شیر انراد رد / شیر نر از پیش آن کی جان برد

از نهیب و سطوتش کس جان نبرد / پنجه اش بر هر که زد دو تا و خرد

آن زمان نعمت بماند چند وا / مات و حیران پیش آن نر اژدها

جز مگر فضل کریم کارساز / واخرد مان وقت مرگ از بیم آز

تا بدانی غیر حق یار نیست / جز دولایش در دو عالم کار نیست

مرگ خواهند آن شهان نامدار / سر عشقش نگفت از بهر نثار

هر نفس مقتول تیغ عشق یار / از شهادت دلخوشند و کامکار

گر ببارد تیغ و خنجر میغ ها / جان سپر سازند پیش تیغها

سالها آواره شهر و دیار / سر بکف از عشق یار و شهسوار

شیر مردانند در راه خدا / از خدا هرگز نشد ایشان جدا

از ره تسلیم پیش آمد ببین / دیگرا کو هست معشوق گزین

چون نخچیر که صید آمد گرد / رو ببوی حق بخرد آن کس برد

آه بود شغل طاعت که کنا / رهزن این دو ماند محجوب از آن

روح تو سالک وی او دارد خود / آمده از غیب با ملک شهود

زاهد با این سهم نتوان شکیب / از ره حس و دل با سوی وطن

سفت زین پیش دارای جهود / طی راه این سفر باید نمود

در رهست البته شیر مرگ پیش / اید بستاند ت از قوم خویش

صولت از آن چو شیر نر بدید / جان بداد از بیم و افتاد و طپید

چون بسویت مرگ حمله آورد / جیبت از زهد و فضلت را خورد

هر چه داری تو ز علم و کسب خویش / حملهٔ اول رباید از تو پیش

قل بفضل الله از قرآن بخوان / تا بدانی چون را باز دان

زین دم نزارت دها کس در زفت / غیر عاشق که از مرگ نه رفت

رو بمیدان شهادت میدوند / المبارز المبارز میزنند

تشنه لب ایشان بآب خنجرند / زنده دل نه شی اشرند

با سر ایشان رفته اندر راه عشق / جان ببازند از بهر ذوق

جمله سرها شان به سرها سنان / [illegible] رو دار و بیزبان

دیگرا نور دید بیش آن هیچ بیش / گر تو میخواهی بدانی پس بمیر

گفت پیغمبر که موتوا قبل فوق / پیشتر از مرگ تا گردی [illegible]

بر سبب پیوسته دارد او نظر / از سببها [illegible] دانش

بر سبب [illegible] / چون [illegible]

اعتراض بر صنعت رب میکند / اختراع دین و مذهب میکند
قبح بر غیری حوالت میکند / خویش تبلیغ رسالت میکند

زینت محراب و منبر میشود / خلق را همراه و رهبر میشود
تا نمیرد از خودیها و سبب / کی نماید ره که خود را سوی رب

تا نمیرد از سببها و زخودی / سوی حق از شرک کی باز آمدی
بهر این آنکس که هادی بوده است / مرگ پیش از مرگ آن فرموده است

تا بغیر از حق نظر ما نفکنیم / بیخ کفر و شرک از دل برکنیم
از همه سو رو بیکسو آوریم / التجا بر درگه بی سو بریم

این خودی را جرح کردیم ما / در خدا و گرنه شیطانیم ما
گر تو آدمزاده‌ای در حق گریز / همچو ابلیسی مکن با وی ستیز

ربنا انا ظلمنا یادگیر / نی بما اغویتنی سازی نفیر
نزد حق از ظلم خود فریاد کن / نی که ابلیسان تهی پر باد کن

رو بیکسو حق بپیش او بمیر / تا که باشد هم ترا او دستگیر
پر ز حق باشند مردان خدا / نیست شد ایشان ز حق هرگز جدا

گر بمیری پیش ایشان از خودی / سر بر آری از حیات سرمدی
مرگ پیش از مرگ این باشد عمو / کز خودی میر بر آری سر ازو

تا بجو دینی بود نفست دین / گل نخواهی چید از شاخ یقین
تیغ برکش این عدو را سر ببر / تا که باشی روز محشر شاه حر

رو بجو از بهر خود پیری که او / زاجر نفست بود والله خو
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر

بعد از آن تو تیغ نفی از دل بکش / بر سرش زن تا که گردی حی خوش
چونکه تیغ نفی بر سر آمدش / زند کی ز اثبات الا بایدش

فهم اگر داری عیان من گفته‌ام / در این اثبات در ناسفته‌ام
غیر این تصحیح عمرو دین بود / معنی اثبات واجب این بود

چون قمر که نور خورشیدی کشید / تاب نور مثنوی بر دل رسید
چند بیتی خاطرم آمد از آن / در بیان وصف حال عاشقان

گو میت الشیخ از بهر خدا / گوش دل بگشا و بشنو این صدا
گوش خر بفروش دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر

این سخن را در نیابد گوش حس / گر نستها گوش حس باشد نجس
شد دراز این قصه کوتاهش کنم / تا بیابد بهره شیخ از گفتنم

مولوی معنوی در مثنوی / ناله چون بلبل کند تا بشنوی
نه مرادم بلبل باغ ماست / بلبلان حی بستان خداست

میکند اوصاف عاشق را بیان / از زبان پیر بان راز دان
آن طرف که عشق می افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

عاشقانرا کار نبود با وجود / عاشقانرا هست بی سرمایه سود / تو مکن تهدیدم از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن

عاشقانرا هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست / او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدا

هر یکی جانرا ستاند ده بها / از نبی بر خوان تو عشر امثالها / گر بریزد خون من آن ماه رو / پای کوبان جان برافشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست / اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی وجد لی باللقا / لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا

پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست / بوی آن دلبر چو پران میشود / آن زبانها جمله حیران میشود

بس کنم دلبر در آمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب / چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه این عاشق بخارا میرود / نه بدرس و نی باستا میرود / عاشقانرا شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعره تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان / درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله

سلسله این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست لیکن دور یار / عاشق او غصه در آتش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت

هر که در خلوت ببینش یافت راه / او ز دانشها بجوید دستگاه / با جمال جان چو شد همکاسه / باشدش ز اخبار و دانش تاسه

دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را / زانکه دنیا را همین بینند عین / وان جهانی را همین دانند دین

تو فسرده در خور این دم نه / با شکر مقرون نه گرچه نی / آنچه پاشیدم ز بذر مثنویست / خوشه از خرمن آن مولویست

رخت عقلت با توست عاقلی / کز جنود الم تر و غافلی / آنچه تخمش کاشت ظل بود آن / وانکه آتش داد ابر جود آن

هر که جمعش کرد او هم باعثست / وانکه حاصل برد ازو وارثست / برده ام من حاصل این کشتزار / وارثم در ملک معنی هم زیار

مالک الملک است آن رب کریم / هر کرا خواهد دهد ملک عظیم / عزت و ذلت بدست قدرتش / ذلت اندر پی ندارد عزتش

گردش لیل و نهار از صنع او / نه فلک در پیش امرش همچو گوست / حی ز میت میت از حی آورد / شیئی ز لاشیئی لا ز شیئی آورد

قدرت جودش نیاید در حساب — چون بخواهد رزق بخشد بی‌حساب

سوی مومن رزق دادم اکرم — این عنایت قسمتم بود از قدم

گل که پیدم من ز باغ مولوی است — عطر و بوی او ز فیض معنوی است

عطر بوی من ز مشک فضل اوست — گفتگوی من گلاب بذل اوست

اینهمه از نور شمس روی اوست — شمس نور او ز نور شمس هوست

آنچه گفتم آنچنین در من از اوست — و آنچه سفتم دُر نه از من هم از دوست

پس منم نای که میگوید سخن — کرد و پیدا کرد نای سر من

سر من از ناله من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست

جان من با جان وی مقرون بود — جان وی مقرون با بیچون بود

این زمان من نیستم آنست کان — شد ز مشکوٰة و ز مصباحم عیان

گر منم من نعرهٔ شیر از کیست — ور نیم من رد به پیر از کیست

گر منم من علم و عرفان از کجاست — ور نیم من ذنب و عصیان پس کجاست

پیش من باشم نه او خود اوست کو — گشته ظاهر هم بقدرت از من او

قدرتش در من تصرفها کند — نور و ظلمتها بسی پیدا کند

تو نمی‌بینیش از خود دینست — کوست اظهر آه ازین نابینیست

چون تو یی من کان اعمی بُد — خود نه بینی از این عمی شاید

یکدم از خود بگذر و بین در تنت — کیست کر داننده اندر باطنت

شاخ جنبان بینی و تو باد نه — برگ رقصان بینی و شمشاد نه

آب بینی و نه بینی آبیار — و آنکه سازد جاریش در جویبار

باغ را بینی تو خرّم در عیان — خرمیش هست از آب روان

سبزیش را بینی اما آب نه — این طراوتها از آبست آیدی

و آنکه را اندر آب را در جویبار — هم ز جویش راند اندر شاخسار

در بهاران سبزه بینی بی‌شمار — غافلی از آب و هم از آبیار

آب هست عرفان حق نهر انبیا — جو نهر رخت و شاخ باشند اولیا

میکشند از نهر حق آب روان — گلشن دلشان بود خرم از آن

در سر بستان شان گلها شگفت — عندلیب وحی هم اسرار گفت

اندرین گلشن حقایق گل شود — راز خود در گلهم از بلبل شنود

باغ عرفان از حقایق پر ز گل — خرم ایقان از تجلی پر ز گل

جنت و میخانهٔ قلب ولی — از سقیهم ربهم سبز و ملی

تشنهٔ وحی آمدند و بر سراب — چون نمی‌بینی ز کوری نهر آب

نهر آبند انبیا را دلیا — باغ ایمان سبز از ایشان ای کیا

جسم و جان دل از ایشان زنده دان — رد من الماء کل شیء حی بخوان

گفت لولاک لما در شانشان — پس بود افلاک و آب از بودشان

ماه عرفان اندر ایشان زو بود / هم از و مجری بشاخ و جو بود
پس تو هم دریاب ازو شتاب / در بهار عمر رو کن سوی آب

هم تو مثل کودکان شاخی پس شان / رو دشو تسلیم و خور آب عیان
میدهند آبحیات آن ثقات / دشمنی لیکن تو با آبحیات

هیچ طفل شیر بدکی خود درشت / کو ز پستان مادر را مشت
مادرش کوید مزن شیر اندرست / وانزند بدتر زاول زشت خو

تو چو طفل و اولیای دوستخو / میدهندت شیر بدخویی مجو
شیر ز پستان جانشان سیر / زنده میکردد کسی کش میکند

شیر ز پستان روان می منیش / وانکه جاری میکند کی منیش
وانکه خوز اشیر میکرداند او / بهر قوت طفلک نازک کلو

بازبندد پش نابداو بخون / تا که جسمش جا بخند اندر درون
روح حیوانی کند هم در تنش / آن مبدل ساز دا زخون بود بنش

همچنین تبدیل اعیان عطا / او کند از ما نیاید جز خطا
کر بکویم شرح قدرتهای آن / بشکند اینجا الکن زبان

وصف ذات اکبر را چو بحکم / عقلرا از سر کر بیرون کنم
عقل کل در وصف ذات ذوالجلال / ماه عرفانکش بود و ز دو مقال

مسکه باشم تا بکویم وصف آن / غیر تنزیهش نیارم در بیان
اندکی زو کر بیاید بر زبان / شقشقه باشد که آید ز اشتران

اشتران بحتیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
حامل و محمول محمل از هم / لیکنم فرق انیز مان آن ابن عم

میکنند این فرق اکنو عاقلان / ست از تمیز دایم غافلست
من نکویم بکم هشیار نیست / وصف آن یار یکه او را یار نیست

وین تمیزها حجاب آن نگار / من حجب ابر درم از عشق یار
زین تمیزهاست کافی ظلام / من نمی افتم سر و امید خام

عاشقی بر صورت و چشم و کوی / زانکه دارد حسن از صورت ظهور
صورتست اندر نظر دلدار نی / دوستدار آفلین را یار نی

لا احب الآفلین از حسن حق / کوش کن از من که هستم من عشق
شو خلیل وقت خود در وپس نیا / دست از دامان عشقش بر مدار

کانچه بینی در جهان پر غرور / جمله فانی و باقی وجه نور
نور حق را در جهان دان مستعار / رو بسوی نور عاریت کذار

فکر کن در صنعت و در حکمتش / تو که یابی راه اندر قدرتش
جمله عالم همچو آبی پر شراب / عکس خورشید آکا افتاده بر آب

عالمان آینه دانا یش / پادشاهان ظل شاهنشاهیش
وان تبان ماه سیمای ظریف / عکس محبوب آشناه لطیف

وان غزالان ملیح و حوروش | چشمشان اند کحل صنعش سرمه کش
گرچه کحل صنع او را مانعست | نور ازین طلعت همیشه طالعست

مطلع نورست این کحل بصر | پرده پندار بردار از نظر
دل فریبیها که دارد این حجاب | نیست از آن جهت نور آفتاب

وان پریرویان طلعت حورگر | بر جبینشان آیهٔ الله نور
خوبی آنهاست مرآت کمال | حسن ایشانست عکس ذو الجلال

غمزهٔ ابرو و خال کنج لب | شاهد عادل بحسن صنع رب
کفر زلف آورده بر روی چو ماه | کز دل عاشق برآرد دود آه

گیسوان را تاب داده چون کمند | تا سر عشاق را آرد به بند
کرده کاکل را پریشان چون خیال | تا که عاشق را کند شوریده حال

اینهمه از جلوه‌های آن نگار | تا کشاند عاشقان را پای دار
وان تبسمهای پنهانی دگر | وان خم‌وشان از سر دار نظر

خنده‌ها بین کز لب گلبرگ تر | قند و گل آمیخته با یکدگر
وان تبسمهای شیرین تر ز قند | کوست قوت عاشقان دردمند

از لب گلبرگ معشوقان تمام | کرده گلقندی ز بهر خاص و عام
غنچه را خنده ببین لب شکر | واندران خنده مضمر اکبر

غنچه خندان و آنکه میخندد ابش | آن بود کز شاخ بیرون راندش
صبح خندان از دم جانبخش او | بشکفد گل زیر سم رخش او

غنچه صحبت خندان آز دمی | آندم بازست گر تو آدمی
همدم صحبت خندان همچو گل | از پی احیای عالم جزو کل

بازآرد در جسد ارواح را | حمد بسجد فالق الاصباح را
همچنین احیای اعظام رمیم | میکند در حشر خلاق علیم

بشنو از سلطان و شاه معنوی | کاینچنین فرموده اندر مثنوی
صبح حشر اصغرست ای مستجیر | حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

اوست کاندر جسم ما روح آورد | بهر طوفان کشتی نوح آورد
گریه و خنده ز چشم و لب که هست | از صفات قهر و لطف آلهست

دیده گریانست از قهاریت | لب که خندانست از غفاریت
میفشارد دل ز غم از بهر آه | گریه باراند ازین ابر سیاه

این فشارش میدهد رحم اله | تا که ریزد اشک در محو گناه
خنده ریزاند ز لب از لطف و حلم | تا نمیرد نفسها از قهر و ظلم

آیهٔ ابکی و اضحک را بخوان | رخش فکرت را هم از جا بر جهان
در عقیق لب سخنها درج کرد | زین دو لعل آورد بهر و جگر درد

گوهر در سخن را بهر بها | کرده رونق داده این بازارها
خط و خال و رنگ و بوی دلبران | هم ز عکس حسن روی دلبران

عشوه ها و ناز و غنج و دلبری — نیست زیشان هست ایشان از جری
همچنین آیات حق بیحد و مر — در زمین و آسمان و بحر و بر

بین و پی بر سوی صانع از اثر — بو که بگشاید ترا چشم دگر
این ضیا سو زهم از نور اوست — ظلمت شب تاری از گیسوی اوست

بیقراریهای دریای وجود — از صفات اوست کاید در شهود
این صفات عکس شئون ذات او — جلوه گر در پرتو آیات هو

کل یوم هو فی شأن از چه روست — جلوه های حسن بی پایان اوست
چرخ همچون گوی سرگردان و دنگ — پیش امر کن دوان و بیدرنگ

پیش امرش آسیاسان بیقرار — چرخ در گردش بود لیل و نهار
نه فلک را هم ز قدرت راست کرد — وندر آنها آنچه را میخواست کرد

والسماء ذات البروج از رفعتش — هفت کوکب ذره از قدرتش
این زمین و آسمان از تحت و فوق — جمله رقصان با ملک با شوق و ذوق

مجلس مستان شده ارض و سما — بزم عیش چیده دلبر بهر ما
زهره چنگی در ایوان سپهر — ساز داده چنگ رقصان ماه و مهر

بینواز و ساز پر صوت و نوا — گر مخالف راست عشاق خدا
ماه و مهر اندر فلک دست زنان — چار عنصر در زمین بازکنان

بزم مستانست این دشت فراخ — بلبل اندر باغ مست و گل بشاخ
آسمان و ارض هفت و چار مست — جملگی شان از می جبار مست

زاهد و ملا و شیخ و محتسب — جمله سرمست از می لایحتسب
لیکن آنها در صورها والهند — درد نوشند و کی از صاف آگهند

درد می کرده آنها را خراب — صاف اگر نوشند چون باشد شراب
جمله ظلمت دیده و انوار نه — عکسها بینند در روی یار نه

تو نه بینی از جهان جز صورتی — معنی صورت چه دانی ای فتی
نقشها بینی تو و نقاش نی — دانه ها بینی و دانه پاش نی

پرده بینی و نه بینی پرده دار — پرده پندار داری پیش یار
نقش و صورت پرده روی نگار — پرده را بردار و بین پرده دار

پرده رویش تویی ای بیقرار — رو ز عشقش خویشتن را زن بدار
بعد از آن تو چشم بگشا و ببین — هر دو عالم نور رب العالمین

نور رب العالمین باشد جلی — هر دو عالم عکس نور آن ولی
نیست اینجا عالم نمود و بود اوست — بودن هر دو جهان از جود اوست

هستی از آنست کو دارد وجود — نام از وی یافته این هست و بود
غیر او فانی و محو است از ازل — اوست باقی ذات پاکش لم یزل

بود حق و هیچ شیٔ با او نبود — حال هم میباشد او همچو که بود
بس کجا بودم چه میگفتم سخن — نشئه می ساختم پیچش سخن

ریخت

ریخت ساقی جرعهٔ در کام ما — از ازل قسمت بُد این با هم ما

گفت نوش اکنون تو هم از جام ما — باز گو شرحی هم از انعام ما

چون نشدی سرمست از اکرام ما — ترجمان شو تو بده پیغام ما

چون بگوش دل بیامد این سروش — جانم از تن رفت از سر عقل و هوش

مستی آمد گم نمودم رشته را — عقل آمد یافتم سر رشته را

بود مطلب جود و بذل مثنوی — کوست احسان و فضل مولوی

فضل او را کی تواند گفت کس — شرح فضلش خود تواند کرد و بس

مثنوی هم مادح نور خود است — شرح صد آتش طور خود است

شعلهٔ از آتش عشق است آن — وصف خود را میکند آنهم بیان

قائلش نور جلیل مرتضی است — هر که باشد منکرش از اشقیاست

کور گردد هر که دشمن دار او — زانکه مهر بوتراب طبع و خوست

نی غلط گفتم که آن شمس الضحی — نور حیدر باشد از سر تا بپا

چونکه نور حیدرش بر دل رسید — غرق بحر نور حق شد آن فرید

نور حیدر هست رش نور هو — نور خورشید است عکس نور او

نعت او هرگز نگنجد در بیان — گر بگویم تنگ باشد این جهان

پس بشوق و ذوق بلفظ و دهان — گویم اندر مجمع روحانیان

آنچه میگویم نه وصف ذات اوست — ذات خود عمار آن خساره موست

خود معرف شد صفات خویش را — گرد مرا آتش دل درویش را

گر نمیداری تو باور ای کیا — رو تو مرآت دلت را ده صفا

پس ببینش در دلت از خود نهان — تا که گردی مست از دیدن عیان

آینهٔ دل شد چو صاف ای قباد — باز لو یدهال جم کیقباد

آینهٔ دلدار باشد مثنوی — وندر آن مخفی جمال معنوی

رو بخوان پس مثنوی با سوز و شوق — تا رسی در ملک عشق از راه ذوق

مثنوی رومی را من خوانده ام — گر جمالش فرخ و فرخنده ام

و آنجمال شعشعانی از دلم — گشت طالع شد منور منزلم

عنصرم دیگر شد و عالم بخت — پر ضیا و نور شد صحرا و دشت

دل منور شد با نوار جلی — تافت بر آن چونکه خورشید علی

مهر او تابید چون بر ارض دل — گشت خورشید سما از وی خجل

برق نور رای او از دل بجست — جمله موهو ما ترا کرد اندیست

محو موهوم است از حید بیان — با وجود صحو معلوم آن زمان

گفت این را آنکه صحیف دمیل — در جواب مهتر شیعه کمیل

شیخنا گفتی که برهان تو کو — حجت این بود اندر گفتگو

من ترا برهان زغیب آورده ام — گر ترا فهم است نور دیده ام

من عصای موسوی آورده ام — سحر موهومات کلی خورده ام

چیست برهانی اگر داری چنین / هین بیاور گر توئی از صادقین
چیست برهان تو اندر احتجاج / هین بیاور گرنه ز اهل لجاج

نیست برهانی ترا جز قیل و قال / از سر اخلاص بشنو این مقال
قیل و قال و بحث و حجت را بگو / نزد علم من لدن حرفی مگو

با ادب پیش آ و اخلاص و وفا / نی ز استکبار با جور و جفا
تا بگویم شرح با تو داستان / فیض یابی گر توئی از راستان

گر ز من با صدق و اخلاص این بیان / بشنوی گیری تو بوی گلستان
رشحهٔ این آب حیوان سخن / آن کند با تو که باران چمن

این سخن میآید از بستان جان / همچو شیر از بهر آنکش هست جان
قطرهای شیر علم من لدن / میچکانم بر گلویت زین سخن

شیر علم من لدن از غیب بر / جوشد از بهر کسی کش نیست بر
شیر علم من لدن بهر رشد / آید از بهر کسی کش می کشد

هر که با زاری طلبکارش شود / دایهٔ لطف حقی شیرش دهد
تا که گشتست نظم مثنوی / رو چو موسی طور دل تا بشنوی

از زبانه آتشی کاندر شجر / شعله زد انی انا الله گرد سر
ورنه بستیز و گریز ای بی‌نوا / تا که این آتش نسوزاند ترا

چونکه برق نار عشق از دل بجست / طور و موسی هر دو گردیدند مست
آنچنان عزا که غیر موسی‌اند / برق غیرت سوختشان چون هیزم‌اند

چون تو موسی نیستی واپس گریز / ورنه خواهی سوخت کقشم العزیز
ایکه میسوزی تو از تیر شهب / رو بمکتب خانه و برخوان کتب

هین مزن بر قلب درویشان حق / گر نه میسوزی تو جمله ورق
قلب درویشان حق بیت الهست / اعظم از کعبه است کانجا الهست

حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
صورتش این کعبه و معنیش آن / جسم باشد این و آن همچو جان

جسم پیدا و تو جان ناپدید / جسم از جانت پیدا و پدید
بیدلیل این را نفهمی از ضلال / زانکه میباشی ز اصحاب جدال

پس بگویم من دلیلی از حدیث / لا یسعنی ارضی سمع من حدیث
باز بشنو یک حدیثی جانفزا / قلب مؤمن آمده عرش خدا

هر دلی نبود حریم کبریا / تا نگردد خالی از کبر و ریا
مخزن حرص و حسد دلهای عام / خشم و شهوت کرده در آنها مقام

تا نگردد صیقلی از ذکر یار / حق در آن دلها کجا گیرد قرار
رو بگردان تخت دل پاک از هوا / تا ببینی حق علی العرش استوی

اینچنین دل منبع نور و علوم / نه محل شبهه و شک و رسوم
علم هم نوریست حق اندازدش / در دل هر کس که خود میخواهدش

چشم

جستن این علم واجب بر همه ‌ ‌ ‌ شد ز مرد و از مسلم از زن مسلمه

جستنش واجب از آن آمده است ‌ ‌ ‌ کو فنا تیرا بحق رهبر شده است

نیست او اندر کتاب و صوت و حرف ‌ ‌ ‌ آن بود ذوقی و اینها چون ظرف

این علوم را که بینی جمله تو ‌ ‌ ‌ صورتند و قشر لب و مغز او

این علوم رسمی و این قال و قیل ‌ ‌ ‌ صورتی باشد از آن علم جلیل

ریسمان و دلو نفع آنکه دهد ‌ ‌ ‌ کاندرونت چاه پر آبی بود

هر قدر عطشان شوی ای بیخبر ‌ ‌ ‌ هم بدلو و بند سعیت بیشتر

تشنه گر دلو ده رو بر سر آب ‌ ‌ ‌ چاه در ارض وجودت پر ز آب

چشمهٔ آب حیات اندر دلست ‌ ‌ ‌ مانع جوشیدنش آب و گلست

آن زمان این دلو و بند آید بکار ‌ ‌ ‌ تا کشی آب و دهی بر آب خوار

گر همین علمست کو نقلست و بس ‌ ‌ ‌ میتوان آموخت بر مرغ قفس

لیک از این تا علی تا آن علی ‌ ‌ ‌ فرق بسیار است بیش کاملی

این بآن ماند که طفل نعمتی ‌ ‌ ‌ نام وی را کرده باشد مهستی

طوطی روحت بجسم چون قفس ‌ ‌ ‌ نام علم از چه نخودی نشنید بس

هم باین تقلید نفست دلخوشست ‌ ‌ ‌ کین فروزانند و وان آتش است

هم از این تقلید و نقل آنکه فرک ‌ ‌ ‌ عالمی انداخت اندر ریب و شک

گفت برحق جانشین و رهبرم ‌ ‌ ‌ شهر علم مصطفی را من درم

زانکه این نور است بر عالم محیط ‌ ‌ ‌ آنکه کتب نیست یا باشد بسیط

باطن و ظاهر از آن روشن بود ‌ ‌ ‌ علم دین از نورش آبستن بود

جستن آن نیست از راه ظهور ‌ ‌ ‌ تا فرا گیری تو از تقریر کور

صورتت آمد راهزن در راه دید ‌ ‌ ‌ زانکه معنی نیست آن قشر است و پوست

لیک نفعی نیست ای کودن ‌ ‌ ‌ زانکه آن آبست و این دلو و رسن

آب در زیر زمین ای آنچه واه ‌ ‌ ‌ ریسمان و دلو دارد نیست چاه

عمر بهر دلو و بندت شد بسر ‌ ‌ ‌ آب کی یابی تو از چاه ای پسر

حفر کن این چاه گل از وی برآر ‌ ‌ ‌ تا خوری زانجا آب خوشگوار

رو تو این آب و گل از وی دور کن ‌ ‌ ‌ ملک جانت را از آن معمور کن

علم گر اینست نقل و قصه است ‌ ‌ ‌ حاصلش رنج و صداع و غصه است

طوطیک را چون سبک یاد شبی ‌ ‌ ‌ افصح از تو او بگوید یا علی

این یک از تلقین و تقلید کتاب ‌ ‌ ‌ و آن علی مطلع ز داخل بی حجاب

دامنش دلخوش که دارد یار کی ‌ ‌ ‌ گل زده هیل و نچیدی بار کی

علم را نشناخته آن بوالهوس ‌ ‌ ‌ تا نماید فرق عالم را ز کس

علم دون نفس نار سرکش است ‌ ‌ ‌ دشمن نار است و نور آتش کش است

منزلی گستر و بس پهن و فراخ ‌ ‌ ‌ با تکبر اندرین ایوان و کاخ

من ظهور علم باری میکنم ‌ ‌ ‌ هم حدود شرع جاری میکنم

بی شرایع را بیاورد آن پسر / هم قواعد تا بگیرم زان خبر
مابقی اخلاق نفس جاهلان / هست پیدا پیش نور کاملان
کرد بدعتها ظهور و علم رفت / ابتر دی شرع و شرح هم علم رفت
وآن یکی دیگر گرفتش هم بباد / رفت دین و مذهب و ملت بباد
هم چنین هم دیگری تا بر ورث / وارث شرع نبی اندر بحث
خلق را حیران نمودند این ظلوم / جهل و موهومات شد نامش علوم
جاهلی تو هم چو طفل بی سته / کی رسی در وصل رب و یسته
باش تا این باطن شرع رسول / آید از بهر جزائی بوالفضول
ذوالفقار حیدر آمد یار او / عیسی مریم سپهسالار او
علم حق را وارث است و شرع را / مالکست او اصل را و فرع را
این خیانتها و بدعتها و شک / شسته زین ارض سازد محو و حک
انزمان رایات در دورش ببین / تا شناسی زینچنین از مالکین
ماند بر جا اینکه گفتی علم چیست / رو بیان کن ای پدر اینجا که چیست
چو گرفتی نور علم از شاه دین / پس بکن تحقیق بهر طالبین
علم حق یک نقطه است ای علم جو / وحدتی دارد ز موصوفش بجو
وحدتش از انبیا و اولیاء / کثرتش از جاهلان و اشقیا
زانکه ایشان یافتندش از جهاد / نفس را دادند در راهش بباد
اینجماعت از ره ظلم و عناد / ظاهرش بردند پیدا شد فساد
کثرت علم است این نقش ظهور / وحدت علمست باطن نفس نور
نقطه با هست علم ذوالجلال / تحت بسم الله افهم من مقال
چونکه ظاهر شد بباطن جو د / نور علم آن نقطه کامد در شهود
چون وجود حق بباموجود شد / نقطه فرق عابد از معبود شد
پس الف از با کجا هرگز جداست / نقطه علم الف هم تحت باست
منبع این علم آمد بای بسم / کنز مخفی را بشد هم با طلسم
پس تو عرفان الف از با طلب / تا که یابی بهره از علم رب
زانکه این معلوم هم عالم بود / هر که نشناسد چنین ظالم بود
عالم و معلوم یک شد در شهود / علم فرق این دو را از هم نمود
کاین الف در با چو حرف مضمر است / او بود ظاهر ولی با مظهر است
با با آن موجود الف ظاهر از این / در حقیقت جز یکی نبود یقین
گشته پنهان چون الف در با و سین / کنج علم حق در آل یا و سین
وحدت معلوم توحید احد / کثرتش موهوم شرک با صمد
رو تو نفی شرک از معلوم کن / فرق از موجود تا معدوم کن
تا شد موهوم از دل محو و حک / صحو معلوم است نشد پر ریب و شک
هست ای معلوم انسان العزیز / وحدت موجود هم نیست نیز

عالمین جز خلق امر شد جانبین ❊ قلب انسانست بین الاصبعین

ن والقرآن و عرش عظمت ❊ روح کل آیت و محیط عالم است

بحر باطن اوست با بحر ظهور ❊ جامع است و آیه الله نور

مجمع البحرین انسان عظیم ❊ علم باشد بین معلوم و علیم

برزخ کبری و اسم اعظم است ❊ جامع اسماء عالم آدم است

علم را از علم الاسماء بود ❊ نه از خیال بو علی سینا بود

علم باید جستن از آن ذوفنون ❊ تا شوی در علم حق از راسخون

هست از اسرار حق لا یموت ❊ امر من ابوابها واتوا البیوت

این بیوت آمد قلوب انبیاء ❊ مخزن علمست یا بس اولیا

بهر این گفت آن رسول با بها ❊ شهر علمم من علی بابها

تا که از در علم حق را طالبی ❊ کی توانی فهم کردن مطلبی

اولیا درهای علم مطلقند ❊ وارث دین و مالک گنج حقند

مخزن علم است قلب عارفان ❊ کنز مخفی اندر آنجا شد نهان

در قلوب اولیا مدفون است گنج ❊ کی توانی یافتن بی درد و رنج

خفته بر این گنج مار سهمناک ❊ کی گذارد که رسی بر گنج پاک

نفس آن مار است قوت آن خاک ❊ نور علم او را نماید چاک چاک

کی کند تسلیم پیش کاملی ❊ تا نماید رخنه در ملک دلی

از خودی خویش باید میرد او ❊ گنج را از صاحب دل گیرد او

قوت خاک از وی ببر بدش تو رنج ❊ پس بکش این مار را پی بر بگنج

کی بری نفع از روایات ای پسر ❊ تا که راوی را الخیری تو خبر

زین خبرها ظنها پیدا شود ❊ کی گمان زهش مبدی حق بود

زین گمان مستغنی از حق کی شوی ❊ ان بعض الظن اثم ای غوی

از روایت دل کجا تسکین شود ❊ حلوا حلوا کی دهن شیرین شود

ظاهر اخبار ظنها آورد ❊ باطن اخبار شکها را برد

باطن اخبار نور محض است ❊ شبهه و شک از نقوش ظاهر است

ظاهر اخبار شکست و ظنین ❊ باطن اخبار حقیقت و یقین

پس صراط ما زراه باطن است ❊ زانکه محض سر سر باطن است

از ره باطن بشو سوی روات ❊ تا که خود راوی شوی از ثقات

رو تو در راه فنا شو ای حسین ❊ تا روایاتت بود حق الیقین

آنزمان از خود روایت کن کسی ❊ راه عرفان خدا اینست و بس

زین سبب گفته جناب مولوی ❊ راه کسب علم را در مثنوی

آسمان شو ابر شو باران ببار ❊ آب اندر ناودان ناید بکار

آب باران باغ صد رنگ آورد ❊ ناودان همسایه در جنگ آورد

این بیان پایان ندارد باز گرد ❊ سوی مستی ... در الخیر تو گرد

بار

باز بلبل یاد هندستان کند　　باز جانم ناله مستان کند
باز ساقی ریخت در جامم شراب　　باز لایعقل شدم مست و خراب

نشئه می شد چو یار جفت من　　بوی می می آید از این گفت من
جمله معنیها شراب آلوده شد　　مدعی بیخود شد و آسوده شد

بوی می می آید از حرف لطیف　　سامعین بیهوش ظرف‌اند و حریف
حرف ظرف آمد می معنی در آن　　معنی اندر حرف می در ظرف دان

ظرف دیگر هست چون معنی دگر　　غافلند از می همه مشغول ظرف
نیستی عارف تو از بحث و حجج　　معنی می کی شناسی از حجج

تو نکردی فرق حرف و ظرف را　　چون نفهمی معنی این حرف را
زانکه صورت دیده معنیش نی　　چشم دل اعمی است حق بینیش نی

کی تو می بینیش بی صورت پرست　　حق شناست آنکه از صورت برست
هر که هشیار است از صورت برست　　رست آنکس کو ز می گردید مست

این می عشق است بر هر دل که ریخت　　آنچه جز معشوق از جسمش گریخت
این همان نار است کو چون شعله زد　　غیر معشوق آتش بر جمله زد

جست برق شعله معنی ز دل　　کرد عاشق را فنا و مضمحل
برق معنی چیست کو مستت کند　　بیخود و شیدا و سرمستت کند

برق معنی پرتو خورشید می　　می چه می عرفان آن قیوم حی
پرتوی کو ریخت نورش شد عیان　　شرک مشرک را بسوزد بی امان

پرتو آن چون بتابد بر جهان　　زان منور شد زمین و آسمان
وانکه مشرک نیست آن مستش کند　　بیخود و بیها و در هستش کند

هر کرا ساقی دهد جام شراب　　تا ابد گردید او مست و خراب
شعله‌اش چون بر زبان از دل رسید　　دار شد منصور را آتش کشید

غیر را سوزد بنفی لا اله　　ثابت الا الله بود بیش سواه
زین می عرفان معشوق قدیم　　چونکه بر دل ریخت چوپا شد کلیم

باده معنی عجایب باده ایست　　هر کرا داد نداو داند که چیست
او ز آتش را که گفتم باده است　　زانکه میخوار از میان در رفته است

چونکه میخوار از میانه شد بدر　　هر چه گوید باده گوید ای پسر
همچنانکه آن پری بر آدمی　　غالب آمد رفت وصف مردمی

آنچه صادر گردد از وی از پری است　　مردمان گویند کاینها از پری است
زانکه لب بست او ز مسلوب شد　　چون پری آمد رجل مغلوب شد

از پری اینقدر آید در ظهور　　پس ز حق مشکل بود دانی شعور
کو قدیر و نیست جز او قادری　　قدرت از آنست در انس و پری

چون ز بیشه قدرتش ظاهر شود　　پنج مزدوری ز عالم بر کشد
باز چون سر از ابابیلی زند　　فیل اصحابش بریکی بشکند

هم ز چوب خشک چون سر بر زند — اژدها سان سحر را لقمه کند
هم ز جبریل چو سر بر میکند — شهرهای لوط از جا می کند
از ید حیدر چه سر بر می زند — در ید الله قلعه خیبر کند
قدرت الله و ید الله گر علیست — ظاهر از کونین بی شک آن ولیست
جمله عالم را ز قدرت حی کند — هم فنا گرداند و لاشی کند
بار دیگر آورد شان از عدم — چون دمد از صور اسرافیل دم
هر دو عالم ز اولین و آخرین — پیش دست قدرتش یک آستین
آنکه وصف قدرتش نتوان نمود — چون ز دستش کی توان از لب گشود
در وجودت هم تصرفها از وست — پیش هر و قدرتش قدرت دو دوست
پس اگر در آدمی پیدا شود — آدمی از نور وی شیدا شود
قدرتش کی کمتر از پریان بود — غالب بر آتش هم بر جان بود
آتش می چونکه از دل سر زند — شعله اش بر خرمن کافر زند
می بود گر ذی همه پیدا بود — آدمی دیوانه و شیدا بود
چون تصرف کرد در این آن شراب — منکران گفتند پس شیء عجاب
بلکه تا آتش می در دلش — شعله افروخت هم آب و گلش
جسم را هم رنگ خود کرد آن شراب — رو ز بی سمع و بی بصر بیاب
رفته رفته رنگ میگیرد ز می — استخوان و گوشت تا رگها و پی
رفت در میخانه و شد خم می — اربعینی ماند در وی گشت حی
نعره انی انا الله زد و جست — چونکه شاه آمد بتخت الست
شاه چون آمد شبان گردید پست — گشت فانی در چوپانی بست
رفت چوپان مرد آمد در گشت — چونکه شاه آمد وجود شه گرفت
زمزمه انی انا را است کرد — شاه با چوپان هر آنچه خواست کرد
این همان باده است کز لطف خفی — ریخت بر آدم نهان و مختفی
پیش آن نخیل ملک ساجد شدند — بر درش فرمان بر و عابد شدند
چون ز آدم ریخت بر شیث شی — شد خلیفه حق او گردش وصی
این همان باده است چون بر نوح ریخت — نوحه آورد آب از چشمش بریخت
گشت طوفان چون بنوح ریخت آب — مستی او کرد عالم را خراب
این همان باده است کو چون بر خلیل — ریخت آتش گشت خلد و سلسبیل
مست چون شد زان می زنجبیل — کرد فرزندش برای حق سبیل
چونکه اسمعیل هم زین باده خورد — عشق او را از شهید خود شمرد
چونکه غالب شد بر او مستی او — گشت قربان حق هستی او
از ازل با عشق چون او یار بود — قابل قربانی دلدار بود
شد ذبیح الله از حق نام او — زین سبب شد دل به پیغام او
چون به تیغ عشق وی مقتول گشت — ذبح نا کرده پس مقبول گشت

از یمین

از همین باده چو حق لم یزل / ریخت اندر حلق داود از ازل
مشعله آواز او هر کس شنید / جان شیرین داد چون بسمل طپید
یا جبال اوّبی را او بخوان / بو که آگه کردی از راز نهان
چونکه جامی زان سلیمان نوش کرد / مست و بیخود گشت ترک هوش کرد
چونکه آن نشئه گشت سرشار مدام / مالک خاتم شد و ملک تمام
از هوای خویشتن چون در گذشت / بر طرف و بخواهشت تختش هم بخت
انس و جن و دیو و دد وحش و طیور / جمله منقاد سلیمان غیور
مار و مور و جمله خلق بحر و بر / بر خط فرمانش نهادند سر
هم ازین باده چو بر یعقوب ریخت / گر بشد اعمی یوسف از چشمش گریخت
چونکه مستی غالبش آمد ز دید / بوی پیراهان یوسف را شمید
گشت سرشار او به یاد یار خویش / شد بهانه یوسف و پیراهنش
ساغری زین باده چون یوسف کشید / گشت از تکبیر عز آن سلطان عبید
آن زنان مصر هم از بوی می / مست و آگه گشته پیش رودی
تیغها در دست قصد جان خویش / کرد و بیخود دستهای خویش ریش
مستی باده چو افزون آمدش / حسن و شاهی برد و در فرمان شدش
هم ازین باده است کو صدیق شد / منکر دنیا تا ابد زندیق شد
این همان باده است چون بر آب ریخت / خون شد و قبطی ز ترسش می‌گریخت
هم از آن یک قطره چون بر نیل داد / گشت فرعون ز موسی گشت شاد
این همان باده است کو چون بر شجر / ریخت از انی انا الله آن ثمر
هم از آن باده چو بر چوب شبان / ریخت پس شد اژدر آتش فشان
این همان باده است کاز دست کلیم / نور او خورشید را کرده دو نیم
این همان باده است کز وی انبیا / یافته از نشائه‌اش نور و ضیا
عکس این می چونکه بر جبر حسین تافت / هفت نوبت شد شهید و روح یافت
آن دگر یار زین شراب لایزال / چونکه جامی خورد شد تشنه وصال
اره بر فرقش کشیدند آن نجیب / جان بداد از شوق شد وصلش نصیب
چونکه یحیی گشت زین جرعه نوش / جان او از شوق آمد در خروش
سالها نالان ز عشق روی یار / کرد آخر در رهش سر را نثار
چون شعیب پاک زین شد باده خوار / چشم خود در باخت بهر دیدار
خضر الیاسش ازین می خورده‌اند / تا ابد سرمست خوشدل زنده‌اند
حضرت ایوب هم زین باده مست / وصلجو شد در بلا صابر نشست
جوش این باده چو بر مریم رسید / گشت روح الله از مریم پدید
این همان باده است کو چون بر مسیح / ریخت دانا گشت و گویا و فصیح
از خودی خویش او بیگانه گشت / گشت میخوار و عاقل و فرزانه گشت
چونکه تاب می خودش کردی / از دم خود مرده را زنده کی

این همان باده است کو در مصطفی — جوش زد کردش امام الانبیا

سنگریزه کرد تسبیح و درود — کاستراق سمع کردند هر که بود

نور مهر باده مهر پشت او — معجز شق القمر در مشت او

عرش و کرسی چه از دار فنا — رفت او تا قاب قوسین و دنا

جمله کرد و بیان عرش و ملک — بوسه بر پایش زدند این فلک

قصر فردوس برین در کوی او — طوبی و انهار و آواز طیور

چون ز کل ماسوی آنسه برید — از عنایت حضرت لطفی رسید

ماند بر جا قصر و حور و نعیم — رفت یکسر نزد معشوق قدیم

یار جا اندر دل جانش گرفت — شرق و غرب طاق و ایوانش گرفت

چو محل فتنه است این جایگاه — تا طفیلش از حق آمد عذرخواه

ماند چون از ما سوی الله طاق و فرد — حق محمد را حبیب خویش کرد

فقر را کرد او چون سرمایه اش — از همه اعلاتر آمد پایه اش

عرشیان و فرشیان کامد پدید — جملگی شان از طفیلش آفرید

انبیاء و اولیا سرمست و خوش — او بود هشیار و دایم باده کش

جمله شان در نور آن شاه رسل — محو و هشیار است فهم لا تقل

غیر احمد کو بود ختم شرف — هر قدر می پیش آمد گشت ظرف

وصف ساقی کن نه وصف باده را — رهنما شو عاشقان ساده را

این همان باده است کو چون بر جماد — ریخت از دست نبی رب العباد

از همین باده است گر گشت شاه — منفجر شد آب از بهر سپاه

از همین باده محمد آن امین — رفت از این فرش تا عرش برین

از مکان و لامکان شد برتر او — و از مقام عقل شد بالاتر او

نه فلک هفت آسمان کرسی و عرش — پیش خاک مقدمش گشتند فرش

جمله را بهر لقای یار خویش — از نظر افکند آن معشوق کیش

در ربود و برد و دوش پیش یار — گرم شد هنگامه بوس و کنار

خلوتی ز اغیار خالی پر ز یار — وصلتی میمون گردیدش دوچار

نیست بود اغیار پیش غیر دوست — کحل ما زاغ البصر مخصوص اوست

چون ز کل ماسوی الله شد فرید — رازها با حق ز حق گفت و شنید

بلکه اول در ازل محبوب بود — کاندر آخر تا ابد مطلوب بود

هست اینجا رمز که اما دقیق — گوش کن تا گویمت من ای رفیق

انبیاء و اولیاء در وی نهان — او چو خورشید از ایشان شد عیان

اوست باده خوار هشیار از ازل — تا ابد باقی و نورش لم یزل

جملگی جام می اند و ظرف خورد — سیل می چون تند آمد ظرف برد

گر بگویم شرح این را تا قیام — پس قیامتها شود و این ناتمام

گر بگویم هم ز باده پیش ازین — جوی خون راند ز من آن مه جبین

وصف ساقی را کنم من اندکی — ساقی و می من ندانم جز یکی
زانکه این ساقی و می فرقش نیست — آنکه باشد می پرستا زنده ایست

اتصال بیچگون و بی قیاس — ساقی و میراست باهم خویش شناس
چون شعاع شمس در روی زمین — پرتو گویی آفتاب راست این

ورنه گویی پرتو آبهم راست است — لیکن این پرتو از آن برخواست است
لیکن این مثل برد عقل راست است — پیش قرص خور اگر گویی خطاست

در حدیث آمده روح مؤمنان — متصل با روح الله آنچنان
تا بود اتصال از نور شمس — هم بگفتا شمس عقل انجاست طمس

تا عقلست آنکه میجوید دلیل — زانکه در بینش بود کور و ذلیل
تا که میخواهیم مست روی یار — بد دلیل عقل و سرها نها چکار

می کشا نزا حسن بی باشد دلیل — پس دلیل راست وجه آن جمیل
حسن می از روی ساقی دیده ایم — عاشق روی ما از این رو بوده ایم

رهبر دانا عشق بس باشد دلیل — آب چشم در رهش کرده سبیل
از ازل مست شراب ساقیم — تا ابد در زنده ایم و باقیم

می پرستان را بجز می در نظر — جلوه گر هرگز نشد چیز دگر
چونکه از می مست شد مشتاق دید — نعره هل من مزید او بر کشید

ساقی و می چون دگر رنگ شد — عشق آمد عقل لنگ و دنگ شد
مرحبا ای عشق شرکت سوز ما — شمس رویت کرده شب را روز ما

و بجهالت شمع بزم افروز ما — جز تو بنود مجلس دلسوز ما
اندرین ظلمت تو نور روز ما — قرص رویت شمس انجم سوز ما

هر که عاشق گشت او می میخورد — و آنکه عاقل باشد او کی میخورد
آنکه میخوارست می پیند او — و آنکه هشیارست کی می پیند او

ساقی این باده را عارف نه — تو ز سر عشق او واقف نه
با الله ار آگه شوی از سر او — زنده دل گردی چو خضر از بر او

نام وی دانی و لی نشناسیش — ز و تو مجو بی کجا بشناسیش
جسم و جان نفس و عقلت تا نعست — ورنه او خورشید هرجا طالع است

این حجب را رو تو از خود دور کن — خویش چون پروانه حرج نور کن
آن زمان واقف شوی زاسرار او — تو چو مهری سر زد از مشکات او

بشنو اکنون گر ترا گوش دلیست — تا که ساقی را شوی عارف که کیست
ساقی میخانه عرفان علیست — و آنکه ایچو خاکپای آن ولیست

سر او را کس نداند جز خدا — زانکه او مشحون بود از نور هو
اینهمه که گفته شد عشر سیستان — کز صفاتش می بیاید بر زبان

سر الله است کس نشناختش — مظهر مرآت خود حق ساختش
در شناسایش شده کس در جهان — دم فرو بستی همی هیچ از آن

چون چنین هر روایت از قول رسول　　کلم الناس علی قدر العقول
هم علی را اندرین امت نبی　　قل هو اللهش شمل زد از نبی

والی ملک ولایت او بود　　ساقی جام شهادت او بود
هادی راه هدایت او بود　　ماحی کفر و ضلالت او بود

ساقی کوثر علی مرتضی است　　ناصر پیغمبر و شیر خداست
هر گرامی داد شد گلرخ از او　　انبیا و اولیا فرخ از او

قطرهٔ می ریخت بر جام جهان　　شور مستی شد پدید از کن فکان
صوفیانه مجمعی آراست او　　هر طرف وجد و سماع و یا هو

عرشیان و فرشیان زان قطره می　　مست سر قصند بر فرمان وی
انبیا و اولیا شیدا از او　　روح جسم جمله شان پیدا از او

هر دو عالم در خم چوگان او　　دوزخ و فردوس در فرمان او
ذره کاندر زمین و در سماست　　بندهٔ فرمان خیر الاوصیاست

بشنو این بیت از لسان مولوی　　گفت در شان علی در مثنوی
مؤمن و ترسا یهود و گبر و مغ　　جمله را رو سوی آن سلطان الغ

گر بگویم وصف شاه جان و دل　　تا ابد وین ناتمام و من خجل
گر نه گوش هوش دار ای ابهام　　مادح وی خلق عالم بالتمام

خلق اینجا الم چه باشد عارفا　　هست مداحش خدا و مصطفی
از صفاتش قل هو الله احد　　ذات پاکش نور الله الصمد

نور وی چون منشعب از نور هوست　　لم یلد لم یولد از اوصاف اوست
از نبی بشنو که وصفش را صمد　　لم یکن له کفوا احد

مظهر آیات حق باشد علی　　کس نباشد مثل و ضد آن ولی
ضد و مثلش نیست چون یکتاست او　　در حقیقت تا بیهمتاست او

شیئاً لله یا علی مستم بکن　　هم سبر خویش چو مستم بکن
یا علی جام میم بخش از کرم　　ره چو بنمودی مرا شو رهبرم

یا علی درمانده ام دستم بگیر　　وین حجاب را که من هستم بگیر
این من و ما را ببر از جان من　　شاد گردان جان پرنیران من

پس فکارم بادهٔ صافم بده　　خار در زارم می زاد صافم بده
مانده ام در این بدن بی یار من　　عمر را کردم تلف بیکار من

زانکه از سر دی خمارم میکشد　　در غریبی هجر یارم میکشد
ریز بر جامم می عهد الست　　وار هانم زانچه بودی و هر چه هست

یا علی حق رسول مصطفی　　جرعه بخشم از آن جام صفا
مطلقم گردان ز جود دست و قیود　　غرق گردانم بدریای شهود

آنچنان کز حشر و هول رستخیز　　تا ابد یادم نیاید هیچ چیز
شاهد و مشهود من گردد یکی　　آنچنانکه اندر آن نبود شکی

عارف رومیست سرمست و خراب — کو نمی باشد بنی دارد کتاب

شیخ زاهد هم که گیلانیست او — واقف اسرار ربانیست او

با صفی الدین ابو اسحق شاه — میکش و باده پرست از لطف شاه

شاه سلطان سر امتا — کامده نازل بشانش هل اتی

اینهمه سرمست از جام و نبید — عارف میخانه و خم میسند

اوست گل اینقوم هیچون بلبل اند — مست و شیدا از وی و خم مل اند

قطب عالم بحر عرفان روزبهان — مست حق آنعاشق حیدر نشان

شیخ قطب کش شه بد بو نجیب نام — با ابو ذرها که بود از کرام

خواجه حافظ گو لسان الغیب بود — هم ازین می پاک از هر عیب بود

شیخ سعدی شیخ که هی مست — می پرست از عشق حق ساغر بدست

بو سعید و بو علی و اوحدی — مست و واله زین شراب سرمدی

نعمت الله و ولی نامدار — با مریدش داعی الله آن کبار

هم ابو اسحق آنعالم مدار — با امین الدین شه والابرار

هم ز بلیانی نفخه رحمن وزید — سید عبد الله بلیانی رسید

از نسیم فیض آن عنبر شمیم — کازرون شد مشک فردوس نعیم

جمله این شاهان ازین میخورده اند — مست و سرخوش تا ابد دل زنده اند

از نقیم زینهم مست و خوشند — جام می از خم حیدر میکشند

چونکه نام اولیا مذکور شد — بر دل من فتح باب نور شد

باب نور این سلسله فقر رضاست — زانکه آنشه متصل با مرتضی است

چون نبی فرموده اندر باب او — شهر علمم من علیست باب او

هست باب استی بس شاه رضا — صاحب علم رسول مرتضی

سلسله فقر است یک از آن امام — ذهبیه و کبرویه است او بنام

چون سلاسلهای فقر سرمدی — منتشر در امتان احمدی

هست چار و شعبهایش بیشمار — کز امه باقیست و نامدار

یک رفاعی و دگر شطار نام — نقشبند است و ذهبیه تمام

زان رفاعی هست درراه رشاد — اتصالش با کمیل ابن زیاد

صاحب سر امیر المؤمنین — اتصال اوست با آنشاه دین

هست شطاری سلطان بایزید — متصل تا حضرت صادق رسید

نقشبندیه است هم از راه دل — تا با براهیم ادهم متصل

اتصال اوست با زین العباد — که فلک و ارکان چو او شاهی نزاد

اتصال ذهبیه بشنوید — هست تا معروف کرخی آن شهید

لیکن اندر سه سلاسل از امتحان — شیعه و سنی بهم مخلوط دان

نام این یک زان ذهبیه شده — کانحصار فرقه شیعه بد است

انحصار منحصر از بهر این — که نباشد غیر شیعه اندرین

زانکه اندر باطن علم نبی / کی توان ره برد جز آل علی
سایران در ظاهر علم رسول / شبهه دیدند و گشتند بوالفضول

باب علم حق بر ایشان بسته شد / تا ابد در فرق جانشان خسته شد
چون ندانستند باب الله را / حق فضل و رحمت آن شاه را

غیرت آمد سر باطن درکشید / ستر خود را چادری بر سر کشید
تا که از شاه رضا شد آشکار / ستر دیگر را شیعه شد آینه دار

غیرت شاه رضا پرزور کرد / غیر را از سلسله نو دور کرد
خواصگان شیعیان را برگزید / بهر دربانی خود شاه شهید

فاتح باب از اول معروف شد / کو بدربانی شه موصوف شد
بعد از ایشان شیخ سری همام / کو در او فانی چو او اندر امام

بعد از ایشان شه جنید نامدار / خادم این سده گردون مدار
کر [illegible] فیضش بعد از وی است / سایهٔ حق و رشید و هادی است

هم ابوعثمان که باشد مغربی / از جنید او یافت صوفی مشربی
بوعلی کو کاتب ابواب بود / بعد شیخ اینها برا تواب بود

لیک بودش رودباری شهرها / بر در شاه رضا سلسله دار
بعد از ایشان بوعلی کاتب است / فیض بخش و مستفیض از واهب است

بعد از ایشان شیخ ابوالقاسم ابن / نور کانی و پناه سالکان
شیخ ابوبکر است نساج ای پسر / بعد شیخ خویش ما را راهبر

بعد از ایشان سرور اهل یقین / شیخ احمد آن غزال العاشقین
بعد از ایشان شیخ باشد بو نجیب / سهروردیش لقب با حق قریب

کانتساب او بود با دو نفر / این دو نسبت داشت از روی شرف
یک بجنس جهت الطاف رب / آن محمد سهروردیش لقب

کو بدش نسبت بشیخ خویشتن / احمد دینوری قطب زمن
نسبت احمد بدی با شیخ خویش / آن جنید نامور گفتم ز پیش

و آن دگر با شیخ ابوبکر نساج / پایه دار سلسله با فر و تاج
بعد از آن عمار یاسر مقتداست / نجم کبری ز بو نجیبش ابتداست

شیخ نجم الدین کبری بعد از آن / رهنمای و پیشوای سالکان
شیخ مجد الدین بعد از وی است / بعد نجم الدین مشیخت با وی است

هم رضی الدین علی لالا است / بعد مجد الدین شیخ و هادی است
بعد از ایشان شیخ احمد مقتداست / کو ز ربانیش ملقب بدر الدجی است

بعد از ایشان لالای دهستانی / عبد الرحمن کاسفراینیست
شیخ علاء الدوله خوش دین و کیش / بو سمنانی بجای شیخ خویش

هم نظام الدین شه دنیا و دین / بعد شیخ خود مراد طالبین
مظهر انوار حق سید علی / در همدان داشت موطن آن ولی

عارف رومیست سرمست و خراب کو نبی باشد نبی دارد کتاب
شیخ زاهد هم که گیلانیست او واقف اسرار ربانیست او

با صفی الدین ابو اسحق شاه میکش و باده پرست از لطف شاه
شاه سلطان سر بر امتنا کامده نازل بشانش هل اتی

اینهمه سرمست از جام ویند عارف میخانه و خم میسند
اوست کل اینقوم همچون بلبل اند مست و شیدا از وی و خم ملند

قطب عالم بحر عرفان روزبهان مست حق آن عاشق حیدر نشان
شیخ اقطع کش بدی بو الخیر نام با ابو ذرعا که بود او از کرام

خواجه حافظ کو لسان الغیب بود هم ازین می پاک از هر عیب بود
شیخ سعدی شیخ خلی کو همی مست می پرست از عشق حق ساغر بدست

بو سعید و بو علی و اوحدی مست و واله زین شراب سرمدی
نعمت الله و ولی نامدار با مریدش داعی الله آن کبار

هم ابو اسحق آن عالم مدار با امین الدین شه والاتبار
هم ز بلیان نفخهٔ رحمن وزید سید عبد الله بلیانی رسید

از نسیم فیض آن عنبر شمیم کازرون شد رشک فردوس نعیم
جمله این شاهان ازین میخورده اند مست و سرخوش تا ابد دل زنده اند

از سقیهم ربهم مست و خوشند جام می از خم حیدر میکشند
چونکه نام اولیا مذکور شد بر دل من فتح باب نور شد

باب نور این سلسله فقر رضاست زانکه آن شه متصل با مرتضی است
چون نبی فرموده اندر باب او شهر علمم من علیست باب او

هست باب ستدیس شاه رضا صاحب علم رسول مرتضی
سلسلهٔ فقر است یک زان امام ذهبیه و کبرویه است او بنام

چون سلاسلهای فقر سرمدی منتشر در امتان احمدی
هست چارده شعبهایش بیشمار کز ائمه باقیست و نامدار

یک رفاعی و دگر شطاری نام نقشبند است و ذهبیه تمام
زان رفاعی هست در راه رشاد اتصالش با کمیل ابن زیاد

صاحب سر امیر المؤمنین اتصال اوست با آن شاه دین
هست شطاری سلطان بایزید متصل تا حضرت صادق رسید

نقشبندیست هم از راه دل تا با براهیم ادهم متصل
اتصال اوست با زین العباد که فلک و ارکان چو او شاهی نزاد

اتصال ذهبیه بشنوید هست تا معروف کرخی آن رشید
لیکن اندر سه سلاسل امتحان شیعه و سنی بهم مخلوط دان

نام این یک زان ذهبیه شده است کانحصار فرقهٔ شیعه بد است
انحصار منحصر از بهر این که نباشد غیر شیعه اندرین

زانکه اندر باطن علم نبی — کی توان ره برد جز زهرا علی
سایران در ظاهر علم رسول — شمه دیدند و گشتند بوالفضول

باب علم حق بر ایشان بسته شد — تا ابد در فرق جانشان خسته شد
چون ندانستند باب الله را — حق فضل و رحمت آن شاه را

عترت آمد سر باطن در کشید — ستر خود را چادری بر سر کشید
تا که از شاه رضا شد آشکار — سر ویرا شیعه شد آینه دار

عترت شاه رضا پرزور کرد — عترت از سلسله خود دور کرد
خواص کان شیعیان را بر گزید — بهر دربانی خود شاه شهید

فاتح باب از اول معروف شد — کو بدربانی شه موصوف شد
بعد از ایشان شیخ سری همام — کو در او فانی چو او اندر امام

بعد از ایشان شه جنید نامدار — خادم این سده گردون مدار
[illegible] جند ادست — سایهٔ حق و رشید و هادیست

هم ابوعثمان که باشد مغربی — از جنید او یافت صوفی مشربی
بوعلی کو [illegible] ابواب بود — بعد شیخ اینها برا تواب بود

لیک بودش رودباری شهره — بر در شاه رضا سلسله دار
بعد از ایشان بوعلی کاتب است — فیض بخش و مستفیض از واهب است

بعد از ایشان شیخ ابو القاسم بدان — نور کانی و پناه سالکان
شیخ ابوبکر است نساج ای پسر — بعد شیخ خویش ما را راه بر

بعد از ایشان سرور اهل یقین — شیخ احمد آن غزال عاشقین
بعد از ایشان شیخ باشد بو نجیب — سهروردیش لقب با حق قریب

کانتسابی بود با دو طرف — این دو نسبت داشت اندر دو شرف
یک جهت عمش بود الطاف رب — آن محمد سهروردیش لقب

کو پدر نسبت بشیخ خویشتن — احمد دینوری قطب زمن
نسبت احمد بدی با شیخ خویش — آن جنید نامور گفتم ز پیش

و آن دگر با شیخ ابوبکر نساج — پایه دار سلسله با فر و تاج
بعد از آن عمار یاسر مقتداست — زانکه گز بوالنجیبش ابتداست

شیخ نجم الدین کبری بعد از آن — رهنمای و پیشوای سالکان
شیخ مجد الدین بعد از وی مست — بعد نجم الدین شیخت با ویست

هم رضی الدین علی لالا مست — بعد مجد الدین شیخ رهادیست
بعد از ایشان شیخ احمد مقتداست — کو ز آبائش لقب بدر الدجاست

بعد از ایشان [illegible] — عبد الرحمن کاسفراینیست
شیخ علاء الدوله خورشید کیش — بو سمنانی بجای شیخ خویش

هم نظام الدین شه دنیا و دین — بعد شیخ خود مراد طالبین
مظهر انوار حق سید علی — در همدان داشت موطن انو[illegible]

صاحب درد فتحیه است او
ستکرت معموره را دیده است او

صاحب فضل و علوم و معرفت
بود خورشیدی نظام الدین صفت

هم ابا اسحق ختلانی دگر
قطب الاقطاب است و شیخ نامور

بعد شیخ خویش کز نسل نبی است
او سمی ساقی کوثر علی است

بعد از ایشان شمس اوج احتشام
بود امیر عبدالله عالیمقام

برزش آبادیست اصل موطنش
متصل با نور احمد باطنش

نسبتش با دو طرف میباشد او
وآن یکی با شاه قاسم نورهو

شاه قاسم راست نسبت بس جلیل
با صفی الدین شیخ اردبیل

جد شاهان صفویه است او
در درج مصطفویه است او

گر تو خواهی عارف آنشه شوی
رو مقالاتش بخوان تا آگه شوی

نسبت دیگر بشیخ زاهدان
شیخ ابا اسحق ختلانیست آن

ذهبیه سلسله را پایه ایست
او پناه ما و حق را سایه ایست

بعد عبدالله آن میر سعید
شمس اوج معرفت شیخ رشید

در میان عارفان شهباز هست
موطنش را دان که پیدا و آن هست

بعد از ایشان شیخ شاه ذولباب
اسفراینی است آن عالیجناب

بعد از آن حاجی محمد شیخ راه
که خبوشانی بود بوآب شاه

عارفان را مهتر آمد زین سبب
مقتدای اعظمش کردند لقب

شیخ علا علی است بعد از آن جناب
کو نشابوری بود بوآب باب

بعد از ایشان شیخ تاج الدین حسین
در حقیقت عارفان را زیب و زین

بعد ایشان مهر افلاک هدی
شیخ درویش محمد مقتدی

در مشایخ هم چو زر ده دهیست
در میانشان مشتهر کارندهیست

بعد از ایشان هست قطب اولیا
شیخ جمع مؤمنان و اصفیا

شیخ حاتم مظهر انوار حق
سلسلهٔ فقر است از او با نسق

بعد از ایشان جامع علم و عمل
آن محمد باسعی شیخ اجل

مطلع اسرار ربانیست او
مشرق انوار سبحانیست او

هم مؤذن هم خراسانی لقب
خلق را بوده است وقف دعی رب

بعد از ایشان بد نجیب الدین رضا
این لقب دادش علی مرتضی

قائل سبع المثانیست او
جلد هفتم مثنوی ز اسرار هو

اصلش از تبریز شمس الدین بدان
هست مولودش اندر اصفهان

در نسب ز اولاد فخرالدین بود
زین سبب آنشه نجیب الدین بود

بوده او مجذوب سالک حق صفت
هفت دیوانش بود در معرفت

در شریعت در طریقت بی نظیر
در حقیقت شیر یزدانست شیر

گر شناسی شاه دی خواهی بجان
پس برو سبع المثانیه بخوان

تا بدانی کو ز نور مرتضی است
هم نظر کرده علی موسی الرضاست

کوچک ابدال علی و آل اوست | سر اسرار حقیقت حال اوست
وصف او هرگز نیاید در بیان | کین بیان از نور کرد عیان
مولدش صفاهانست ای اسیر | سالک مجذوب و بس صاحب نظر
اندرین میخانه حال او ساقی است | کو ز خورشید علی اشراقیست
سالکان را امید بد جام شراب | از خم عرفان هر بو تراب
با مساکین لطف صاد جو د کرد | از کرم نابود با را بود کرد
نور او از نور پاک حیدر است | چونکه از ذریهٔ پیغمبر است

او بود مهر سپهر برتری | آئینه نور جمال حیدری
بعد از ایشان شیخ علی نقی راد | پیشوای و هادی راه رشاد
بعد از ایشان شیخ عالم قطب دین | میکش و سرمست و قطب العارفین
حال که گفتم ز هجرت سال رفت | یکهزار و یکصد و هم شصت و هفت
در دی از جام خودش در کامها | ریخت کرد از بهر حق طعامها
آنچه میگویم هم از اشراق اوست | قصر و ایوان دلم مشرق اوست
او و این مستان که گفتم در جهان | مقصدم حیدر بود این را بدان

زانکه ایشان مظهر و او مظهر است
اوست نور لم یزل کو ظاهر است

چون جناب مؤلف کتاب قدس سره اسامی اقطاب و ارکان
سلسلهٔ علیه را تا جناب مولانا الاعظم سید قطب الدین محمد ابرخود
قدس سره العزیز نوشته است لهذا این افرا درا که محتوی بر اسامی
مبارکه اقطاب بعد از جناب سید قطب الی یومنا هذا میباشد
بجهة تبصرهٔ اخوان نوشته باز
بمطلب شروع
میشود

بعد از ایشان زبدهٔ اهل صفا | سایه پرور گشته در ظل هما
آنچه دل از ناوک غم ریش شد | از محمد هاشم درویش شد

گمرهان را از کرم بنمود راه / هاشم آن سرچشمهٔ فیض اله

عالمی از لطف عام هاشمی / عاقبت شد مست جام هاشمی

گرچه درویشی در آبا شد سبب / از نسب شاه است و دستور نسب

گرچه درویش است آن روشن ضمیر / بر شه شیراز بود دستگیر

چون بقطب الدین محمد راه یافت / نور عشق اندر دل جانش تافت

گرچه مالش در عدد اغراق شد / فی سبیل الله همه انفاق شد

آنچه دولت داشت داد و جان خرید / جان خرید اما بسی ارزان خرید

چون قطب الدین شیخ ارشاد شد / عاقبت بر سر خود داماد شد

عشق چون در سینهٔ او خانه کرد / عالمی از عشق خود دیوانه کرد

چونکه روانش سوی جانان شد بهی / بر کف عبدالنبی داد آن بهی

سینهٔ عبدالنبی از کف او / صیقلی شد مظهر انوار هو

چون ز نسل مصطفی بود آن فتی / از جبینش تافتی نور هدی

آنچه در پیغمبر و حیدر بدی / جمله در کانون آن سر در بدی

مولوی فرموده اندر حق او / سر را آنچه ستی مانند او

آنچنان شد مملو از صدق و صفا / قلب او آئینهٔ حیدر نما

مدتی آن سرور عالی همم / گمرهان را میرهاندی از ظلم

در هدایت شهرهٔ آفاق شد / عاقبت بر قرب حق مشتاق شد

بود سرمست لقای ایزدی / گشت فانی در بقای ایزدی

زانچنان فقر و فنا با شد او / قل کل شیء هالک الا وجهه

بعد از آن شد بر همان عالیجناب / جانشین فرزانه‌اش مستطاب

داشتی با کر و فر حیدری / سالکان راه حق را رهبری

نام نامی آن شه والاگهر / بود ابوالقاسم سمی خیرالبشر

داشت آن شه میرزا بابا لقب / هادی آنچه عجم آنچه عرب

بود شیرازی تخلص زان راز / گشت شیراز از شرف فخر حجاز

مرحبا شیراز بر خاصان او / آفرین بر طینت پاکان او

ای خوشا شیراز الله اکبرش / ای خوشا شیراز خاک عنبرش

شد ز علم آن شه والاتبار / سر دار العلی او آشکار

هر که شیرازی شد آنجا میرود / عاشقی سوی بخارا میرود

بین مکو شیراز شد فخر حجاز / کعبهٔ اهل صفا از بین راز

عالمی را رهبری کرد آنجناب / هرچه گوید عنده ام الکتاب

آنچنان پر گشته بود از یاد حق / عضو عضوش جمله چون دلشاد حق

چونکه نائل شد ز مردم دستگیر / عاقبت پنهان شد آن بدر منیر

از هدایت سیر فیضی افراشت رفت / جای بر فرزند خود بگذاشت رفت

عاشقان کوی آن شه نور او / زین سپس پیوند اندر پور او

کرچه آن شیرین کلام شد خموش   بشنوید از پور او اکنون سروش
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب   بوی گل را از که جوئیم از گلاب

چون بجنت داشت چندین عمر فنا   عرفه شد تاریخ آن فرخ لقا
کر ببستی نرگسی در خواب شد   سنبلی گیسوی او پرتاب شد

خواست شاه از مسند شاهنشهی   شد شه دیگر بجای آن شهی
نی خطا گفتم که این دو دوی   در پریشان نباشد این توی

یعنی آن فرخنده شاه مستطاب   جلوه فرمود در سن شباب
او دست کاندر شرق غرب عالمست   گاه آدم گاه پور آدمست

گاه موسی میشود گاهی خلیل   گاه استادی کند بر جبرئیل
من ندانم راستی انجام او   مختلف در هر زمانی نام او

دوره هر نام او چون شد تمام   شد جلال الدین محمد والسلام
مجد الاشراف ایشه پایان مجد   سرو مدت بحر بی پایان مجد

تو شبان مهربانی ما رمه   ای ولای مرتضی را ترجمه
هر زمان بر یک نشانی ای امیر   حالیا قطب زمانی ای امیر

در بیابان ضلال گمرهی   گم شدیم آخر تو رهرا آگهی
گر نباشی از کرم جویای من   وای من ای وای من ای وای من

آنچه فرمایی بدان دارم هوش   تو بفرما ما همه چشیم و گوش
نور تو بر ما نماید راه را   از تو باید پی بریم الله را

انتقال نور حق از جد و باب
بر تو شد والله اعلم بالصواب

ظرف اگر صد هست یکتا شد عی   گفتمت گر عارفی این مسلکی

این تعدد هست در آناء و جسم   فی الحقیقه هی یکی بسیار اسم
جمله اسماء ظرف هی می واحدست   می در آنها وصف خود را شاهدست

ذات حق جز یک نباشد ای فلان   اسم او بسیار آمد در جهان
یکهزار و یک بود مشهور از آن   حسن می ظاهر از ایشان و نهان

نامها بسیار دار دین شراب   باده چون آبست و اسما چون حباب
این حباب از آب پیدا چون قباب   آب باشد ثابت و منفی حباب

رفتم آوردم ز میخانه شراب   تا چشانم جمله را از شیخ و شاب
اندکی ز آن گر بریختم من در سخن   تا کنم مستت از این دردی دن

ما علوم عشق از بر خوانده ایم   نی کتاب و نقش دفتر خوانده ایم
ما کتاب حسن دلبر دیده ایم   جمله اسرار از او فهمیده ایم

مست و بیخود گشته‌ایم از روی وی / چونکه بر ما ریخت ابر سیمی وی
بیخود از جرعه هم میدهیم / تاج شاهی هم بسرشان منهیم

چون ز سر عشق ما آگه شدیم / از خرد بیگانه و ابله شدیم
راه عشق مرتضی را سالکیم / چونکه بر گردیم زین ره هالکیم

عشق روح و ماش همچون قالبیم / از دل و جان عشق را ما طالبیم
مدرس عشاق را تا دیده‌ایم / از طریق فلسفه رنجیده‌ایم

مسند کبر و ریا بر چیده‌ایم / عقل را در آتش زهم پاشیده‌ایم
ده چه خوش فرمود آن عطار مست / قدس الله سره مست الست

کاف کفر ای دل بحق المعرفة / بس بود بهتر ز فای فلسفه
زانکه این علم لزج چون ره زند / بیشتر بر مردم آگه زند

چونکه من از لطفشان دل زنده‌ام / اولیا را از دل و جان بنده‌ام
ما ادیب عشق حق را بنده‌ایم / نی اسیر نفس هر خر بنده‌ایم

ما مرید عارفان کبریا / نی عبید بندهٔ کبر و ریا
آستان را زنده پوش تاج بخش / فوق چرخ هفتمین تا زند رخش

از شریعت و ز طریقت باخبر / قلبشان باشد حقیقت را مقر
جسم و جان را باخته در بندگی / تا که خوردند ازمی پایندگی

از سقیهم ربهم مست و خوشند / نز شراب لاف ایشان بیهشند
زیر نقش پایشان خاک رهم / زین شرف بر فرق شاهان پا نهم

خاکپای پادشاهان فقیر / افتخار تارک سلطان و میر
خاک پاشان را بکن کحل بصر / تا که زین سرمه شوی صاحب نظر

شد جواهر سرمه خاکپایشان / توتیا زان اندکی دارد نشان
این بزرگانند ز حق شوخ و شنگ / بیخود ایشان نیستند از خمر و بنگ

بلکه ز ایشانست مستی بنگ و خمر / زانکه ایشانند از رب روح و امر
روح کلند و حیات ممکنات / هم مؤثر بوده اند در کائنات

خاصیتها و اثرها در وجود / هست از آن صاحبان فیض و جود
از تصرفها و فیض آن کرام / گردش عالم وجود خاص و عام

گفته این معنی جناب مولوی / از لسان روح کل در مثنوی
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو

اینجماعت دیگر آنها دیگرند / که بدام و مکر ابلیس اندرند
چرس و بنگ و خمر را بر خود حلال / کرده اند از ره جهل و ضلال

ترک دین کردند و تقوی و ورع / راه باطل را گرفتند و بدع
نه ز نور علم آگه را خبر / نه از شریعت هست دیشان اثر

از ریاضات و سلوک آگه نه اند / و ز طریق اولیا بیگانه اند
در ره حق یکقدم ننهاده پیش / در زبان از بایزید و شمس بیش

(عطار)

همکلام اولیا را همچو دزد
ور دخود دکردند جمعی زان نبرد

دعوی فقر و فنا و عشق شاه
بر زبان و در دلهاشان سیاه

نه از شریعت نه از طریقت بهره
کوشه با چرس و بنک و قهوه

کرده خود را شهره اهل جهان
ها و هوئی که شدیم از واصلان

شهرت آفت شد برای مرد کار
راحت آمد این خمول و هم فرار

کیف چرس و بنک و قلیان و شراب
کرده بیت دین و ایمانشان خراب

از وجود وحدتش دم میزنند
بهر دانکی بر سر هم میزنند

جمله از حال و مقام عارفین
دم زنند اما نیند از واقفین

آن یکی کوید عمر را با علی
در حقیقت فرق نبود ای ولی

این نمی بینی که مولانا چه کفت
در این تحقیق را او خوب سفت

چونکه بیرنکی اسیر رنک شد
موسی با موسی در جنک شد

چون به بیرنکی رسی کو داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی

آن یکی کفتا که مولانای روم
عاشقست و نیست در قید رسوم

در ره عشقست ملت بی علتی
ملت عاشق بود بی ملتی

ملت عاشق ز ملتها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست

زین کلام صعب مستصعب بیان
در چه افتادند اغلب مردمان

چونکه بر دلهایشان قفلست بند
بر کلام اولیا واقف نیند

همچو تنزیلی که هادی متقی است
میشود کمراه از و هر کو شقی است

آن یکی کوید که احمد هم منم
مهدی هادی و بلکه ذوالمنم

کفتکوی لا انا این مشتی جهول
من چکویم میزنند دم از وصول

لقمه خوار کاسه لیسی کارشان
دیو هم بکریزد از ادبارشان

حلق و جلق و دلق همتهایشان
هم فریب خلق نیتهایشان

رشته و کشکول و جبه دامشان
خلق کالانعام صید و رامشان

کرده اند اینقوم از جور و جفا
هتک شرع و کشف سر مصطفی

کند کفر و شرک اینقوم فضول
اولیا را کرده بدنام و ملول

حاش لله حاش لله ای قدیر
کاینچنین باشند شاهان هژیر

الحذر زین مردمان بد خصال
کانبیا قولند و شیطانی فعال

العیاذ ار اولیا اند این چنین
پس بود حق با کروه منکرین

شکر لله نیستم از این دو تا
مفترین یا منکرین اولیا

مفتری را منکرون باشد سزا
کالخبیثین للخبیثاتش جزا

منکرون باشند هم از مفترون
استعیذ الله مما یفترون

این دو را با هم کذاریم و رویم
از دل و جان اولیا را پیرویم

کفته حق لا یستوی عند الخبیر
فی الحقیقه حال الاعمی و البصیر

هم مساوی نیست این ظلمات و نور
پس نباشد مثل هم ظل و حرور

رشد و غی چو گشت ظاهر الکرام | عروة الوثقی خدا که لا انفصام
ما که در راه خدا من سالکم | عروة الوثقی بود مستمسکم

عروة الوثقی حق ندا اولیا | جسم و جان از نورشان شد پر ضیا
چون ز فیض اولیا بینا شدم | دم بدم در مدح شان گویا شدم

هر که مدح و شکر ایشان را کرد | نیست بر کز شاکر خلاق فرد
مادح ایشان خدا را حامد است | بنده شان بیشک که حق را عابد است

عارف ایشان خدا را عارف است | جاهل ایشان کی از حق واقف است
سجده و فرمانشان هر کس برد | ساجد حق است ای صاحب خرد

سجده آدم ملک گرچه نمود | بندگی حق بود مطلب زان سجود
هم بلیس از سجده اش گر سر کشید | سرکشیش بود از حق آمزید

نه علی فرمود آن بحر صفا | انا عبد من عبید المصطفی
چون رسول از حق نبی با شد جدا | بنده او پس بود بنده خدا

هر که سر از بندگی او کشید | هم علیک لعنتش از حق رسید
پس اطیعوا الله میباشد نهان | در اطیعوا الرسول این بدان

هم اطاعت کردن خیر البشر | در اولوا الامر است پنهان ای قدر
زین سبب من کنت مولاه بشیر | از خدا فرمود در خم غدیر

که علی من من علی بی ریب و شک | بر روی با نور حق باشیم یک
پس علی من باشد و من از اله | خلق را مولا علیست و پناه

طاعت وی طاعت الله بود | سرکشی از او عدو الله بود
این اطاعت لیکن از خود رستن است | از ره باطن بحق پیوستن است

فانی اندر نور حق گردیدنست | وز معاصی چشم پوشیدنست
نور حق شد این اولوا الامر ای پسر | وز خدا آگاه و بس صاحب نظر

تا دلی ننگر بنور الله نشد | بر همه اسرار حق آگه نشد
این بود عرفان حال هر ولی | اتقوا منهم هم النور العلی

مدحشان و حمدشان را از کجا | میتوانم تا که آرم من بجا
الغرض گر شکر خالق قاصرم | بر اداء شکرشان نا قادرم

پس ز مدح و حمد او پرداختم | خویش را داعی ایشان ساختم
این لباس ما و من اندر جستم | چونکه عجز خویشتن بشناختم

بار الها حق نور مصطفی | هم بنور تو علی المرتضی
هم بحق فاطمه خیر النساء | حق سبطین رسول پارسا

هم بحق تسع از اولاد حسین | هم شفیع المذنبین فی العالمین
که رسانی تو درود بیشمار | بر روان احمد و هشت و چهار

هم سلام و هم تحیات و ثنا | بر روان انبیا و اولیا
سیما بر قلب روح قطب بین | سید ما سرور اهل یقین

هم بارواح مشایخ جملگی / تو سلام از ما رسان و بندگی
روح مولانای رومی شاد کن / از سلام و وز درودش یاد کن

عالمین و صالحین و سالکین / رحمت و غفران نشان کردان قرین
رحم کن بر عاصی بیچاره / کو ندارد جز تو دیگر چاره

یارب از من نیست کس بیچاره‌تر / شرمسار و مجرم بیچاره‌تر
رحم بر حال این بنده فقیر کن / ذنب و عصیان خطایایم مگیر

حشر گردان با مشایخ بنده را / از کرم بنواز این شرمنده را
الحشر بالحق با ایشانم بکن / لطفها شان کرده آنم بکن

مطلب دیگر ندارم ای حبیب / وقت رحلت کن شهادت را نصیب
گرچه میباشد گناهم بس عظیم / عفو کن یا غافر الذنب العظیم

پای میرانم ز عصیانها مکش / خط بطلان بر سر آنها بکش
حرمت آنکه دعا آموختی / در شب تیره چراغ افروختی

زاستجابت هم تو دلشادم بکن / از فضل و رحمت شادم بکن
چونکه شادی بخش این باب عطا / هم ببندش عفو کن از من خطا

داخل حزب و جنود خویش کن / نفس را مغلوب این درویش کن
بنده را از اولیای خود شمر / خوف و حزن از قلب این مسکین ببر

داعیان را وعده دادی استجب / بر در تو داعیم من هم اجب
نی غلط گفتم که داعی هم نیم / چون سها در پیش خورشید فانیم

این دعا خود در دل ایشان بود / هست و بود منهم ایشان بود
در من از ایشانست این شوق دعا / چون دل باشم من ایشان بدا

مصطفی گفت الولد سر ابیه / فهم کن معنی که تا باشی وجیه
در حقیقت من هم از ایشان پدر / سر شان آورده از من سر بدر

هم چنین گر بود ما را یک پسر / باز معنیش بر آوردیم سر
همچنان کایشان ز سر بگید کر / سر زدند و آمدند از غیب در

همچو انوار سراج و شمعها / نور را هم بسته‌اند از جمعها
تا بجد ز متصل شد سلسله / جمع شد انوار در یک حوصله

نور جد هم بود نور رسول / کرد و پیدا آرشه زاهل قبول
نیست در این نور مائی و توئی / وحدتست این کی در آنجا دوئی

نور احمد ذات پاک حضرتست / وحدت اندر وحدت اندر وحدتست
ذات احمد نور بیچونست و چند / کی سخن میگنجد اینجا لب ببند

جمله انوار در یکجاست جمع / نور یک باشد اگر صد هست شمع
اندر اینجا محو گردد اسم نور / کفر باشد قید در ذات غیور

جز بلا کیف نیست اندر ذات هو / کل شیء هالک الا وجهه
عاجزست و قاصرست عقل و بیان / من عرف الله پس کل لسان

نیستم هستم نمیدانم کیستم　　از وجود خویشتن من نانیم

لیس مخفی تم هستم من هیچ شی　　هستی از حق باشد و بنده است فی

نی ظل و عکس نبود هیچ چیز　　سایه از ذات ست پیدا کن تمیز

کیف مد الظل بخوان ای تو اصیل　　ثم جعلنا الشمس گویا شد دلیل

عکس باشد بنده و ظل ظلیل　　سایه معدوم است شمس شد دلیل

پس همان موجود باشد کز ازل　　دارد او از خود وجود لم یزل

لا شریک له صفت و وحده　　کوست مولی و رسولش بنده

چون خدا هرگز نیاید در عیان　　نایب حق‌اند این پیران

نی غلط گفتم که نایب یا مثو　　گر دو پندار قبیح آید نه خوب

آنچه دارد عبد زان [illegible]　　از تجلی عبد است گر خود ذات

هر که خالی نیست از خود و عبدیت　　او پر از خویش است و فرعون [illegible]

این [illegible] او از کافر [illegible]　　بی من و ما دعوی پیغمبریست

هرچه میباشد ز اوصاف کمال　　راجع است او سوی ذات ذوالجلال

کوست اصل هستی و گنج خفی　　گنج خود را کرده در آدم مخفی

پس نقایص راجع عبد از قدم　　کاصل اینها نیستی است و عدم

شد یقین کالفان فی الازل　　هم بود الباقی لم یزل

نیست مطلق اشتراک معنوی　　بالله هم لفظی نباشد مولوی

نفی شرک از لفظ و معنی باشد　　از کجا آن مالک و این بنده شد

پس چه باشد از کو شرح و بیان　　از حقیقت اینجا است اعلان

هم حقیقت [illegible] بارش قطره　　بگذر از این [illegible]

بر حقیقت پل امیر المومنین　　حق از ظاهر بیار و یش بین

[illegible] حق [illegible] و کتاب　　بگذر از وی [illegible] سوا الله [illegible]

لیک بگذشتن از او کار کسی است　　او در [illegible] جواد اندر [illegible]

من چه گویم [illegible] هشیار نیست　　وصف آن پاک که او را یار نیست

نور او از [illegible]　　بر سر [illegible] چون تاج [illegible]

زرمن از انوار خورشید است پر　　چون صدف خالی ز خویش و پر ز در

لولو و در حقایق را که من　　سفته ام باشد ز فیض ذوالمنن

صدقه بخشیدم ز حکمتها خویش　　او فی خیرا کثیرا آمد به پیش

حق نمود الهام از فیض اولیا　　گشت ظاهر از من این نور ضیا

این کتاب درس عشق اولیاست　　هم ولایت نامه نامش از خداست

در ولایت نامه این نور ضیا　　اقتباس است از علوم انبیا

در ولایت نامه اسرار محبت است　　کین ولایت نامه انوار جلیست

این ولایت نامه را خوان بذوق　　تا دلت روشن شود از عشق و شوق

دفتر عشق خدا را کرده ام　　تا ولایت نامه انشا کرده ام

عشق حق باشد امیرالمؤمنین / او ست نور آسمانها و زمین
هست در شانش هم از بدو ظهور / فاتحه با آیه الله نور

روح و عقل و نفس و شکل و جسم کل / جمله خیل ملایک با رسل
جسم و جان انبیا و اولیا / عرش و کرسی جمله ارض و سما

زمره کروبیان و مرسلین / انبیا و اوصیا و مؤمنین
چار عنصر هفت کوکب نه فلک / هم موالید سه و جن و ملک

خلق عالم ز اولین و آخرین / حشر و نشر و دوزخ و خلد برین
بدو و عود و هم ظهور و هم بطون / وحدت و کثرت برون و هم درون

یمن و یسر و تحت و فوق و قبل و بعد / این خسوف و این کسوف و برق و رعد
هم زمان و هم مکان بی شک و ریب / آنچه باشد باز هم در علم غیب

هرچه هست و باشد اندر عالمین / هست از صنع امیرالمؤمنین
همچنانکه فاتح ایجاد بد / هادی کل باز در میعاد شد

شافع شیعه است در یوم الحساب / رو بخوان تو ان الینا تا حساب
این نه باشد غلو ای پاکدین / گوش کن سر امیرالمؤمنین

بجهد شی هست مروی از رسول / بشنو از من هم بکن از جان قبول
چون علی ممسوس با ذات خداست / بد مگو ما را که بد بس ناروا ست

چونکه مروی این حدیث از مصطفی است / پس علی هرگز کجا از حق جداست
پادشاه روح و سلطان الست / حق محض و زاهق هر باطل است

قدرت اللهست و اراده علی / هست صنع الله و نور الله علی
هست اسماء عظام حق علی / هم صفات الله و هم مطلق علی

هست سر الله هم جنب الله علی / هست فیض الله و جذب الله علی
هست وجه الله و عین الله علی / آسمانها راست زین الله علی

هست سمع الله کلام الله علی / حجت الله و سلام الله علی
هست اذن الله لسان الله علی / حکمت الله و بیان الله علی

هم علیمست و علم الله علی / جود و رحم و عفو و حلم الله علی
هست قهر الله و لطف الله علی / هم ید اللهست و سیف الله علی

رحمت اللهست و فضل الله علی / آیت اللهست و ظل الله علی
هم ولی الله و عبد الله علی / طاعت مقبول و حمد الله علی

نعمت الله و عطاء الله علی / ترجمه وحی و لقاء الله علی
رحمة الله و شفاء الله علی / وجه ربت و بقاء الله علی

هست میزان الهی هم علی / عارف اشیا کماهی هم علی
هم جنود الله و نفح الله علی / هست نصر الله و فتح الله علی

ماحی ذنبست و محیی عظام / محصی هر شیئی از حق و امام
هم بود ارکان توحید خدا / هم بود او شمع جمع انبیا

نفس رحمن و صفی الله علی
هست هم نوح و نجی الله علی

دانیال و ارمیا و هود علی
هست شیث و لوط و هم داود علی

هست داود و آن کحزن شجی
هم علی باشد سلیمان نبی

هم بود ادریس و یعقوب و شعیب
هست یوسف هم علی بی شک و ریب

خضر و الیاس و ذکریا هم علی
هم بود جرجیس و یحیی هم علی

حضرت ایوب صابر هم علی
بر همه اشیاست قادر هم علی

هم خلیل الله ذبیح الله علی
هم کلیم الله و روح الله علی

هم محمد هم حبیب الله علی
هم علیلان را طبیب الله علی

هم جمیع اوصیاء است مرتضی
وی بود هم ابتلا و هم قضا

بوده با جمع رسل سرا علی
با محمد هم شده جهرا علی

انبیا را همسر و سرور علی
اولیا را قاید و رهبر علی

هم ادلاء علی الله آمده
هم دعاة الله و الله آمده

انزع از شرک و بطین از علم حق
هم علیم ما سیأتی ما سبق

ابن عم و صهر پیغمبر علی
بعل زهرا درج در گوهر علی

زین شرف مذکور و مشهور است او
که علی نور علی نور است او

مصطفی را هم برادر بوده است
چونکه در معنی برابر بوده است

هم علی باشد حسین هم حسن
هم علی سجاد حق در هر زمن

هم علی بوده است باقر در علوم
صادق است او زعم کذاب ظلوم

موسی است و کاظم غیظ آن حلیم
هست بر احوال دشمن هم علیم

هم رضا باشد علی و هم تقی
هم نقی و زاهد است و متقی

عسکری است آن شهنشاه عرب
مهدی است و هادی است و نور رب

زینت محراب و منبر هم علی
مفتی هر چار دفتر هم علی

هم بود توراة و انجیل و زبور
هم صحف باشد علی تنزیل و نور

هست قرآن و کتاب الله علی
هم صراط الله و باب الله علی

نور احمد هست و صدق الله علی
سوز عشاق است و عشق الله علی

عروة الوثقی است با حبل المتین
اسم اعظم هم امیر المؤمنین

لوح محفوظ است با ام الکتاب
غیب را مفتاح و هم حسن المآب

کلمات الله تامات آمده
بر و فاجر هم مطیع آن ولی

بر خلایق حجت و فصل الخطاب
سوی او باشد ایاب هم حساب

اولست و آخر است و ذو الجلال
باطن است و ظاهر است او پر کمال

مظهر حق است با الله انتساب
وصف او هرگز نیاید در حساب

ما علی را آشنا گشته ایم
لشکر نفس و هوا را کشته ایم

ما نخوردیم از هوا نطق بیان
علم و حکمت حق نمود از ما عیان

هر که باشد دشمن این منتسخ
چونکه اندر طینتش باشد وسخ

هر که مسجود ... دغل / پیشکی در نطفه اش باشد خلل
هر که خصم اهل ولایت نامه است / ناصبی و مادرش خود کامه است

بغض حیدر ... باشد یقین / او ندارد مهر رب العالمین
هر که خصمی میکند با این کتاب / هم علی خصمش الی یوم الحساب

پس نشو منکر بخوانش تو بشوق / تا عطا بخشد دلت را نور ذوق
گر بخوانیش از ره صدق و شوق / پس دولت کرد محیط تحت و فوق

چون ز ختم مثنوی است این شراب / بو که مست می شوی کردی خراب
عقل و طاعات ریا و قیل و قال / عجب و استکبار و جبار و دلیل

هم بمی شوی و کردی می پرست / تا شوی بیزار کیسر زانچه هست
تب سخن کردی موحد ذو اتبا / لا احب الآفلین گو زینسرا

هم ز روی صدق بی کبر و ریا / رو کنی اندر حریم کبریا
باز بان حال از سوز درون / راز گوئی اشکریزی لاله گون

عزلتی جوئی ز کل ما سوی / در دلت آید ز حق نور هدی
خواب و خور بر خود حرام آری / غافل از یادش نکردی یکنفس

همچو چرخ اندر طلب لیل و نهار / دور خود کردی تو دوجو یا یار
غیر را و خویش را سوزی بلا / جا کند الا بقلبت لا بلا

ناگهان از پرده آن بدر منیر / از کرم افتاد کانرا دستگیر
گیردت از خویش و برهاند ز پوست / هم بیکلحظه رساندت بدوست

مست و چو کردی ز باده پرست / مغز شد آنچه گرفتی بر پوست
جمله این جسم و تن جان شود / کفر و انکار از تو ایمان شود

میکشد از ظلمت آوی سوی نور / هم چنین فرمود مولای غفور
گر دلیلی بایدت ای نفس دون / آیة الکرسی بخوان تا خالدون

مبدلست انکار و کفران و خطا / میکند تبدیل از جود و عطا
سیئآتت را ز جودش بی غرض / میدهد نیکی بیحد در عوض

که تقاضای محبت این بود / از محبت تلخها شیرین شود
بار الها گرچه منهم عاصیم / شکر لله دوستم دشمن نیم

هم بحق دوستی ای ذوالجلال / که ز هجرانم ببر سوی وصال
هم بحق دوستیت ای غفور / که ببر زین ظلمتم در بحر نور

مانده ام دلتنگ و تنها و غریب / از تو میخواهم ترا من ای حبیب
در کجا بودم فتادم من کجا / باشد این از فضل آن بدر الدجا

کآمدی چو ماه تابان از درم / آتشی از عشق زد در پیکرم
برد عقل و دین و دل را از برم / شور و سودائی فکند اندر سرم

خواب و خور از من گرفت و چشم و گوش / رفتم از خود و مرا شد عقل و هوش
ساخت مجنونم چو کرد از خود جدا / همچو نی پیچید در من این صدا

غلغل

نغمه و آواز نی از بهر چیست
نی بنالد از جدائی و فراق
ناله من جسم را رقصان کند
دستگیر مانده در آب و گلم
شرح حال او و نی ناگفتنی است
پس برای عاقلان این قصه است
من بگردم دل نمود این ادا
زانکه غماز است آینه دل ای جوان
وا نماید هرچه شد بر وی مبین
ما درسینها خیالات وطن
ره مده در قلب خود غیر الله
بنماید به نفس رب ودود
ورنه چون راند بخشم از منظرم
لن لنا ربا و فا راحمت
ربنا انت الذی احییتنا
ربنا انت الذی انطقتنا
ربنا انت الذی نعمتنا

شرح هجران میکند هشیار نیست
باز گوید شرح درد اشتیاق
جسمهای مرده را همجان کند
میکشتشان سوی عرش ذوالکرم
قصه عشق است و پنهان کرده نیست
هرکه دارد عشق او خود قصه است
داده ادا از دست آینه دل ای خدا
هرچه بر وی تافت بنماید همان
علم و جهل و کفر و دین و حب و کین
چون بگیرد در دلت آنها وطن
ما ظلمتها بگردد دل سیاه
که تو کبری یا که مؤمن یا یهود
از سگ گرگین گبران بدترم
اننا کنا عصینا ظالما
ربنا انت الذی اعطیتنا
ربنا انت الذی نفقتنا
ربنا انت الذی طعمتنا

نیست صاحب هوش سامع در جهان
سخت بنالد با آواز حزین
من انیس یار و دور افتاده ام
هم کشتشان هم کشتشان بی امان
عاقلان را نیست بهره زین قصص
پس چرا کردی حکایتها بیان
رازها شیرا که من پوشیده مش
چونکه روحانیست بی جسمانی است
آینه سر خدا ام قلب تست
منقبض گردد دلت قاسی شود
گر مراقب میشوی بر حال خویش
گر بخواهد حق برافرازد سرم
ربنا فتح لنا باب الدعا
ربنا انت الذی انشأتنا
ربنا انت الذی اسمعتنا
ربنا انت الذی خلقتنا
ربنا انت الذی سقیتنا

تا که بشناسد نی و آواز آن
که منم دمسازتان ای عاشقان
هم جلیس عاشق و ساده ام
ز هر و تریاکی چو من کو در جهان
عاشقان دارند خوش زین قصص
سر و را از عشق آکردی عیان
گشت پیدا زین دل آینه وش
صاف بر گشت و نور نیست
پس نگاه مشدار از هر ناروا
ذکر حق از خاطرت نا شود
پس مرآت دلت ای سینه ریش
مؤمنم من از ملک هم بهترم
انت وهاب کریم ذو العطا
ربنا انت الذی ابدأتنا
ربنا انت الذی ابصرتنا
ربنا انت الذی ارزقتنا
ربنا انت الذی اشبعتنا

ربنا انت الذی ارفعتنا
ربنا انت الذی علمتنا
ربنا انت الذی استرتنا
ربنا انت الذی اغنیتنا
ربنا انت الذی اصحبتنا
ما عرفنا حق عرفان الاله
نحن مسکین عبید مستکین
انت وهاب کریم مؤمن

ربنا انت الذی اشفیتنا
ربنا انت الذی فهمتنا
ربنا انت الذی اسررتنا
ربنا انت الذی ارضیتنا
ربنا انت الذی امسیتنا
قد عجزنا نشهد لیس سواه
رب فارحم انت خیر الراحمین
انت غفار رحیم محسن

ربنا انت الذی ارحمتنا
ربنا انت الذی شرفتنا
ربنا انت الذی ربیتنا
ربنا انت الذی عرفتنا
ربنا انت الذی احفظتنا
قد شهدنا لا اله غیرک
لا تعذبنا علی ذنب العظیم
یا کریم الصفح فاصفح ذنبنا

ربنا انت الذی اکرمتنا
ربنا انت الذی کرمتنا
ربنا انت الذی اهدیتنا
ربنا انت الذی فرحتنا
ربنا انت الذی انصرتنا
فارحمنا ربنا اعط خیرک
ربنا اغفر انک الرب الکریم
یا جمیل الستر استر عیبنا

کرده از لطف جود و رحمت
لطف و احسانهای تو بیحد بود

کن دعاها را اجابت مکرمت
کثرت نعماء تو بیحد بود

چونکه در اول صلا ما کرده
ابتدا کردی بنعمت ای اله
پرورشها داده تا این زمانه
از وفور کثرت نعماء تو
ما گرفتیم این هواها را اله
اندرین کهدان بی آب و علف
خواب و خور ما را چو انعامی نمود

از عدم سوی وجود آورده
قبل از استحقاق با پا ایستاده
دایگیها کرده با بندگان
هم ز وسع بخشش و آلاء تو
اوفتادیم از شقاوت در گناه
همچو خر کردیم عمر خود تلف
هم ز مال و جاه فرعونی فزود

سبق رحمت بر غضب فرموده
خلق کردیمان ز رحمت نز غضب
کی توان احصی نمودن نعمتت
ما اسیر نفس شهوت گشته ایم
دور ماندیم از سعادت سالها
دور ماندیم از درت ای ذو الجلال
عقل و دین در ما نگردید آشکار

چونکه تو خود نفس رحمت بوده
روح و جسم در رزق دادی منتعب
جمله اشیا وسیع از رحمت
در هوای نفس خود درگشته ایم
روح را بشکسته پر و بالها
بهر خورد و خواب و جمع جاه و مال
کرد شیطان با ضعیفان شکار

مث

مست غفلت بوده‌ایم و شهوتی | مجرم و عاصی و زشت و بختی
معصیتها کرده ما تو دیده | ستر رحمت را بر آن پوشیده

بر گناه ما کشیدی پرده | وز کرم ستاریش هم کرده
باز ستاری و آن حلم عظیم | بیشتر مغرور گشتیم ای کریم

هم ز شیطان فعل بد آموختیم | دین و عقبی خود در آن سوختیم
کز طریق بندگی کج بوده‌ایم | هم ز راه راست معوج بوده‌ایم

بندگی نفس کردیم اختیار | او فتادیم از ره ای پروردگار
از عبادات تو تارک بوده‌ایم | در جمیع عمر مشرک بوده‌ایم

آنچه کردی امر غیرش کرده‌ایم | وانچه نهی است آن بجا آورده‌ایم
اولیا را از خود رنجانده‌ایم | زان بخواری در شقاوت مانده‌ایم

باز هم آگه نیم از حال خویش | جرم مان هر دم شود از پیش بیش
خویشتن را در بلا افکنده‌ایم | عذر خواهیم این زمان شرمنده‌ایم

حق آن رحمت که اول کرده | سفره ایجاد گسترده
خلق کردی مان ز رحمتهای خویش | ریختی بر ما ز نعمتهای خویش

خلق بخشیدی و نعمت خلق را | جاذب نعمت نمودی حلق را
سوی ایجاد از عدمشان رانده | بر سر خوان کرمشان خوانده

محض جود آوردیشان در وجود | نی کز ایشان منفعت یابی و سود
میهمانیمان نمودی ای جواد | منعم ما را تو ای رب العباد

بندگان را میهمانی کرده | گوسفندان را شبانی کرده
یکنفس غافل نباکی بوده | حافظ و رب همه شی بوده

گوسفندان توایم ای پادشا | از رحیمیت دری بر ما گشا
پروریدی اولا از لطف خویش | اندر آخر مان مکن تهبر ز پیش

دست پرورد توئیم ای رحیم | کم نخردیم از تو کرمانا سیم
رحم کن بر ما که مهمان توئیم | بنده و نوکر دربان توئیم

کی روا باشد که اول مرتبه | بهر مهمان خوان کشند در رتبه
آورندش از عدم سوی وجود | پرورشهایش دهند از لطف وجود

اندر آخر سوی زندانش کشند | که چرا از خوان ما خوردی تو قند
اینگمان بر تو نداریم ای رحیم | رحمت و احسان نخواهد ای کریم

دیده‌ایم از تو بسی لطف عمیم | کی گمان بد بسویت میبریم
گر تو راضی میشوی ما راضیم | ور در آتشمان بسوزانی کریم

آتش تو میکند از شرک را | همچنان کز زر زداید چرک را
نار تو نیست نورت چون بود | با محبت نیست سوزت چون بود

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد | بو العجب من عاشق این هر دو ضد
میهمان چون میزبان را شناخت | با صفات قهر و لطف او بساخت

از محبت محنتش آسان شود
رحمت و حرمت برش یکسان شود

بلکه در رحمت به پیند حرمتی
هم در آن محنت به پیند راحتی

مجرمان را بعد از آن باز جو آیت
غفلت ادر اشه یکیم و کات

بنده مجرم شود خواهان رحم
چون به پیند اندر آنها لطف و رحم

ورنه کی باشد روا ایجر دکا
میزبانی چون تو مهمانش نبار

چون در اول بوده مهمان نوان
پس در آخر نا امید از خود مساز

کر بسوزانی تو ما را ای غیور
بر تو چه افزاید ای رب غفور

یا چه کم کردد اکر بخشائیسم
چونکه پیش اصبعین شاهیم

مشت خاکی را بیامرز از کرم
کر کرم مطلق بکردد ذره کم

فتح کردی اولا ابواب را
بوده بهر ما تو فتح الباب را

روح بخشیدی تو آب خاک را
برکشیدی بهر ما افلاک را

آب خاکی را تو آدم کرده
بر همه اسرار محرم کرده

ساختی در قطره های آب را
دُر هم از نور دارد آب تاب را

طاعتی و عاصیی لطف و جود خویش
مرحمت کردی ز حد و چون بیش

این نه استحقاق ما بود ای جواد
نفس رحمت لطف کردد در کشاد

طاعتی و عاصی کجا بود آن زمان
کر تو بستانند بر یک دشمنان

دنیی و عقبی نبود آن وقت خویش
که تو ما را روح بخشیدی نو ش

هر دو در کتم عدم بودند ما
سجده آوردیم پیشت ای خدا

تا نفخت فیه من روحی دمید
سر نهان کشت از آدم پدید

سجده آوردیم از پی تعظیم تو
نی غلط کو بود از تعلیم تو

آن زمان در صلب آدم بوده ایم
سجده و تعظیم ترا کرده ایم

بلکه قبل از خلق آدم ای علیم
با تسبیح تو شاغل بوده ایم

آن زمان کی آدم و حوا بدی
دنیی و عقبی کجا پیدا شدی

آن زمان دنیا و عقبائی نبود
الحاصل با ما هم اشیائی نبود

رحمت صرفی بدی یکدم کرم
عاشق او هم وجود و هم عدم

دنیی و عقبی نبود اندر قدم
وین رجا و خوف هم اندر عدم

در قدم اینها کجا بودند تا
راجی و خایف شدیم از این دو تا

هر دو شان از بود ما ایجاد شد
دنیی و عقبی ز ما آباد شد

دنیی و عقبی برم ویرانه
من ترا خواهم که صاحبخانه

دنیی و عقبی به پیشم هیچ و
کشت و کار من نمیدارد درو

کشت و کار و نور دانه من توئی
صبر و آرام و قرار من توئی

پس بده بر آب کشت و کار ما
کشت خود در آب ده ای یار ما

ما ترا جوییم و خواهیم ای کریم
هم لقامان کن کرم تا دائمیم

غیر تو چیزی نمیدانیم ما
دفتر دانش نمیخوانیم ما

چشم وبخشش از تو درخواهیم ما / رحم وپرسش از تو میخواهیم ما

دین ات دنیا پرستانرا بده / جنت عقبی پرستانرا بده

حوض کوثر می پرستانرا بده / پس لقایت خیل مستانرا بده

غیر تو هر چیز خار آید مرا / دین و عقبی چکار آید مرا

گر ترا داریم هر دو زان ماست / دوزخ و فردوس فرمانت ماست

حق رحمتها که بر ما کرده / در دل ما معرفت آورده

باب فضل و رحم را بگشاده / روح را در قرب بارش داده

حرمت آنکه که در دل ریختی / نور و ظلمت را بهم آمیختی

چشم دل از ماسوی بر دوختی / عشق و عزلت را بما آموختی

بگذر از ذنب و جود هرچه ما / کرده ایم از جرم و عصیان و خطا

وانچه را بر خود اضافت کرده / وز تو بهتا که ما در پرده ایم

عفو کن از ما که عفو اولیتر است / عفو را با جرم در مخفی سر است

جرم میگوید که عاشق بر توام / عفو میگوید که منهم چون توام

گر نبودی در جهان جرم مها / عفو کی پیدا شدی و رحمها

رزق عفو است جرم از اندازه بیش / رزق جوید هر کسی در خورد خویش

همچنین عضوی که گردیدست ریش / مرهم او را در خور آمد نی که نیش

لیک توبه عفو را آمد نشان / ورنه عدل اولیست بر گردنکشان

این جهان چون پر ز ظلم و فسق شد / ظلمها هم عدلها را رزق شد

ظلم میگوید که قائمم زتو / عدل میگوید که باقیستم بتو

عدل و عفو از ظلم و توبه ظاهرند / هر یکی در فعل خود بس قادرند

یا مفتح فتح ابواب العطا / ربنا اغفر لنا کل الخطا

ربنا تبنا الیک یا کریم / تب علینا انت تواب الرحیم

لا تعذبنا علی جرم الکبیر / لا تواخذنا علی ذنب الکثیر

بازکن درهای عفو و حلم را / رحم کن بنشان شرار ظلم را

مذنبین را از کرم یاری بکن / مؤمنین را جانب زاری بکن

در تضرع آر جانرا از گناه / خشیتی ده قلب را هم آه

چشم گریانی عطا کن ای رحیم / عین رحمت منفجر ساز ای کریم

عفو کن از ما گناه زشت را / آب ده از رحم خود این کشت را

آنچه ما کشتیم کو آبش مگر / تشنه خود در ابر آبش سبر

نیست ابر ام لحاجت با خدا / رحمتش آورده ما را در دعا

یفعل الله ما یشاء را واقفیم / سر حکم ما یرید هم عارفیم

چون تو گفتی یفعل الله ما یشاء / ایخدا این باب رحمت بر گشا

گرچه حق لا یسئل عما یفعل است / هم سئوال از بنده مستاصل است

گر نبودی این سئوال سائلین / کی کسی بشناختی معطی السائلین

گر نه حاجتمند و هم حاجت بود / قاضی الحاجات چون پیدا شود
همچنین اسماء رب بی‌نشان / گشت پیدا جمله از مربوبشان
پس بود آیات حق هر ذر جهان / هم از این آیات نور وی عیان
نسخه جامع زیش انسان بود / عالم اکبر در آن پنهان بود
چونکه مرآت کمال یار شد / پس حبیب قابل دیدار شد
گر ز مرآتست گویا شد نهان / لیک از این آینه پیدا شد عیان
من رآنی و رأی الحق ابین / بهر این فرمود خیر المرسلین
هر قدر خواهم که من پوشانمش / او چو خور پیدا شود چو رانمش
لب ببندم زین نمط گردم خموش / هم دعا آرم چو پیش آورد گوش
این دعا هم تو دعا تعلیم کن / شرط و آدابش ما تفهیم کن
ما ظلومیم و جهولیم و علیل / تو علیمی و حکیمی و جلیل
ما نمیدانیم آداب شهان / چون علف خوار ریگزار آخران
طرز و آداب دعا را جاهلیم / کار عقلست این و ما زان غافلیم
کج مجیم و بیخبر از حرمتت / غافلیم از کبریا و عزتت
ما گدایانیم پر حرص و طمع / نیستیم از اهل عز من قنع
منکر اندر این کجی مشتی عوان / در صفات خود دگر ای مستعان
چون ز عیبی تو پاکی ای زکی / عیبها را هم بپوشان ستر کی
بندگان لنگ و لوک کج مجیم / در صراط المستقیمت معوجیم
رحمت کن ما را که تو بس قادری / در کجی مپسند ما را اکسری
مضطر و مستاصل و بیچاره‌ایم / ما اسیر نفس اماره‌ایم
گفته‌ای من چاره بیچاره‌ام / مضطرم من ایجد اشو چاره‌ام
کن اجابت از کرم بیچاره را / وارهی زین دل صدپاره را
داد خواهم از تو فریادرس / هم بفریاد من مسکین برس
مانده‌ام در غربت و دور از وطن / قید نفسم من اسیر جسم و تن
کس مباد در جهان یار چو من / بنده نفس و هوای خویشتن
من در این زندان تنها درمانده‌ام / یوسفی مانم که در چه مانده‌ام
و اندرین ظلمت تو آگاهی بخش / بندگان را از کرم شاهی بخش
خانمان آواره کاز ره دستگیر / ای تو هر درمانده را دستگیر
از وطن آواره‌ام من بیکسم / در غریبی خار و زار و هر کسم
از وطن آواره را رجعت ببخش / در حضیض افتاده را رفعت ببخش
کرده‌اند اعدا هجوم از شش جهت / جملشان قتال و مهلک سگ صفت
میدرندم میخورندم این سگان / وز دم چنگالشان یا رب امان
لشکر نفس و هوا از یکطرف / ناوک اندازند آنها من هدف
تیغها از خشم و شهوتشان بکف / صد حملتم میکنند از هر طرف

هم بود ابلیس کیو در کمین — دامها گسترده بهر آن لعین
تا کشد کین پدر را از من — دین و ایمانم برد آنگه ز فن

با صفی الله ببنگر تا چه کرد — الحذر از کیدش ای قیوم فرد
هر دمی ابلیس و افسانها بدم — میکند تعلیم نفس کافرم

من چه دانم دشمن ابلیس چو — چیست مکر و حیله و دستان او
هم تو میدانی که خلقش کرده — کانچه لایق دیدیش آورده

کار و بار او همه معلوم تست — نیست مخفی بر تو چیزی آنچه هست
بحظ فهم این زن و فرزند من — گر ز نفسند خویشاوند من

باز نعمت خواه هم از حب طلب — میکشندم سوی خود از قرب رب
هر یکی هر دم توقعهای بیش — مینمایند و کنندم عبد خویش

حال آنها را تو به دانی ز من — چونکه گفتی فاحذرهم هم دشمن
دوستان صورتی هم ز هر طرف — دشمن عمرند تا گردد تلف

دوستیشان هست نان و شیر بیست — بعد از آن تا حشر وضع منتی
کاینچنین و آنچنانش کرده ایم — ما بسی احسانشان کرده ایم

قدر ما را او نمیداند چرا — بعد از این سازیم بهرش ماجرا
فضل و زر از قدر تا نسبت بجویش — میدهیم و شرک میآرند پیش

وصف این احوال هم ناگفتنیست — نقل این افعال هم ناشنفتنیست
منکران خود دشمنان ظاهرند — گر کنی چون پلنگ قاهرند

کینه ور چون اشتر و ظالم چو خوک — وز حسد گردیده گرشان چو دوک
من نمیدانم چه سازم ای قدیر — تا خلاصی یابم از این دار و گیر

اهل دنیا جمله شان ضد منند — آنچه هستند دوست آنچه دشمنند
چه که هستند احمق و چه هوشمند — هر طرف هر یک چو مارم میگزند

عالم ایشان پر از جهل و جدل — هر که اهل نفس شد بل هم اضل
دوستانش دست و از ما و منی — دوستیشان هست با من دشمنی

الحذر از اهل دنیا الحذر — از بد و از خوب ایشان سر بسر
الفرار از اهل دنیا الفرار — از سلام و دوستیشان زینهار

خوب آنها بدتر از مار بد است — دشمن دین است گویا ربد است
نی غلط گفتم نه دشمن دوستند — چونکه بهر الاصطفین استند

چونکه راضی بر قضایت هستیم — دشمنان خویش را هم دوستیم
گر نبودی حیله و مکر بلیس — آدمی را کی ملک شد کاسه لیس

گر نه زیشان سر زدی این دشمنی — بر خلیل آتش کجا شد گلشنی
گر نباشد دشمنیها و حسد — یوسف مصری بشاهی کی رسد

در کتبهای فرعونی نبود — کی ز موسی تسع آیات نمود
گر نمی‌بودی معاند یا حسود — معجزات انبیا کی رخ نمود

کرنه انکار و عداوتها بدی ... رتبهٔ احمد کجا پیدا شدی
گر نبودی سرزنشهای قریش ... کی شدی ویرا ملایک جیش خویش

گر نکردی عداوتها عنود ... عز و شان مرتضی در پرده بود
دشمنیها گر نکردندی یهود ... کی علی در از دل خیبر ربود

بغض و کین عمر و عنتر گر نبود ... ضرب یوم خندق از بهر چه بود
گر نبودی دشمنیهای یزید ... کی حسین اندر شهادت سر کشید

استجابت با شفاعت هم شفا ... از شهادت کرد حق و عطا
انبیا و اولیا از دشمنان ... منفعتها دیده بیش از دوستان

تا که ظاهر این عدا و جفا نشد ... لطفها و دوستی پیدا نشد
لیک مر انوار را گر او عداوت ... هر یکی بر خلقت خود در دوست

حکمتی اندر ظهور رفتست آن ... اسمها و هزل جز جد نیست آن
لعب لهو این حیات دنیوی ... آیت حسن المآب اخروی

پس تو حکمتها ببین در ضد آن ... یعرف الاشیاء من اضدادها
اولیا را گر نه منکر دید عیب ... نور شان کی سر زدی از جیب غیب

گر نبودی این حسادکور ... علم و عرفان کی بیامد در ظهور
هم چنین تا منکری بر من نزد ... نور عرفان کی ز باطن سر بزد

گر نبودی اعتراض منکران ... کی ولایت نامه آمد در بیان
گر نشد موسم دی آشکار ... یحیی الارض کی شدی فصل بهار

گر رسد از ناکسان زخم و رنج ... حق مبدل میکند بهتر ز گنج
چونکه گشتی بندهٔ حق بی غرض ... دشمنانت دوست داد در عوض

فاضربونی یا اعادی الولا ... یار و دهان بر همرات البلا
اقتلونی یا اعادی اقتلوا ... ان فی قتلی حیاتا عجلوا

آنچه با هم دشمنان زاد و کهن ... دشمنیها را بکن از بیخ و بن
چونکه بر ما دوستیها کرده اند ... برده ظلمتها و نور آورده اند

پس ز ظلمتها بر شان سوی نور ... چونکه هی و رحیمی و غفور
ما نمیداریم عداوت دوستیم ... در محبت خاکپای اوستیم

ذکر کیای حیدریم و خیرخواه ... گرچه مایی خیر هر کس را بخواه
دشمنان خویش را هم دوست باش ... همچو شمسی نور بر عالم بپاش

باش تو همچون درخت میوه ده ... هر که سنگت زد تو ثمر زودش بده
دشمن ار رنجاند این بیچاره را ... تحفه آوردم برش این نامه را

بار الها بیکسانرا کس تویی ... خواهم از یاری بفریادم رسی
تحفهٔ درویش گنج و مال نیست ... غیر حرف عشق نیکو فال نیست

بیکسم من یاریی کن ای رحیم ... بخش از فضلت مرا قلب سلیم
در ترحم روی بر رویم بکن ... مهرورزی و وفا خویم بکن

هم ز گنج خویش احسانم بکن / آنچه میباید مرا آنم بکن
فاستجب یا ربنا یا ذا الکرم / بالنبی الهاشمی المحترم

تو غنی و ما فقیریم و لئیم / ما همه محتاج و مسکین تو کریم
از فقیری الله الله میزنیم / بر در تو شیئاً لله میزنیم

شیئاً لله شیئاً لله دوست دوست / بخششی فرما که بخشش بس نکوست
گر ببخشائی تو ما را از کرم / از کریمیت نگردد هیچ کم

چون ببخشاید لئیمان را کریم / از عطایش شاد میگردد لئیم
هم کرم گوید منم زان لئیم / گر نبخشیمش کجا ظاهر شدیم

سرها دارد کرم با هر فقیر / همچو دو پستان با طفل شیر
رو فقیر را گزین ای محتشم / تا که گردی شاه بیمال و حشم

هر کجا فقری نوا آنجا رود / هر کجا دردی دوا آنجا رود
پس بزن من شیئاً لله یا جواد / چون تو میباری وفا با عباد

رد سائل نهی فرمودی ز جود / خود چو گفتی پس نخواهی رد نمود
عاملان را چون غنی گردانده / عاملم منهم مرا ده خورده

بر در تو سائلیم و عاملیم / گرچه هم در عرض مطلب کاهلیم
خلق عالم بر درت سائل شدند / جود و بخششهات را آمل شدند

ما فقیران عاملان در کوی تو / سائلان و عاشقان بر روی تو
عاشقان را ده لقای سرمدی / از کرم شاها ببخش نور احدی

از کرم اصحاب را کل ببخش / هر دو را ای صاحب دلدل ببخش
هر که خواند و هم شنید این مثنوی / از سر صدق و صفای معنوی

ما و آنها را همه با هم ببخش / آنکه رنجانید ما را هم ببخش
فیض بخشا مان بشاه انما / کن حیات جاودانیمان عطا

چه بود ای مطلق پسر ما بیکسان / رد مکن دانی دعای بندگان
این دعا ما را اجابتها دهی / بآل رسول الهاشمی و اولاد

حسب الفرمایش جناب مستطاب قدوة العرفاء الکاملین آقا بی زبان آقا آقا ارومیه بسعی و اهتمام خادم الفقرا میرزا هاشم تبریزی در کارخانه ... بطبع رسید

قد تم الکتاب بعون الملک الوهاب بید
اقل الخلایق محمد صادق فی ۲۲
شهر شعبان المعظم
۱۳۰۶

این مثنوی را جناب مرحوم رئیس الدین طاب ثراه در مدح پیر خود جناب قطب العارفین فخر عصر آقا میرزا بابا المتخلص براز

قدس سره العزیز گفته تیمناً و تبرکاً در ختم کتاب نوشته میشود

شهریار کشور جان بود راز ‌‌ شهسوار شهر ایمن بود راز
راز آن خورشید اوج معرفت ‌‌ راز آن سیاح بحر مکرمت

راز آن سر حلقهٔ اصحاب دید ‌‌ راز آن در عالم وحدت وحید
راز حق آن میر اقلیم صفا ‌‌ راز حق آن بدر اوج اصطفا

کیست هادی در طریقه راز راز ‌‌ بود نائی در حقیقه راز راز
مشرق خورشید عزت روی او ‌‌ مطلع صبح سعادت کوی او

قطب عز و افتخار عز و جاه ‌‌ آن بلند آوازه عالم پناه
سینه‌ها از عکس نورش پربها ‌‌ غوث اعظم بود و قطب اولیا

مغز ملت ضیاء شرع و دین ‌‌ جان پاکش منبع صدق و یقین
سالکان را علمش استاد آمده ‌‌ مغز ابدال و اوتاد آمده

قشریان بیگانه اندر کوی او ‌‌ مغز اسرار است گفتگوی او
او امیر کشور کشف و عیان ‌‌ دار ملک عشق را صاحبقران

گلبنی از باغ صدر انبیاء ‌‌ سید فرزانه تاج اولیاء
شمس ملت آسمان سروری ‌‌ گوهر پاکش ز بحر حیدری

همچو دانش رهنمای هوشمند ‌‌ آسمان فقر را چون اخترند
سالکان ملک روحانی همه ‌‌ محرم اسرار سبحانی همه

دیو جهل از پرتو نورش نهان ‌‌ خود شهاب ثاقب آمد نور آن
دیدهٔ بینای او پر نور عشق ‌‌ چون کلیم الله شد بر طور عشق

نوشدارو دل هر دردمند ‌‌ قدر او چون همت او سر بلند
از جمال او بچشم عاشقان ‌‌ جنت المأوی سراسر شد جهان

از می وحدت لبالب جام او ‌‌ در فضای لامکان آرام او
پاکباز کوی وحدت جان او ‌‌ آیهٔ صدق و صفا در شأن او

سر اسری در طریقه یافته ‌‌ سر او هم از حقیقت یافته
شیخ هفت اقلیم قطب اولیا ‌‌ واصل حضرت ندیم کبریا

چونکه حق گشت مرآت کمال ‌‌ وصف قدرش هست بیرون از مقال
گفت نتوان این در ناسفته را ‌‌ در دعا بس ختم آرم گفته را

بر محبش ظل آل محمد باد ‌‌ دشمنش را عاقبت مردود باد
پر مدام از وی بود پیمانه‌اش ‌‌ شاهدش بادا رخ جانانه‌اش

چون دمش آمد نظیر ذوالفقار ‌‌ باد خصمش ساکن دار البوار
چونکه پرورد او ز خود بنده را ‌‌ کرد واصل این خس وامانده را

زین سبب اینچو نه گشتم در جهان ‌‌ بلکه مرجع داوشدم اندر عیان

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔